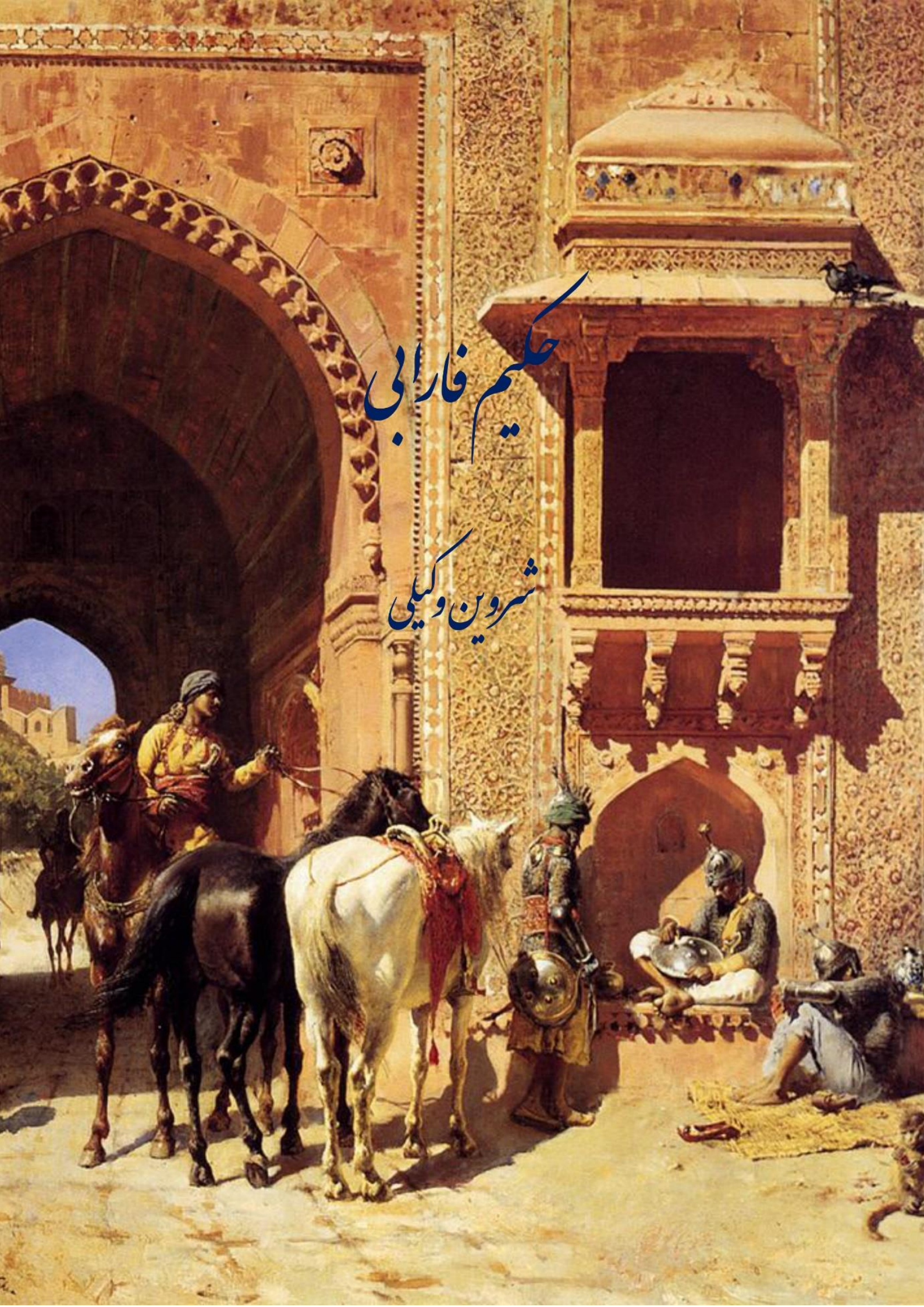
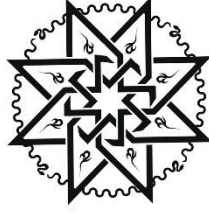


حکیم فارابی

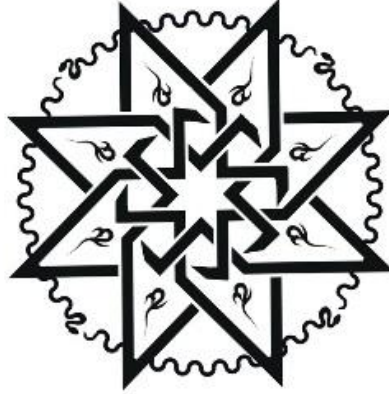
شروین و کیلی





حکیم فارابی

شروین وکیلی



عنوان: حکیم فارابی

نویسنده: شروین وکیلی

تاریخ نگارش: بهار ۱۳۸۷

این رمان تاریخی به سفارش بنیاد سینمایی فارابی

و برای ساخت سریال نوشته شده است.

## شیوه‌نامه

کتابی که در دست دارید هدیه‌ایست از نویسنده به مخاطب. هدف غایی از نوشته شدن و انتشار این اثر آن است که محتوایش خوانده و اندیشیده شود. این نسخه هدیه‌ای رایگان است، بازپخش آن هیچ ایرادی ندارد و هر نوع استفاده‌ی غیرسودجویانه از محتوای آن با ارجاع به متن آزاد است. در صورتی که تمایل دارید از روند تولید و انتشار کتابهای این نویسنده پشتیبانی کنید، یا به انتشار کاغذی این کتاب و پخش غیرانتفاعی آن یاری رسانید، مبلغ مورد نظرتان را حساب زیر واریز کنید و در پیامی تلگرامی (به نشانی @sherwin\_vakili) اعلام نمایید که مایل هستید این سرمایه صرف انتشار (کاغذی یا الکترونیکی) چه کتاب یا چه رده‌ای از کتابها شود.

شماره کارت: 6104 3378 9449 8383

شماره حساب نزد بانک ملت شعبه دانشگاه تهران: 4027460349

شماره شب: IR30 0120 0100 0000 4027 4603 49

به نام: شروین وکیلی

همچنین برای دریافت نوشتارهای دیگر این نویسنده و فایل صوتی و تصویری کلاسها و سخنرانی‌هایشان

می‌توانید تارنمای شخصی یا کانال تلگرام‌شان را در این نشانی‌ها دنبال کنید:

[www.soshians.ir](http://www.soshians.ir)

([https://telegram.me/sherwin\\_vakili](https://telegram.me/sherwin_vakili))

## بخش نخست: راهزنان

دو روز بود که راه می‌سپردند. بریدگی‌های برف گرفته و مرتفع کوهستانی را در سحرگاه روز قبل پشت سر گذاشته بودند، و از آنجا به راهی سرسبز و زیبا وارد شده بودند که از میان مرتعی پرگل و گسترده، در دل فراز و نشیب زمین پیش می‌رفت. بوی بهار از زمین و زمان بر می‌خواست و همگان سرمست منظره‌ی ابرهای سپیدی بودند که با بادهای تند بهاری بر فراز سرشان می‌آمدند و می‌رفتند. برخی از مردمان خوارزم که همسفرشان بودند، گاه با دیدن رعد و برق‌هایی که از دور در ابرها می‌درخشید، دسته جمعی سرود می‌خواندند و در آن خدای بادهای خوش، "وای" بزرگ را می‌ستودند.

محمد، یکی از کاروانیان بود. هنوز پانزده سال بیشتر نداشت، اما به خوبی شعرهای خوارزمیان را می‌فهمید و گاه زیر لب همراه با آنها زمزمه می‌کرد. همه‌ی همشهری‌هایش که از فاراب می‌آمدند، از استعداد عجیبش برای یادگیری زبان آگاه بودند و از این رو وقتی می‌دیدند با همسفران خوارزمی‌اش به زبان خودشان سخن می‌گویند، تعجب نمی‌کردند. محمد در آن هنگام گذشته از زبان فارسی دری و پهلوی که زبانهای مادری‌اش بودند، ترکی و خوارزمی را نیز آموخته بود، و گهگاه که غم و غصه‌اش را فراموش می‌کرد، سرخوشانه با دسته‌ی خوارزمی‌ها هم‌نوا می‌شد و به همراهشان آواز می‌خواند. صدایی زیبا داشت و مانند سایر کودکان بزرگزاده‌ی فاراب، از کودکی نزد مغانی که به راز و رمز موسیقی آگاه بودند، تعلیم دیده بود. همین مغان بودند که الفباهای زبانهای کهن سکایی و خوارزمی و پارسی را به او آموخته بودند، و مقدمات اخترشناسی و گاهشماری را به او آموزش داده بودند.

وقتی مادرش درگذشت، این استادان اصرار داشتند که محمد به شیوهی زرتشتیان مراسم سوگواری او را به جا بیاورد، و به خصوص او را از مویه و زاری بر جسد مادرش منع کرده بودند، چرا که اشک ریختن بر مرده را گناه می‌دانستند و در کل غم را آفریده‌ی اهریمن می‌دانستند. این در حالی بود که پدرش محمد طرخان که اسلام آورده بود، در خانه در سوگ زن از دست رفته‌اش به پهنای چهره اشک می‌ریخت و از این که دیگران گریستنش را ببینند هم عار نداشت. محمد در آن روزی که به همراه کاروان از میان دشت سرسبز می‌گذشت، به علامت سوگ مادر کبود پوشیده بود، اما در این مورد که درست‌ترین شیوهی سوگواری چیست، به نتیجه‌ای قطعی نرسیده بود.

پدرش، در آن هنگام که از کنار جویبار زلال و زیبایی می‌گذشتند، از دور به او می‌نگریست و در فکر فرو رفته بود. محمد در این هنگام جوانی برومند و دلاور شده بود. خوب شمشیر می‌زد و سوارکاری را نیک آموخته بود. پدرش خود بر آموزش او با سختگیری تمام نظارت کرده بود و از آنجا که بهترین کمانگیر فاراب بود، خودش این فن را به او آموخته بود. با این وجود، محمد دل به فنون رزم نمی‌داد و بیشتر درگیر فکر و خیال خودش بود. از میان سلاح‌ها، کمان را از همه بیشتر دوست داشت و تا مدتی پدرش، محمد طرخان، گمان می‌کرد این شیفتگی بدان دلیل است که خود فن کمانگیری را دوست دارد. تا این که یک بار در گوشه‌ای مچش را گرفت، که زه‌های کمانی را باز کرده بود و آن را به دو شاخه‌ی چوبی‌ای بسته بود، و با زخمه زدن به آن و کوک کردنش داشت می‌کوشید تا آلتی موسیقی بسازد. آن روز محمد طرخان از پسرش سخت ناراحت شده بود. مردم چه می‌گفتند اگر می‌دیدند محمد فارابی، پسر محمد طرخان دلاور، نیرومندترین سردار خوارزم، وقت خود را با ساز و آواز می‌گذراند و کمان - این سلاح مقدس - را اوراق می‌کند تا از زه آن صدایی متفاوت بیرون بیاورد؟

محمد از همان کودکی، چندان حرف شنو نبود. در یادگیری آنچه پدرش می‌خواست، کوشا بود. اما کامیابی‌اش در این زمینه بیشتر به هوش سرشارش باز می‌گشت، تا دل‌دادنش به استادان، یا عمل کردن به اندرزهای پدرش. هنوز ده سال بیشتر نداشت که بیشتر استادانش را با طرح پرسشهایی مسئله‌آفرین به تنگ آورده بود. مار میناپوش که رهبر مانویان فاراب بود و در خوشنویسی و سرودن شعر استاد بود، وقتی کوشید اصول مانویت را به این شاگرد تیزهوش بیاموزد، با پرسشهایی روبرو شد که در نهایت او را خشمگین ساخت و باعث شد تا از تدریس به او چشم‌پوشی کند. یکی دیگر از استادانش نیز، که موبدی پیر و بسیار محترم بود، وقتی محمد به او نشان داد که مسئله‌ای نجومی را نادرست حل کرده، ناراحت شد و قهر کرد و دیگر به منزل محمد طرخان نیامد. هرچند یکی از دوستان قدیمی پدرش محسوب می‌شد.

در کمانگیری و شمشیرزنی هم، هرچند از نوجوانان هم سن و سالش سر بود، اما به راه خود می‌رفت و حرف کسی را گوش نمی‌کرد. حتی حرف پدرش را.

محمد طرخان، بر اسبی سیاه و بسیار تنومند نشسته بود و پیشاپیش کاروان حرکت می‌کرد. یک رسته از سواران جنگاور مانند ستونی در میان کاروان پخش شده بودند و گوش به فرمانش داشتند. همه مانند طرخان زرهپوش بودند و نیزه‌های بلندشان را آماده در دست نگه داشته بودند. هرچند هوا طرب‌انگیز و زمین سرسبز بود، اما جنگلها و دشتهای خوارزم و سغد ناامن بود و هر لحظه ممکن بود راهزنان از گوشه و کنار سر برسند و راه را بر کاروانیان ببندند.

محمد طرخان بار دیگر به پشت سرش نگریست و با دقت کاروانیان را از نظر گذراند. پسرش محمد، که بعد از آواز خواندن به همراه خوارزمی‌ها، با آنها رفیق شده بود، داشت با یکی از حقه‌های مخصوص خودش، آنها را شگفت زده می‌کرد. اطرافش را مردان بور و تنومند خوارزمی گرفته بودند، که کلاههای پوستی دراز بر سر داشتند و پوستین‌های فاخری پوشیده بودند. همه بازرگانانی بودند که از آنسوی سیردریا به فاراب

آمده بودند و قصد داشتند به مرو و از آنجا به ری بروند. خودشان مردمی دلاور و بزب بهادر بودند و به همین دلیل هم وقتی به فاراب رسیدند، محمد طرخان مهمانشان کرد و فرصت را برای به راه انداختن کاروان خودش مناسب دید. راه‌ها ناامن بودند و شمار مردان یک کاروان تعیین کننده‌ی شکست ناپذیری‌اش بود. همه گمان می‌کردند قصد محمد طرخان از راه انداختن این کاروان، آن است که به مرو برود و با آشنایانش در آنجا و به ویژه با والی خلیفه در مرو تجدید دیداری کند. اما حقیقت آن بود که همه چیز به پسرش محمد مربوط می‌شد.

چشمان آبی محمد طرخان بر پسر نوجوانش ثابت ماند که چیزی را در گوش سرکرده‌ی خوارزمی‌ها گفت و او را شگفت زده کرد. پیرمرد خوارزمی که ریشی بلند و ظاهری بسیار محترم داشت، با احترام و کمی ترس به او نگریست و زیر لب چیزهایی گفت و همه از این حرکتش به خنده افتادند. محمد نیز می‌خندید. لبخندی کمرنگ بر لبان محمد طرخان نشست. اسبش را هی کرد و کمی از کاروان سریعتر تاخت تا به بالای تپه‌ای بر سر راهشان برود و نگاهی به اطراف بیندازد. بر بالای تپه برای لحظه‌ای آرام گرفت. شنل پوست سمورش در باد خنک عصرگاهی تکان می‌خورد. در برابرش راه تا حریم جنگلی انبوه ادامه می‌یافت. این جنگلی بود که بخشی از مسیرشان را ناچار بودند در دل آن ادامه دهند. می‌دانست که دسته‌ای از راهزنان در آنجا لانه کرده‌اند، و از این رو ورود بدان در تاریکی شبانگاهی درست نبود. محمد طرخان کلاهخودش را از سر برداشت و گذاشت تا باد خنک در لابلاهای موهای بلند و بافته‌اش رخنه کند. دشت زمردین زیرپایش همچون حباب عظیمی بود که بر دریای درختان سر به فلک کشیده‌ی جنگلی مرموز شناور باشد.

محمد طرخان دهنه‌ی اسبش را کشید و به سمت کاروان بازگشت.



کاروان مردم فاراب و خوارزمیان با دیدن ایستادنش، پاها را سست کردند. محمد طرخان گفت: "امشب را در سایه‌ی همین تپه اردو می‌زنیم. تپه نور آتشیایمان را از چشم‌های نامحرمانی که شاید در جنگل کمین کرده باشند، پنهان می‌کند. و اطراف را به قدری روشن می‌کند که نتوانند به ما شبیخون بزنند."

پیرمردی تنومندی که رهبر کاروان خوارزمیان بود و در همین یکی دو روز سفر میانشان دوستی‌ای شکل گرفته بود، پیش آمد و گفت: "امیر، گمان می‌کنید خطری از جانب جنگل در انتظارمان باشد؟"

ترخان گفت: "چنین گمانی دارم، اما سرورم ولاش در اندیشه نیفتد. مردان فاراب دلیرند و چشمانی تیز دارند. پاسدارانی خواهیم گماشت و اگر خطری باشد، غافلگیر نخواهیم شد."

ولاش چاچی که مخاطبش بود، رو به مردان خود کرد و گفت: "هرچند ما اهالی چاچ چشمان تیزبین فارابیان را نداریم، اما گوشهایمان از روباه تیزتر است. بگذارید نیمی از شب را ما پاس بدهیم. هرگز را خوش نمی‌آید که فردا مردان فاراب از چاچ خسته‌تر سفر کنند."

محمد طرخان لبخندی زد و گفت: "هرطور پسندتان باشد همان می‌شود. پاس نخست را فارابیان می‌دهند."

ولاش هم گفت: "و پاس دوم را نیز مردمان خوارزم."

به این ترتیب در چشم بر هم زدنی اسبان از رنج بار سوارانشان آسوده شدند. همه از اسبها فرود آمدند و چادرها را برافراشتند و آتشی افروخته شدند. محمد طرخان و ولاش با مردان خود سخنانی گفتند و پاسهای شبانه را بین خود پخش کردند و در دقایقی که از روز باقی مانده بود، گراگرد اردوی خود خطی از چوبهای خشک و باریک کشیدند تا اگر شبانگاه کسی به سویشان پیش بیاید، صدای خش خش گامهایشان و شکسته شدن ترکه‌ها هشدارشان دهد.

آنگاه محمد طرخان فرصتی یافت تا به آسودگی زره از تن بیرون بیاورد و در کنار آتشی بنشیند. محمد نیز نزد پدرش آمد و هیجان زده گفت: " پدر، شنیدی خوارزمیان چه می خواندند؟ می گفتند وایو با گرز ابرهای بارانزا را فرو می کوبد و به این دلیل او را ستایش می کردند. مگر موبد نمی گفت ابرها مقدس هستند و تیشتر فرشته‌ی نگهبانشان است؟ "

محمد طرخان با محبت دستی به سر پسرش کشید و موهایش را به هم ریخت. بعد گفت: " چرا پسر، موبد چنین می گفت. اما دین مردم چاچ و خوارزم با اهل سغد یکی نیست. همانطور که در میان مسلمانان خارجی و معتزلی و اشعری داریم، زرتشتیان و بوداییان و مسیحیان نیز گروه گروه هستند. فقط مانویان اند که از رهبری یگانه فرمان می برند. "

محمد گفت: " مغان چه؟ مار میناپوش می گفت مغانی هستند که دینشان با زرتشتیانی که ما دیده ایم فرق می کند و آنان نیز تنها یک رهبر دارند. "

محمد طرخان گفت: " این داستانی بیش نیست. مغانی جز همین موبدان در کار نیستند. آنها هم از موبدان موبدشان در ری فرمان می برند. افسانه‌هایی که در مورد انجمن مخفی مغان می گویند، بیشتر برای سرگرمی است. "

محمد در حالی که چشمان درشتش برق می زد پرسید: " اما اگر راست باشد چه؟ فکرش را بکن! " محمد طرخان دلش نیامد شور و شوق پسرش را از بین ببرد. پس گفت: " شاید هم راست باشد. کسی چه می داند؟ "

محمد گفت: " پدر، آن بانو را در کنار آن خیمه می بینی؟ نی عجیبی داشت که خیلی دراز بود و از سوراخی در پهلویش آن را می نواخت. می شود بروم و از او نواختنش را یاد بگیرم؟ "

محمد طرخان گفت: "برو پسر. فقط از اردو دور نشو که دشت در تاریکی خطرناک است. در ضمن،

نواختن نی تازه کاری نیست که یک شبه یاد بگیری."

محمد گفت: "آری، اما تا فردا وقت داریم تا به مرو برسیم. تا آن موقع یاد خواهم گرفت!"

بعد هم بلند شد و به سمت بانویی که لبخند زنان نگاهش می کرد دوید. بانو پسری داشت که چند سالی از

محمد کم سن و سالتر بود. محمد طرخان با چشم او را دنبال کرد. تا این که ولاش سر رسید و به سنگینی

در کنارش پهلوی آتش نشست. ولاش گفت: "خوب، سردار، چطور می بینی سفرمان را؟"

محمد گفت: "تا به اینجای کار که امن و آرام گذشته است. اما همین نگرانم می کند. به نظرم آرامش

پیش از توفان می آید."

ولاش گفت: "فکر نمی کنی از دیدن این همه شمشیرزن در یک کاروان ترسیده باشند و از حمله به

آن منصرف شده باشند؟"

محمد گفت: "شاید. اما نباید بی احتیاطی کرد. وقتی ببینند مردان زیادی در یک کاروان هستند، حدس

می زنند لابد خراج یا کالای گرانبهای بازرگانی را جا به جا می کنیم. آن وقت است که چند دسته ی راهزن با

هم متحد می شوند و شیخون می زنند."

ولاش گفت: "امشب نگران تر از شبهای پیش هستی."

محمد گفت: "فردا به مرو می رسیم. رسم رهنمان آن است که شبها حمله کنند. بنابراین فقط امشب

را وقت دارند. آری، امشب نگران تر هستم."

ولاش نگاهی به محمد انداخت که همراه بانو و پسرش کنار آتش دیگری نشسته بودند و داشتند نی

می زدند. ولاش گفت: "آن نوجوان پسر تان است؟"

محمد گفت: "آری، چون چشمانش هم رنگ خودم بود، به نام خودم نامگذاری اش کردم."

ولاش با لحن مردی سرد و گرم چشیده گفت: "پسری بسیار باهوش است. این حرفم را به یاد بسپار. او به جاهای بزرگی خواهد رسید. از من می‌شنوی. بگذار درس بخواند و دبیر شود. تا به حال جوانی به هوشمندی او ندیده بودم."

محمد گفت: "آری، به راستی باهوش است. تمام استادانش در فاراب جوابش کرده‌اند و گفته‌اند چیزی بیشتر ندارند که به او بیاموزند. برای همین هم به مرو می‌روم تا او را در آنجا نزد دوستان دانشمندی که دارم بگذارم. به قدری بزرگ شده که شهری مانند فاراب برای رشد کردنش کوچک می‌نماید. من دوست داشتم همچون خودم سرداری ورزیده شود. اما گویا به نواختن نی بیشتر از حمل نیزه علاقه داشته باشد..."

ولاش گفت: "برای ما شعبده کرد. ملخی را در دست گرفت و بعد آن را به پری سپید تبدیل کرد. بعد هم آن را غیب کرد. همراهانم گمان می‌کردند از مغان است."

محمد گفت: "مغان؟ موبدان را می‌گویی؟ او که هنوز برای موبد بودن کوچک است. تازه، ما مسلمان هستیم."

ولاش لبخندی زد و گفت: "آه، بله، شنیده‌ام. والی خلیفه در مرو ثروتی بسیار دارد و مردان دلاور بسیاری به تدریج به آیین او می‌گروند. متنها منظورم موبد نبود. مغان را می‌گویم. مغان مرموز را..."

این بار محمد بود که به خنده افتاد: "ولاش عزیز، چنین چیزی وجود ندارد. آن مغان جادوگری که همه جا هستند و هیچ کس آنها را نمی‌بیند و کارهایی شگفت از آنها سر می‌زند... این داستانهایی است که عیاران و گوسانان سر هم کرده‌اند. در فاراب هم خنیاگران درباره‌شان بسیار می‌گویند. اما اینها نیز از رده‌ی افسانه‌های رستم و سهراب است."

ولاش ابروهای پرپشت سپیدش را بالا انداخت و گفت: "تو چه سرداری هستی که رستم و سهراب را افسانه می‌دانی؟ آنان اجداد و سرمشق‌هایت بودند. شاید چون مسلمان شده‌ای به آیین نیاکانت چنین بدبین شده‌ای؟"

محمد به آتش خیره شد و گفت: "نه، ربطی به این موضوع ندارد. در کل، فکر می‌کنم اینها همه افسانه است. ببین، موبدان فاراب با داستان تیشتر منظره‌ی امروز را می‌فهمیدند، و شما با ایزد وایو آن را توصیف کردید. آنچه که واقعا وجود داشت، ابری بود و آذرخشی. همین. بقیه‌اش همه داستان است."

ولاش گفت: "این برای یک سردار بیش از اندازه فیلسوفانه نیست؟ یا شاید بدبینانه؟"

محمد به زینی که همچون بالشی بر پشت خود نهاده بود، تکیه زد و گفت: "نه، من بدبین نیستم. اما فکر می‌کنم باید داستانهای تازه را پذیرفت و با زمانه سازگار شد. رستم و سهراب را دوست دارم، اما در حد یک داستان، و بقیه را هم به همین ترتیب. همین محمد را می‌بینی؟ مردم فاراب بیشترشان زرتشتی هستند. اما جماعت مانویان هم در آنجا قدرتمند هستند. برایش هم از میان موبدان و هم از بین استادان مانوی کسانی را آوردم تا درسش بدهند. حتی یک بار که جاثلیقی مسیحی از اینجا گذرش افتاده بود، پولی دادم تا یک ماهی نزدم بماند و به او درس بدهد. برای این که فکر می‌کنم باید تمام داستانها را بیاموزد. با این وجود، همان استاد مانوی می‌گفت این پسر از فلسفه سخن می‌گوید. خودش قهر کرد و به او درس نداد. اما اندرزم داد که او را به مرو ببرم تا در آنجا فلسفه بخواند. استادان معتزلی و اشعری نیز در مرو زیاد هستند. من تنها تا حدودی قرآن را بلد بودم که به او آموختم. اما راستش را بخواهی برای جایگیر کردنش در آنجاست که به این سفر آمده‌ام."

ولاش مدتی سکوت کرد و گفت: "چیزهایی که در مورد داستانها می‌گویی جالب هستند. اما مغان داستان نیستند. من خودم یکی از آنها را دیده‌ام. او یک بار جان مرا نجات داد. مطمئن هستم که این پسر در نهایت وارد گروه آنان خواهد شد. با وجود سن و سال کمش، هر از چند گاهی به اندیشه فرو می‌رفت..."

محمد اخم کرد و برای دقایقی به آتش نگاه کرد. قرمزی شعله‌ها روی ریش بلند و پر پیچ و تاب و چشمان درخشانش فرو می‌ریخت. بالاخره گفت: "آن اندیشه از غم است، نه از فلسفیدن. هنوز یک هفته نشده که مادرش در گذشته است. سر زار رفت."

ولاش که می‌دید محمد هم ناراحت شده، گفت: "اندوهگین نباش. همه می‌میریم."

محمد لبخندی غمگینانه زد و گفت: "آری، همه می‌میریم."

در همین هنگام، صدای مسحور کننده‌ای برخاست. و لاش و محمد به سمت سرچشمه‌ی صدا نگاه کردند، و بانو را دیدند که با مهارت نی می‌نواخت. دقیقه‌ای نگذشته بود که محمد فارابی که با شیفتگی نواختنش را نگاه می‌کرد، به خواندن سرودی آغاز کرد. آوازی به زبان سغدی، که مرثیه‌ای بود به یاد مادری از دست رفته. نوای نی و صدای محمد به قدری گیرا بود که همگان در اردوگاه سکوت کردند. حتی به نظر می‌رسید صدای پرندگان و شیهه‌ی اسبان نیز خاموش شده است. و لاش متوجه شد که چشمان محمد که هنگام خواندن سرود به هیز می نیم سوخته دوخته شده بود، از اشک خیس است. آنگاه متوجه محمد طرخان شد و دید او نیز اشک می‌ریزد.

از جایی که آنان نشسته بودند، نمی‌توانستند راهزنانی را ببینند که در تاریکی جنگل کمین کرده بودند، و با شنیدن این نوا، شمشیرهایشان را بر زمین نهادند و برای دقایقی خود را به جریان سحرآمیز موسیقی سپردند.

محمد طرخان، با نجوای مردی در گوشش بیدار شد. چشمانش را گشود و به سرعت از جا پرید و شمشیر برهنه‌ای را که کنار دستش روی زمین گذاشته بود، برداشت. مردی که در کنارش روی زمین زانو زده بود، به آرامی گفت: "سردار، برخیزید. گویا راهزنان‌اند."

محمد هوشیارانه نیم خیز شد و بدون سر و صدا زرهش را در بر کرد. هوا داشت روشن می‌شد و هنوز کبودی آسمان باقی بود. زیر لبی پرسید: "چه شده؟ مه از کی شروع شده؟"

تمام منظره‌ی اطرافش در ابهام مهی سنگین فرو رفته بود و بیش از چند قدم جلوتر از خود را نمی‌توانست ببیند. مردی که بیدارش کرده بود، جوانی دلاور بود که ریشهایش را تراشیده بود و سیلی از بناگوش در رفته داشت. چهره‌اش به وی شباهتی داشت که معلوم بود از خویشاوندانش است. به محمد گفت: "چند ساعتی است که شروع شده. سایه‌هایی از آنها را در میان مه تشخیص دادیم. اما نمی‌دانم چرا حمله نمی‌کنند. کمانها را زه کرده‌ایم و آماده‌ایم. حدس زدیم شاید بخواهند با روشن شدن هوا حمله کنند." محمد گفت: "بقیه را بیدار کرده‌اید؟"

مرد گفت: "داریم چنین می‌کنیم. خوارزمیان را گذاشته‌ایم برای آخر کار، خیلی سر و صدا دارند و دشمن را هوشیار می‌کنند."

محمد گفت: "سرورشان ولاش را بیدار کن."

بعد هم برخاست و با چالاکی بر اسبش نشست، که در همان نزدیکی با میخی به زمین بسته شده بود. در میان مه سنگین کند و کاو کرد و وقتی محمد را دید که کمان به دست به همراه سایر مردان در جایی موضع گرفته است، خیالش راحت شد. منتظر ماند تا خوارزمیان هم بیدار شدند و سلاحهای خود را برگرفتند. همان طور که دوستش گفته بود، این کار را با هیجان و سر و صدای زیادی انجام دادند. برای لحظه‌ای مه کنار رفت و دید که به راستی در آنسوی آن سایه‌هایی وجود دارند.

ولاش نیز بر اسب نشست، و انگار این علامتی برای مه باشد، ناگهان بادی تند وزیدن گرفت و مه به تدریج رقیق شد. سایه‌ها همچنان در آن میان پابرجا بودند.

محمد بر رکاب ایستاد و نعره زد: "آهای، سایه، کیستی؟ اگر راهزن نیستی خود را معرفی کن تا آماج تیر نشوی که کمانگیران ما چیره دست‌اند."

بر خلاف انتظارش، صدایی از میان مه برخاست که می‌گفت: "دلاور، راهزنان‌ایم. اما کاری داریم که اگر امان دهی می‌گوییم."

محمد طرخان با حیرت به و لاش نگاه کرد که داشت اندیشمندانه با ریشش بازی می‌کرد. و لاش گفت: "بار اولی است که می‌بینیم راهزنان قبل از حمله خود را معرفی می‌کنند و اجازه می‌خواهند."

صدا گفت: "قصد نداریم حمله کنیم. مگر آن که سخنانمان را نشنوید."

محمد طرخان گفت: "امان دادم، پیش بیا و حرفت را بزن."

سایه‌ای سوار بر اسب از میان مه پیش آمد. مردی غول پیکر بود که لباسی سنگین از پوست خرس بر تن داشت. سر خرس را با دندانهایش همچون کلاهخودی بر سر کشیده بود. مه هنوز چنان بود که جز تصویری محو از او دیده نمی‌شد.

مرد گفت: "من گرازان هستم..."

محمد اخم کرد و گفت: "گرازان؟ گرازانِ راهزن؟ همان که هربار کاروان خراج خلیفه را می‌زند و همه را از پیر و جوان سر می‌برد؟"

گرازان گفت: "آری، خودم هستم. تازیان خانواده‌ام را سر بردند و از ایشان هر که را بیابم سر می‌برم."



محمد خشمگین گفت: "مرد، آنان که می‌کشی تازی نیستند. سغدیان‌اند و خوارزمیان. ایرانیان را داری

می‌کشی."

گرازان گفت: "هر که با تازیان همراه شود تازی است."

محمد گفت: "حالا چه می‌خواهی؟ من محمد طرخان هستم. سردارِ فاراب و همان که واثقِ خارجی

را نابود کرد. می‌دانی برای سرت چه جایزه‌ای تعیین کرده‌اند؟"

گرازان گفت: "آه، محمد طرخان، باید از صدایت تو را می‌شناختم. می‌دانم که جوانمرد و دلیر هستی.

روزی با هم دست و پنجه نرم خواهیم کرد، هر چند شاید امروز نباشد."

ولاش گفت: "بس است دیگر، رجز نخوانید. مرد، تو چه می‌خواهی؟ اگر قصد غارت کاروان را

داری بجنگ تا بجنگیم. این همه سخن و غوغا برای چیست؟"

گرازان گفت: "از دیشب کمین کرده‌ایم و دیدید که مه نیز یاور ما بود. اما بهترین زمان برای حمله

را نادیده گرفته‌ام، چون اگر راست بگویید شاید کاروانتان را آسوده بگذارم. بگویید بدانم. در این کاروان

گنجی را حمل می‌کنید؟ مالی از خلیفه را؟ یا خراجی را که به زور از دهقانان ستانده‌اید؟"

محمد گفت: "نه، راهزن، این کاروان بازرگانان خوارزمی است که برای تجارت به مرو می‌روند، و

خویشاوندان من که برای آموختن به همان شهر می‌روند. زرو گوهری نداریم که بخواهی غارتش کنی و کسی

از تازیان همراهمان نیست که آتش انتقامت را تیز کند."

گرازان آهی از سر آسودگی کشید و گفت: "شما را به مهر سوگند می‌دهم راست بگویید. آن که بود

دیشب آن آواز را می‌خواند؟"

ولاش و محمد با حیرت به هم نگاه کردند. و لاش زیر لب گفت: "یعنی این قدر به ما نزدیک

بوده‌اند؟"

محمد گفت: "او محمد پسر من است که می خواند، بانویی که نی می زد از کاروانیان خوارزم است که برای دیدار با فرزندانش به مرو می رود."

گرازان گفت: "اگر عهد کنید تا با ما نجنجید، ما نیز به شما کاری نداریم. همراهتان خواهیم آمد و از گزند راهزنان دیگر در امان خواهید بود. تنها بدان شرط که آن بانو همچنان بنوازد و آن پسر بخواند و بگذارد تا ما هم بشنویم."

ولاش به محمد اشاره ای کرد و بعد گفت: "نیرنگی از این بهتر به ذهنتان نرسید؟ مردانی دلاور دیده اید و می خواهید با این ترفند به میانمان رخنه کنید و ما را بکشید؟"

گرازان گفت: "ای مرد، از لهجات معلوم است که سرور خوارزمیان هستی. ما اگر می خواستیم تیغ در کاروانتان بیندازیم، دیشب چنین می کردیم. ترسیدم چشم زخمی به آن کس که چنین زیبا می خواند وارد شود، و چنین نکردم. در ضمن بگذار مه از بین برود تا شمار ما را ببینی و بدانی که از مردانتان ترسی نداریم." محمد طرخان گفت: "ای گرازان، نیرنگی در کارت نیست؟"

گرازان گفت: "مکری نداریم. عهد کنید تا بخوانید و ما بشنویم، و در مقابل راه می دهیم تا به سلامت بگذرید."

محمد طرخان گفت: "والی مرو برای سرت ده هزار دینار جایزه تعیین کرده است. نمی ترسی ما به تو بتازیم و کارت را یکسره کنیم؟"

گرازان گفت: "آوازهات را شنیده ام، می دانم اگر عهد کنی، پیمان نخواهی شکست. قول بده نبردی در میانمان نباشد، و خونی ریخته نخواهد شد."

ولاش با تردید به محمد نگاه کرد و با اشاره ای او، گفت: "من و لاش چاچی از سوی خوارزمیان قول می دهیم بر شما تیغ نکشیم و قصدی بد نداشته باشیم، مگر آن که بر ما بتازید."

محمد طرخان هم شمشیرش را با سر و صدا غلاف کرد و گفت: "چنین باشد. قول می‌دهم نبردی در میان ما نباشد، تا زمانی که ما از دروازه‌های مرو بگذریم. پس از آن، اگر باز تو را ببایم، خواهمت کشت." گرازان خندید و گفت: "کشتن من چندان هم که گمان می‌کنی ساده نیست. روزی با هم خواهیم جنگید، اما امروز نخواهد بود. من هم سوگند می‌خورم نگذارم آسیبی به کاروانتان وارد شود، تا آن هنگام که از دروازه‌های مرو بگذرید."

به این ترتیب، کاروانیان از وضعیت جنگی خارج شدند و با کمی نگرانی مشغول بستن بار و بنه‌ی خود شدند. محمد طرخان و ولاش ترجیح دادند وقتی را صرف خوردن چاشت نکنند. پس همه با سرعت بر اسبانشان نشستند و به راه افتادند. هنوز کمی پیش نرفته بودند که باد تند وزیدن گرفت و مه بر طرف شد. تازه در آن هنگام بود که محمد طرخان و ولاش دریافتن در میان شماری بسیار زیاد از راهزنان پیش می‌روند. شمار راهزنان دست کم سه برابر کاروانیان بود و معلوم بود حدس محمد طرخان درست بوده و گروه‌های متفاوت از ایشان به طمع دستیابی به گنجی با هم متحد شده‌اند.

وقتی مه برطرف شد، همه دیدند که راهزنان سلاح‌های خود را غلاف کرده‌اند و آمادگی جنگی ندارند. ساعتی گذشت تا کاروانیان به حضور راهزنان عادت کنند، اما محمد طرخان و گرازان که هر یک پیشاپیش گروه خویش حرکت می‌کرد، به ظاهر به قول یکدیگر اعتماد کرده بودند و اثری از بدگمانی در کردارشان دیده نمی‌شد.

وقتی خوف حضور راهزنان به تدریج از میان رفت، محمد با اشاره‌ی تایید آمیز پدرش، سه تازی را از خورجین اسبش بیرون آورد و به کنار بانو که نی خود را به دست گرفته بود، اسب تاخت. بعد، محمد به نواختن سه تار آغاز کرد و پس از لختی بانو نیز با نوای نی به او پیوست. وقتی محمد به خواندن سرودی آغاز کرد، سکوتی کامل بر جمعیت انبوه کاروانیان و راهزنان سایه افکند. محمد و بانو، هر از چندگاهی، با

هم پیچ پچی می‌کردند، و نواختن و خواندن سرودی نو را آغاز می‌کردند. محمد از سرودهای آرام و شعرهایی گاه غم‌انگیز آغاز کرد و معلوم بود همچنان با یاد مادر از دست رفته‌اش درگیر است. اما وقتی از جنگل خارج شدند و به دشت مشرف به مرو رسیدند، لحن محمد تغییر کرد و نواختن و خواندن سرودهایی حماسی را آغاز کردند. سرودی به زبان سغدی که شرح حالی از رستم بود، به ویژه با استقبال راهزنان روبرو شد و شماری بسیار از ایشان، همراه محمد دم گرفتند و بندهایی از سرود را دسته جمعی خواندند. سرودی دیگر درباره‌ی جنگهای ایرانیان و تورانیان، به همین ترتیب دلها را به هم نزدیک کرد. به ویژه که به زبان خوارزمی بود و گویا هم راهزنان و هم شماری زیاد از اهالی فاراب آن را از حفظ بودند. گروه بزرگ ایشان، همچنان سرودخوانان پیش رفت، تا به یک تیرپرتابی مرو رسیدند.

در این هنگام، هم محمد و هم بانو که کار دشوار نواختن نی بر عهده‌اش بود، خسته شده بودند. پس سکوتی سنگین بر همه جا حاکم شد. گروه، گویی به فرا رسیدن زمان جدایی آگاه شده باشد، قدم سست کردند، و محمد طرخان و گرازان که پیشاپیش همه و دوشادوش هم اسب می‌رانند، ایستادند. گرازان برای شکستن سکوت مدتی دراز درنگ کرد. بعد به محمد طرخان رو کرد و گفت: "اگر از این پیشتر بیاییم، سپاهیان والی مرو را به سوی خویش خواهیم کشاند. اینجا باید از هم جدا شویم. ما به قول خود عمل کردیم و شما نیز چنین کردید. حالا نیکی را به انجام برسان و بگذار کسی که آواز می‌خواند را ببینم."

محمد طرخان به پشت سر نگریست و فریاد زد: "محمد، پسر، پیش بیا."

محمد اسبش را هی کرد و پیش رفت. گرازان از دیدن سن و سال اندک او جا خورد. بعد گفت: "

سردار، گویا دروغی گفته باشی."

محمد طرخان اخم کرد و گفت: "شنیدن این سخن از تو بعید است. تازیان شاید، اما ایرانیان دروغ

نمی‌گویند."

گرازان گفت: "گفته بودی گنجی در کاروان نداری، اما فرزندات گنجی گرانبهاست."

بعد رو به محمد کرد و دستش را روی شانه‌ی او گذاشت. گرازان مردی بسیار تنومند و غول پیکر بود که با پوست خرسی که بر دوش افکنده بود و جای زخمهای فراوانی که بر سر و صورت داشت، بیشتر به دیوی مهیب شبیه بود. به همین دلیل هم محمد وقتی دست سنگین او را بر شانه‌اش دید، کمی ترسید.

گرازان گویی هراس او را دریافته باشد، گفت: "پسر جان، نام من گرازان است. من سرور راهزنان هستم. از مرو تا چاچ و از مرورود تا سیردریا، کاروانیان از شنیدن نام من آرام و قرار از کف می‌دهند. اما تو هرگز از من و مردان من چشم زخمی نخواهی دید. این را قول می‌دهم."

محمد که کمی خیالش راحت شده بود، سرش را بالا گرفت، و برای لحظه‌ای چشمانش در چشمان گرازان گره خورد. چشمانی که از سویی وحشی و درنده خو بود، و از سوی دیگر به شکلی غریب مهربان به نظر می‌رسید.

گرازان ناگهان گفت: "پسر جان، گمان می‌کنم تو مادرت را از دست داده باشی."

محمد با تعجب به پدرش نگاه کرد، و محمد طرخان با اشاره نشان داد که او حرفی در این مورد نزده است. گرازان گفت: "آوازی که در سوگ مادرت خواندی با هر آنچه بعد از آن خواندی متفاوت بود. مرا به یاد زمانی انداخت که من نیز مادرم را از دست دادم."

بعد با انگشتان کلفت و نیرومندش شانه‌ی محمد را فشرد و گفت: "آن همان روزی بود که من راهزن شدم. یادت باشد، به خاطر خشم از دست دادن کسی، راهزن نشوی!"

محمد با بهت سرش را تکان داد. بعد گرازان او را رها کرد و به محمد طرخان گفت: "سردار، خداوند

نگاهت دارد، تا روزی که با هم در میدان روبرو شویم."

محمد طرخان خندید و گفت: "تا آن روز!"

گرازان پس از شنیدن این حرف اسبش را برگرداند و در چشم به هم زدنی راهزنان در دل جنگل‌های پیرامون دشت ناپدید شدند. محمد طرخان که در فکر فرو رفته بود، مهمیزی به اسبش زد و به سوی دروازه‌های مرو پیش رفت. در حالی که می‌توانست از دور ستونی از سربازان را ببیند که به تاخت پیش می‌آیند، بی آن که امید داشته باشند به راهزنان برسند.

رهبر سربازانی که از مرو می‌آمدند، خراسانی تنومند و سرخرویی بود که ریش آراسته و بلندش از زیر کلاهخود درخشانش بیرون زده بود. او نیز مانند سربازانش از دور گریختن راهزنان را دیده بود و بنابراین چندان برای رسیدن به کاروانیان شتاب نکرد. وقتی به ایشان رسید، نخست با کاروان‌سالار خوارزمی روبرو شد و با او خوش و بشی کرد و از چند و چون کارشان پرسید. ولش چاچی، با هیجان برایش تعریف کرد که نوجوانی در کاروانشان بوده که با خواندن و نواختن ساز راهزنان را از جنگیدن منصرف کرده است، و با دست محمد را نشان داد که به همراه پدرش و دسته‌ی مرورودیان در این لحظه عقبدار کاروان شده بودند. سردار مروی با دیدن محمد و پدرش پاشنه را به پهلوی اسب کوفت و در حالی که به سوی ایشان پیش می‌رفت، کلاهخودش را از سر برداشت و موهای بلند و خیس از عرقش را نمایان کرد. وقتی به آنها رسید، فریاد بلندی کشید و گفت: "دوست گرانمایه، محمد طرخان، این تو هستی؟"

محمد طرخان که در این هنگام سرش به گفتگو با پسرش گرم بود، وقتی او را دید، به پهنای صورتش خندید و گفت: "آه، این مازیار است؟"

بعد هردو همان طور که سوار بر اسب بودن به سمت هم پیش رفتند و با شادمانی از فراز اسب همدیگر را در آغوش کشیدند. محمد که از دیدن هیبت سردار مروی جا خورده بود، با تعجب پدرش را دید

که چگونه مانند کودکان مشتتهایی دوستانه بر سر و شانه‌ی او می‌نوازد. محمد طرخان مردی درشت اندام و ورزیده بود، اما این جنگاور زرهپوش در برابرش به کوهی بزرگ می‌ماند.

محمد طرخان پس از احوالپرسی گرمی با او، رو به پسرش کرد و گفت: "بیایید با هم آشنا شوید. این پسر من محمد است، از هوش و درایتش هرچه بگویم کم گفته‌ام، و زنده ماندن در این راه نیز مدیون اوست. پسر من، این مازیار است، سردار دلاور مرو."

سردار مروی لبخندی مودبانه زد و با علاقه محمد را نگریست و گفت: "افسانه‌ای از کاروانسالارتان شنیدم که اگر راست باشد سخت غریب است. می‌گفت گرازان راهزن محاصره‌تان کرده و چون او برایش آواز خوانده، گزندی به کاروانیان نرسانده است. این راست است؟"

طرخان با افتخار گفت: "آری، ساز و صدای محمد در فاراب بی‌رقیب است. خنیاگران و گوسانان بسیاری او را می‌شناسند و هر وقت یکی از آنها از دروازه‌ی شهر وارد می‌شود، محمد برای دیدنش بی‌تابی می‌کند. از هر یک از آنها چیزی را آموخته است."

سردار به محمد گفت: "چه آموزش غریبی برای فرزند یک جنگاور است!"

طرخان که سرزنش ملایمی را در سخن دوستش دریافته بود گفت: "از یاد برده‌ای که اشراف خراسانی و خوارزمی همگی به فنون نواختن ساز و مهارت خواندن مسلط هستند؟"

سردار مروی گفت: "آری، اما بیش از آن به شمشیر زدن دل می‌بازند. بگو بینم پسر جان، چه چیز در صحبت خنیاگران می‌آموزی که در میدان اسب دوانی و مشق نیزه بازی یاد نگرفته‌ای؟"

محمد با آرامش گفت: "مشق نیزه و درس کمانگیری هم لطف و لزوم خود را دارد. اما خنیاگران چیزها می‌دانند که در میدان نبرد نظیر ندارد، اما برانگیزاننده‌ی مردان برای نبرد است."

مازیار ابروهایش را بالا انداخت و گفت: "مثلاً چه از آنها آموخته‌ای که به کار جنگ بیاید؟"

محمد گفت: "داستان رستم و اسفندیار و رزمنامه‌ی کیخسرو و افراسیاب را نیک می‌دانم و سرودهای

سغدی و خوارزمی و ختنی در این باره را در حافظه دارم."

مازیار با تعجب گفت: "پسر جان، با این سن و سالت مگر چند زبان می‌دانی؟"

طرخان گفت: "تفریحش یاد گرفتن واژگان به زبانهای دیگر است. مادرش به شوخی می‌گفت اگر

رهایش کنیم از بازرگانان شرقی چینی هم یاد خواهد گرفت."

بعد از گفتن این جمله، برای چند لحظه سکوتی در میان جمع برقرار شد. معلوم بود طرخان با

یادکردن از مادر محمد، هم او و هم خودش را به یاد سوگ تازه‌ی درگذشتنش انداخته است. طرخان چون

متوجه شد که محمد نیز سر به زیر انداخته و اخم کرده است، به بی‌احتیاطی خود لعنت فرستاد و سعی کرد

موضوع سخن را عوض کند. پس دستش را بر شانه‌ی چرم‌پوش مازیار نهاد و گفت: "پسرم، این سردار مازیار

هرمزان است. دلیرترین سوار مرو، که بارها در میدان نبرد جان مرا نجات داده است. ما از آن روزهایی که هم

سن و سال حالای تو بودیم در دشتهای کنار آمودریا به زد و خورد با راهزنان و حرامیان مشغول بودیم."

مازیار با شنیدن تعریفی که طرخان از او کرد، لبخندی زد و فروتنانه گفت: "هان، گویا از یاد برده‌ای

که در جنگ پل سرخ که بود که به میان صفوف دشمن بازگشت و من زخمی را بر ترک اسب خود سوار

کرد. پسرم، حرفهای پدرت را جدی نگیر، در میدان نبرد از من دلاورتر است و اگر نبود اکنون من نیز نبودم."

در همین هنگام از پیشروان قافله سر و صدایی برخاست. کاروانیان دم گرفته بودند و محمد را صدا

می‌کردند. طرخان با تعجب گفت: "چه خبر شده؟ با محمد چه کار دارید؟"

ولاش چاچی با لحنی که نشان می‌داد سر و صدا را او آغاز کرده است، از جلوی کاروان گفت: "

داریم به دروازه‌ی مرو می‌رسیم، فرزندمان محمد را پیش بفرستید."

طرخان که هنوز از تعجب در نیامده بود، گفت: "خوب برسیم، با او چه کار دارید؟"



ولاش که گویی می ترسید به خرافه پرستی متهم شود، بیطرفانه گفت: " کاروانیان می گویند او باید نخست گام به شهر بگذارد. می گویند این طوری شگونِ حضورش در سراسر سفر با کاروان خوارزم باقی می ماند."

مازیار خندید و گفت: " آری، در این حوالی می گویند کاروانیان هنگام سفر سرنوشتی شبیه به آن کس می یابند که از میانشان نخست از دروازه‌ی شهرهای بزرگ عبور کند. معلوم است همسفرانت برای این محمد جوان ما تقدسی قایل شده‌اند..."

محمد که با کمی شرمزدگی به پدرش نگاه می کرد، پرسید: " پدر، بروم؟"

طرخان گفت: " برو پسر، فقط بخت بلندت را بیهوده بذل و بخشش نکن!"

محمد با خوشحالی رکاب کشید و به جلوی کاروان تاخت در حالی که همسفرانش با سر و صدای زیاد او را تشویق می کردند.

## بخش دوم: سپاه مرو

وقتی به مرو رسیدند، معلوم شد که شهرت نیکِ محمد تنها به درون قافله محدود نبوده است. سربازانی که با مازیار همراه بودند و مسافران کاروان به زودی در شهر خبیرِ حمله‌ی گرازان و پرهیز کردنش از خونریزی را برای همه تعریف کردند. پس در اندک زمانی در مرو پیچید که جوانی خنیاگر در کاروان بوده که آوازش گرازان خونخوار را رام کرده و او را از دستبرد به مال بازرگانان باز داشته است. از این رو محمد در هر جا که پا می‌گذاشت، ستاینده‌گانی را می‌یافت و سخنانی خوشایند می‌شنید و با این درخواست روبرو می‌شد که چیزی بخواند یا آهنگی بنوازد.

جذابیت این شهرت خیلی زود از بین رفت و محمد که آسایش خود را به این دلیل از دست رفته می‌دید، ترجیح داد بر خلاف سایر کاروانیان در شهر پرسه‌نزند و در کاروانسرای بزرگی که کاروانشان در آنجا منزل کرده بود، بماند.

با این وجود، در همان چند ساعتی که در شهر گذرانده بود، متوجه شد که جنب و جوشی در میان مردم برپاشت. سربازان بسیاری در کوچه‌ها به این سو و آن سو می‌رفتند و جارچیان در میدانها و چارسوقها شعرهایی برانگیزاننده را به آواز می‌خواندند که چون محمد از سابقه‌شان آگاه نبود، چیزی در موردشان نمی‌فهمید.

وقتی به کاروانسرا بازگشت، از دیدن پدرش در آنجا تعجب کرد. طرخان قرار بود پس از رسیدن به مرو نزد دوستی قدیمی برود و محمد را به او بسپارد، و خود پس از مدتی کوتاه به شهر خویش بازگردد. اما در کاروانسرا، همه‌ای بود. شماری زیاد از سرداران مرو که زره سبک خراسانی و کلاهخود پرداز بر سر داشتند، در میدانگاه کاروانسرا به همراه طرخان روی سکویی نشسته بودند و با حرارت با هم حرف می‌زدند. محمد هم از میان ایشان سرکی کشید و متوجه شد که در مورد نبردی زود هنگام سخن می‌گویند.

مازیار، که آشکارا در میان سرداران مروی موقعیتی ممتاز داشت، با لحنی متقاعد کننده گفت: "این بهترین راه است. پیکی که برای بسیج و آوردن مردان فاراب رفته است، امروز و فردا با همشهريانت به مرو خواهد رسید. علی مرورودی انتظار دارد تو را در راس سپاهیان فاراب ببیند."

یکی دیگر از سرداران که میانسال و سرد و گرم چشیده بود، دستی به سبیلهای بلندش کشید و گفت: "در ضمن، از یاد نبر که امیر اسماعیل ناسپاسی را از حد گذرانده است. همین سه سال پیش بود که در برابر برادرش عقب نشست و عهد کرد که دیگر نافرمانی نکند. هنوز نقش خاتمی که بر پیمان با برادرش نهاد خشک نشده است و دارد نافرمانی می‌کند."

طرخان گفت: "با این وجود، امیر اسماعیل را دست کم نگیرید. او هم از فرزندان سامان است و هم جوان و قیاق. کارش را سبک نگیرید."

سرداری دیگر که جوان و خوش چهره بود و ریش خود را تراشیده و تنها سبیلهای را باقی گذاشته بود، گفت: "چه بیم از سپاه بخارا؟ آنان را پیش از این نیز شکست داده‌ایم. من در لشکرکشی سه سال پیش با امیر نصر بودم و دیدم که چگونه بخاریان از برابر سپاه سمرقند و مرو گریختند."

طرخان گفت: "در آن هنگام عقب نشستند، از آن رو که اسماعیل خواهان جنگیدن با برادرش نبود. امروز، اما اوضاع فرق می‌کند. او سه سال را در بخارای ثروتمند گذرانده و بی‌گمان سپاهی گران در اختیار دارد. در اندیشه‌ام که امیر نصر با اعتماد به نفسی بی‌جا با برادر جوانترش روبرو شود."

مازیار گفت: "حتی اگر چنین هم باشد، تنها ضامن پیروزی، حضور سرداران در میدان نبرد است."

طرخان گفت: "من که نگفتم از فرمان امیر نصر تمرد می‌کنم. وقتی فرمان داده همه‌ی سرداران با سپاهیان شهرهای خویش در لشکر مرو گرد هم آیند، راهی برای چون و چرا باقی نمی‌ماند. اما در این که هم

اکنون با سپاه حرکت کنم تردید دارم. بهتر آن است که به فاراب بروم و خود بر روند بسیج سربازان نظارت کنم."

همان سردار جوان گفت: "چه اهمیتی دارد، پیکی که به فاراب رفته ایشان را بسیج خواهد کرد و دهگانان و حاکم فاراب نیز آنقدرها در امور لشکری ورود دارند که گروهی شایسته را به لشکر امیر نصر بفرستند."

طرخان گفت: "آنقدرها گرد و خاک میدان نبرد را خورده‌ام که بدانم جنگیدن با سربازانی که جل و پلاس‌شان را زیر نظر من نبسته‌اند و نامسلح و نامجهز به میدان می‌روند، خودکشی است."

مازیار گفت: "دوست من، راستش را بخواهی، راهی برای نمانده است. تا تو بخواهی به فاراب بروی و بازگردی دو روزی از رسیدن قشون شهرت به مرو خواهد گذشت. می‌خواهی بگویند محمد طرخان از حضور در هنگامه هراسید و تعلق کرد تا در میان پیشاهنگان سپاه مرو نباشد؟"

خون به پیشانی طرخان دوید و گفت: "بگویند می‌هراسم؟ چه کسی این قدر جگرآور است که چنین حرفی بزند؟"

مازیار گفت: "چنین خواهند گفت، اگر سپاه فاراب بی تو از مرو حرکت کند. علی پسر حسین مرورودی را می‌شناسی و به همراهش در نبردها بوده‌ای. کسی نیست که هنگام بسیج قوا دسته‌ای را عقب سر خود باقی بگذارد، بدان امید که سرکرده‌ای خواهد رسید و جمعشان خواهد کرد."

طرخان گویی تسلیم شده باشد، گفت: "بسیار خوب، گویا چاره‌ای نمانده باشد. در حد امکان سپاه خود را در همین جا تجهیز خواهم کرد."

همان سردار میانسال گفت: "آهنگران در محله‌ی خود شبانه روز به کار مشغولند و روزی هزار شمشیر و تبرزین از زیر دستشان بیرون می‌آید، آنچه را که می‌خواهی اگر در مرو نیابی در جای دیگر هم نخواهی یافت."

طرخان گفت: "به این ترتیب فقط یک کار باقی می‌ماند. باید محمد را نزد آشنایی بگذارم تا تحصیل و درس و مشقش را آغاز کند."

مازیار گفت: "از من می‌شنوی او را هم با خود بیاور. فرهی روشن از پیشانی پسرت نمودار است. اگر بیاید شگونش لشکر مرو را پیروز خواهد کرد."

طرخان گفت: "چندی گمان داشتم او نیز مانند من به جنگ و اسب و تیغ و کمان خو خواهد گرفت. اما حالا دیگر پذیرفته‌ام که خواهان سپاهی شدن نیست. هوشی سرشار و هنری بسیار دارد که بهتر است به میل خودش، در دانش و هنر پرورش یابد. وقتی قرار نیست سپاهیگری پیشه کند، نامدار شدن در میان سپاهیان نیز به کارش نمی‌آید. ماندنش در مرو امن‌تر است."

مازیار گفت: "چندان هم مطمئن نباش. بیشتر به خاطر ناامنی مرو است که اصرار دارم او را بیاوری. بودنش با سپاهی بزرگ و پیروزمند که پدرش هم سردار آن است، امن‌تر از آن است که در شهری خالی از سرباز و رویارو با دشمنان باقی بماند."

طرخان که گویی به دقت می‌دانست دوستش از چه سخن می‌گوید، پرسید: "هوم... عیاران سیستانی را می‌گویی؟"

سرداری دیگر از آن میان گفت: "آری، سربازان صفاری را می‌گوید. عمرو پسر لیث هنوز از یاد نبرده که سه سال پیش مرو را گرفته بود و سرداران سامانی با زحمت بسیار بیرونش راندند. شک ندارم که بار دیگر در گرماگرم کشمکش دو برادر به این سو لشکر خواهد کشید."

طرخان گفت: "اما او هنوز شرِ هرثمه را از سر خود دفع نکرده است."

سردار میانسال گفت: "تو اگر بودی کدام را برمی‌گزیدی؟ به مرو ثروتمندِ خالی از سپاه می‌تاختی یا

با هرثمه پسر اعین نامدار و هوشیار گلاویز می‌شدی؟"

سردار جوان گفت: "من دوستانی در میان عیاران دارم، یکی از نقیب‌هایشان می‌گفت عمرو برای

چیره شدن بر کل ایران زمین نقشه دارد و خواه ناخواه به زودی به این سو خواهد آمد. فرصتی بهتر از این به

دستش نخواهد افتاد."

طرخان گفت: "حتی اگر عیاران سیستانی شهر را هم بگیرند، به مردم آزاری نخواهند رساند. مانند

خراسانیان جوانمرد و مردانه‌اند."

مازیار گفت: "آری، اما جنگ جنگ است. احمد پسر طاهر که حکومت شهر را در دست دارد، مردی

سخت و جنگی است و آسان مرو را به دشمن وا نخواهد گذاشت. اگر نبردی درگیرد از هردو سو کشته‌ی

بسیار بر خاک خواهد افتاد. گذشته از این، پسرت هنوز نوحاسته است و شاید بودنش در سپاهی بزرگ و

نیرومند میل به اسب تاختن و نیزه انداختن را در دلش بیدار کند."

طرخان فکری کرد و گفت: "بگذار از خودش بپرسم. او دیگر برای خود مردی شده و باید انتخاب

کند."

حرفها که به اینجا کشید، صدای محمد برخاست که گفت: "من با شما خواهم آمد."

سخن سرداران چندان گرم شده بود که هیچ کس متوجه نشده بود که محمد نیز از میانشان به داخل

حلقه‌ی بحث خزیده و در گوشه‌ای سخنانشان را می‌شنود. با برخاستن صدایش، چندین و چند جفت چشم

به سویش چرخید. محمد که از این توجه ناگهانی کمی دستپاچه شده بود، گفت: "با شما می‌آیم، پدر. از

سویی آرزوی دیگر سرزمینهای نو را دارم و در داستانهای گوسانان بسیار در مورد بخارا شنیده‌ام. از سوی دیگر، از میدان نبرد نمی‌ترسم و دوست دارم این فن را نیز بیاموزم."

طرخان با شنیدن این حرف گل از گلش شکفت و گفت: "آفرین فرزندی، دیدید! پسر کو ندارد نشان از پدر. قول می‌دهم وقتی از این نبرد به مرو بازگردیم، از دلآوری‌هایش داستانها بگویید. آن وقت، می‌توانی با افتخار و سربلندی به هیربدستان‌های مرو بروی و هرچه که می‌خواهی نزد هرکه انتخاب کردی بخوانی!"

به این ترتیب، محمد طرخان و بخش عمده‌ی همراهانش به ارتش بزرگی پیوستند که به تدریج در شهر بسیج می‌شد و می‌رفت تا زیر فرمان نصر پسر احمد سامانی، شاه مقتدر و محبوب ایرانی به میدان رزم بشتابد. محمد چیز زیادی در مورد سیاست روز نمی‌دانست و در آرامش فاراب بیشتر با داستانهای شاهان باستانی و روایتهای عاشقانه‌ای که خنیاگران به آواز می‌خواندند سر و کار داشت. اما در مرو به ناگهان خود را به طور مستقیم درگیر روندهایی دید که قرار بود در تاریخها نگاشته شوند.

جنب و جوش درون شهر چندان بود که مردم خیلی زود از یاد بردند که میزبان نوجوانی هستند که با آوازش سرکرده‌ی راهزنان را افسون کرده بود. از این رو محمد، که حالا لباس چرمی سربازان را پوشیده بود و به دستگیری پدرش برای خرید و گردآوری سلاح و علیق عمل می‌کرد، از توجه افراطی ایشان در امان ماند. وانگهی، مردمی که او را در یاد داشتند نیز در کسوت سپاهیان به هویتش پی نمی‌بردند، چرا که در نگاهشان آوازه‌خوانان و خنیاگران را با شمشیر و اسب و میدان نبرد کاری نبود.

یکی دو روزی نگذشته بود که معلوم شد سخن مازیار درست بوده است. کاروانهایی سواره و پیاده از مردان فاراب به مرو می‌شتافتند تا به اردوی خراسانیان بپیوندند. طرخان یکی از همراهانش را که طرف اعتماد و خویشاوندش بود، و در کاروان با او همراه، به زادگاهش فرستاد تا در غیاب وی از خانواده و بقیه‌ی

فرزندانش نگهداری کند. آنگاه فکر و ذکر خود را بر سازماندهی مردان فارابی متمرکز کرد و محمد را که با سخت کوشی و کاردانی به خدمتش برخاسته بود را همچون دستیاری و معاونی به کار گرفت. هنوز هفته‌ای از رسیدنشان به مرو نگذشته بود که مردان همه در اردوگاه‌های بیرون شهر گرد آمدند و اسب و سلاح و علیق کافی دریافت کردند و آماده‌ی حرکت به سمت شرق شدند. سپهدارشان، علی پسر حسین مروودی بود که از جنگاوران نامدار و پهلوانان خوشنام دورانش بود و با وجود جوانی‌اش، با خامی بسیار فاصله داشت و در همان سالیان اندک عمرش افتخاری بسیار اندوخته بود.

به این ترتیب بود که صبحگاهی، کوسها و کرناها در مرو به صدا درآمد و شیپورچیان در محله‌ها به گردش درآمدند و جارچیان با صدای خوش آخرین دعوتهای خویش را از مردان شهر برای پیوستن به لشکریان اعلام کردند. محمد و پدرش که مدتی بود در بیرون شهر و در اردوی فارابیان به سر می‌بردند، دیدند که تک و توک مردانی که ترجیح داده بودند واپسین شب قبل از حرکت را نزد خانواده‌هایشان بگذرانند، از دروازه می‌گذرند و به سویشان می‌شتابند.

در اندک زمانی همگان در برابر خیمه و خرگاه بزرگ علی مروودی صف بستند و خود علی پسر حسین که از سحرگاه برای اسب تاختن و ورزش روزانه به دشت رفته بود، با یال و کوپالی تمام برای سان دیدن از ایشان سر رسید. محمد برای نخستین بار بود که سپهداری چنین نامدار را از نزدیک می‌دید و از این رو همه چیز برایش تازگی داشت.

علی مروودی در ظاهر از آنچه که از این و آن شنیده بود هم جوانتر می‌نمود. دست بالا بیست و چند سالی داشت و هنوز در آغاز راه زندگی بود. با این وجود از حرکاتش وقار و درایت می‌بارید و چشمان سیاه درشتی داشت که بارقه‌ی هوشمندی و زیرکی در آن می‌درخشید. ریشی کوتاه و سبیلی بلند و تابیده و موهایی تابدار داشت و به شیوه‌ی خراسانیان دستاری به دور کلاهخودش بسته بود و دنباله‌اش را بر دور



گردن رها کرده بود. لباس ساده‌ی سپیدی بر جوشنش پوشیده بود و شنلی بلند به همان رنگ از جنس خز بر دوش داشت و محمد از سربازان شنید که این را خودِ امیر نصر به دوشش انداخته است.

علی مردی با قد متوسط بود و بر اسبی نه چندان بزرگ نشسته بود، اما حرکاتش چندان با اسب هماهنگ بود که گویی بدنشان موجودی یکپارچه است و اراده‌ای یگانه بر آن فرمان می‌راند. او بی آن که سخنی بگوید، از برابر صف طولانی سربازانش گذشت و با چشمان تند و تیزش همه را از نظر گذراند. وقتی نگاهش بر محمد افتاد، برای لحظه‌ای مکث کرد، و گویی جوانی‌اش توجهش را جلب کرده باشد، لبخندی کمرنگ زد. آنگاه از انتهای صف سربازان تاخت کنان به میانه‌ی میدان و رویارویشان تاخت و اسب خویش را ایستاند. بعد بر رکاب ایستاد و با صدایی که به شکلی نامنتظره بلند و رسا بود، گفت: "درود بر مرویان، درود بر خوارزمیان، درود بر دلاوران افراسیابی، درود بر سواران چاچ و اسپيجاب، درود بر کمانگیران فاراب، درود بر گرزداران اشروسنه، درود بر همه‌ی شما مردان خراسانی..."

سپاهیان با این آغاز شیوا، هلله‌ای کردند و برخی مشت‌هایشان را بر فراز سرشان افراشتند و با حرکت دستشان سخنانش را ستودند. علی لحظه‌ای مکث کرد تا هیاهو فرو بخوابد. بعد گفت: "مردان خراسان، می‌دانید که سرور ما امیر نصر دیرزمانی است سرکشی‌ها و تندخویی‌های برادر کهنترش اسماعیل را تحمل کرده است. برخی از شما سه سال پیش در اردوی مشابهی بودید و به یاد دارید که چگونه به سادگی از دروازه‌های بخارا به درون رفتیم و امیر اسماعیل را به تسلیم و عذرخواهی وا داشتیم. چند روزی است که پیکی از سوی امیر سامانی به مرو آمده و خبر آورده که اسماعیل بار دیگر بنای سرکشی و نافرمانی را گذاشته و از این رو امیر نصر را بر خویش شورانده است. امیر نصر پیشاپیش سپاهی گران از سمرقند به حرکت درآمده و اکنون در راه بخارا است. ما نیز قرار است همان راه را در پیش بگیریم و به ایشان بپیوندیم و تا بخارا پیش بتازیم. جاسوسان و خبرآورانِ دوستدار امیر نصر گزارش کرده‌اند که اسماعیل این بار نیز تمایلی به

جنگیدن با برادرش ندارد و شوکت و هیبت نصر را برای تسلیم شدن بسنده می‌داند. از این رو امید داریم که با کمترین خونریزی به بخارا درآییم و اسماعیلِ نافرمان را از حکومت آنجا عزل کنیم و به او فرمانبری بیاموزیم. به هر حال، چه درگیری رخ دهد و چه ندهد، موجب سپاهیان بر عهده‌ی من است و تا درهم آخر پرداخت خواهد شد. هر چند می‌دانم ریختن خون مسلمانان و ایرانیان بخارایی را خوش نمی‌داریم، اما بگذارید خوی سلحشوری‌مان بر جای خویش باشد. بگذارید امیدوار باشیم که میدانی شایسته برای جنگیدن و نمودن مردانگی خویش به دست آوریم."

سربازان وقتی این جمله‌ی آخر را شنیدند و دیدند علی مرورودی سر اسبش را برگرداند و به سمت خیمه‌ی خود بازگشت، بار دیگر هلله کردند و بعد با راهنمایی سرهنگان خویش پراکنده شدند و در دسته-هایی گرد آمدند و در کاروانی بزرگ رو به راه بخارا نهادند.

محمد، در هفته‌ای که به دستگیری پدر به رتق و فتق امور مشغول بود، با نوآمدگانی که از فاراب می‌آمدند به قدر کافی دمخور شده بود. همشهریانش، که از قدیم او را می‌شناختند، همسفرانی دوست داشتند برایش بودند، و این تازه در صورتی بود که سایر افسران را نادیده می‌گرفت. چون در برخورد با سرهنگان و سرداران سامانی دریافته بود که پدرش در میان جنگاوران شهرتی دارد و در میدانهای نبرد به کارهای نمایانی دست زده است و از این رو همه فرزندش را چون پسر خود گرامی می‌داشتند.

راه درازی که تا بخارا در پیش داشتند، در گفتگو با این دوستان تازه و قدیمی کوتاه شد، و به ویژه شبهایی که دور آتشی می‌نشستند و غذای ساده‌ی سربازی را از خورجینها بیرون می‌آوردند و دور هم می‌خوردند، فرصتی بود برای آن که محمد به هوای دل خود تار بزند و آواز بخواند. شهرت صدای زیبای او و مهارتش در نواختن تار به زودی چندان در سراسر اردو پیچید که هر شب خیل خواستاران شنیدن صدایش

بیشتر می‌شد و شمار سربازانی که در خرگاه مردان فاراب مهمان می‌شدند تا هنرنمایی فرزند سردار آن قریه را ببینند، افزایش می‌یافت. طرخان، ابتدا چندان از این موضوع دل خوشی نداشت و می‌ترسید شهرت خنیاگری پسرش به ضرر هیبت و شوکت جنگاوری خودش تمام شود. اما وقتی دید محمد در طول روز مانند مردان جنگ دیده رفتار می‌کند و در مشقهای نظامی از همگنان سالمندترش کم نمی‌آورد، کم‌کم نگرانی را از دل فرو شست و به این محبوبیت نامنتظره‌ی فرزندش در میان سپاهیان رضا داد.

یکی از همین شبها بود، که محمد در کنار پدرش و دو سه تن دیگر از مردان فارابی بر سنگهایی در کنار آتشی نشسته بود و داشت گوشت قرمهی خشک شده را به همراه شوربای سبکی که یکی از مردان گروهشان سرسری فراهم کرده بود، می‌خورد. در این هنگام بود که همان سردار جوانی که قبلاً در مرو دیده بودش و به خاطر ریشه‌های تراشیده و سیبلیهای بلندش در میان دیگران نمایان بود، به همراه دو سه نفر دیگر از دوستانش سر رسید و در کنار ایشان بر زمین نشست. سردار جوان که در لباس سبک استراحت بود و خفتان و زره از تن به در کرده بود، بیشتر به جوانان شادخوار داستانهای ویس و رامین می‌ماند، تا سرداری مدبر. محمد طرخان، جایی در کنار آتش برای مهمانانش باز کرد و بعد خطاب به همان جوان گفت: "خوش آمدی دوست من، آنقدر در طول راه سرت به رسیدگی به سیورسات سوارانت گرم بود که کم هم را دیدیم." جوان گفت: "آری، طبق معمول برخی از سواران مرو گویی به عشرت و تفرج بروند، علیق کافی بر نداشته بودند و نامنظم پیش می‌آمدند. دو روزی کشید تا بتوانم خطرهای این گونه رفتار کردن در سفری جنگی را به ایشان بفهمانم."

یکی دیگر از مردان مروی که همراهش بود، خندید و گفت: "آری، فرهاد در توضیح دادن این مخاطرات با راههایی غریب مهارت دارد. دوازده مرد نگون بخت که دیشب را مست کرده بودند، تمام امروز را ناچار شدند به عنوان تنبیه کیسه‌ای سنگ را بر دوش خود حمل کنند و پیاده راه بیایند."

سردار جوان گفت: "بہتر است شبی خسته و کوفته به خواب روند تا این کہ هفته‌ای دیگر با شبیخون بخاراییان سر خود را از دست بدهند. در ضمن، بدنی آماده نداشتند و اگر قرار بود همانطور بر اسب تا بخارا بیایند، در میدان نبرد قدرتِ دویدن و شمشیر زدن نمی‌داشتند."

محمد در این میان بیخ گوش یکی از مردان فارابی کہ به فاصله‌ی کمی کنارش نشسته بود پرسید: "این سردار کیست؟ به او نمی‌آید چنین فرمانی را به سربازی بدهد، و بعید است کہ سرباز هم اطاعت کند." مرد فارابی به همان ترتیب آهسته در گوشش گفت: "این جوان برادرزاده‌ی علی مروردی است. به ظاهر مہربان و آراستہ‌اش نگاه نکن. در میدان جنگ دلاوری مہیب است و سربازان هم او را بسیار می‌ستایند و از او حساب می‌برند..."

طرخان گویی دنبالہ‌ی گفتار ہمشہری‌اش را گرفته باشد، گفت: "آوازہ‌ی مدیریت فرہاد در میان سواران خوارزم بہ نیکی پیچیدہ است، اگر مشقی این چنین بہ سربازانش دادہ، لابد بدان نیاز داشتہ‌اند." فرہاد برای آن کہ موضوع صحبت را عوض کند، گفت: "برای رساندن خبری بہ نزدتان آمدہ‌ام، می‌گویند امشب عمویم بہ نزد شما خواهد آمد."

طرخان با تعجب گفت: "سپہدار علی مروردی؟ امشب را مہمان ما خواهد بود؟ ای کاش زودتر می‌گفتی تا خوراکی شایستہ فراهم کنیم."

فرہاد لبخندی زد و گفت: "دل آسودہ دارید، بعداز شام خواهد آمد. همان وقتی کہ پسر ت محمد بہ خواندن و نواختن آغاز می‌کند، فکر کنم حتی او را تشخیص ندهید. معمولاً شبہا با لباس مبدل در میان سپاہیان می‌گردد و با سربازانش سخن می‌گوید، بی آن کہ بدانند دارند با فرماندہ‌شان حرف می‌زنند. در این چند شب خبرِ محبوبیت صدا و ساز محمد فارابی را شنیدہ است و گمان کنم امشب بہ نزدتان بیاید. گفتم کہ محمد جوان ما آمادہ باشد و سرودی شایستہ را برگزیند."

محمد که در این مدت همچون یکی از سربازان در میانشان جا باز کرده بود، لبخندی زد و گفت: "باعث افتخار است که سپهداری چنان نامدار مهمانمان باشد. امیدوارم از آنچه امشب می‌خوانم خوشش بیاید. اما نیازی به آمادگی دادن نیست. خواندن و نواختن کارِ دل است و برنامه‌ی قبلی نمی‌طلبد."

فرهاد گفت: "می‌دانم چه می‌گویی و به همین دلیل آسوده‌ام که عموم شبی به یاد ماندنی را سپری خواهد کرد. اما بین خودمان باشد، تنها برای رساندن این خبر نبود که نزدتان آمدم."

طرخان پرسید: "خوب، دیگر چه شده؟ نکند امیر نصر هم قرار است امشب به خرگاه محقر ما بیاید؟"

فرهاد خندید و گفت: "نه، راستش را بخواهید، تقاضایی دارم. دوست داشتم اگر محمد بپذیرد، امشب در نواختن موسیقی همراهی‌اش کنم."

مردان مروی با تعجب به فرهاد نگریستند و یکی از آنها گفت: "می‌خواهی جلوی عمومیت بنوازی؟" فرهاد آهی کشید و خطاب به طرخان گفت: "آری، عموم به شدت با این که بخوانم و بنوازم مخالف است و می‌گوید این کارها هیبت یک سردار را در چشم سربازانش فرو می‌کاهد. از وقتی که مرا در لشکر خود پذیرفته، مرا منع کرده که لب به نی بیرم. تنها در خلوت خودم است که در این سالها نواخته‌ام..."

محمد با شگفتی گفت: "شما نی می‌زنید؟"

یکی از مردان مروی گفت: "بله، و نوایی باربیدی از نی بر می‌آورد. اما خیلی وقت است که هیچ یک از ما نواختنش را نشنیده‌ایم."

فرهاد گفت: "آری، اما حالا دریافته‌ام که در سپاه خودمان سربازانی بسیار هستند که می‌خوانند و می‌نوازند. از این که هر شب در کنارشان بنشینم و در موسیقی زیبایشان شریک شوم و از همراهی کردنشان

محروم باشم، خسته شده‌ام. می‌خواهم موقعیتی پیش آید و عمویم این منع را بردارد. به نظرم زمانی بهتر از اکنون دستگیرم نمی‌شود. من قبلاً نواختن این جوان را دیده‌ام و می‌دانم که عمویم را سحر خواهد کرد."

طرخان گفت: "خوب، محمد، چه می‌گویی؟ مهمانی عالی مقام داری و همنوازی والاتبار، چه خواهی کرد؟"

محمد گفت: "تنها نگرانی‌ام آن است که سردار فرهاد سر خود به نواختن پردازد و سپهدار بر او و بر ما خشم بگیرد و همگی از خواندن و نواختن تا پایان سفر محروم شویم."

فرهاد آهی کشید و گفت: "این هراسی است که من هم دارم..."

محمد گفت: "اما غم به دل راه ندهید. کارها را به من بسپارید. امشب نی خود را به همراه بیاورید و صبر کنید تا ببینم می‌توانم زمینه را طوری بچینم که علی مرورودی خود شما را به نواختن ترغیب کند؟"

فرهاد شادمانه گفت: "اگر چنین شود که عالی است. اما مگر ممکن است؟"

یکی از مردان فاراب گفت: "اگر محمد چنین گفته، حتما می‌شود. این پسر شیطان را هم درس می‌دهد. شرط می‌بندم هم اکنون مگری را در آستین دارد."

همه با این شوخی خندیدند و بار دیگر به خوردن غذاهایشان پرداختند و به گفتگو و خنده‌ی خویش ادامه دادند.

به تدریج، این که سربازان اهل حال شبها در خیمه و خرگاه سپاهیان فارابی جمع شوند و ساعتی را به شنیدن آواز محمد بن طرخان، فرزند سرهنگ فارابیان بگذرانند، به رسمی جا افتاده تبدیل می‌شد. آن شب نیز سرودهایی که محمد و پدرش و اطرافیانشان دسته جمعی می‌خواندند، کم کم با شماری بیشتر از همسرایان همراهی شد و گروهی انبوه‌تر از شبهای قبل در اطرافشان گرد آمدند و بر تپه‌ای که بر آتش اجاق اردویشان

مشرف بود، نشستند. فرهاد و دوستانش همچنان در نزد ایشان باقی مانده بودند، کمی دل نگران آنچه که قرار بود پیش آید.

محمد که گویی از همه آسوده خاطرتر بود، مدتی را با دم گرفتن با صدای مردانه و بم پدرش گذراند و مثل هر شب دست به ساز نبرد و صبر کرد تا چند تن دیگر از سربازان که دستی در نوازندگی داشتند، هنرنمایی کنند. آنگاه، درخواست سربازان برای آن که محمد بخواند، بالا گرفت و محمد تار خویش را از کیسه‌ای چرمین در آورد و بی مقدمه شروع کرد به نواختن و خواندن سرودی کهنسال به زبان سغدی، که داستان نبرد رستم با برخی از دیوان پناه گرفته در دژی کوهستانی را بازگو می‌کرد. با این که سمرقندیان و بلخیان در میان سپاهیان اندک بودند و بسیاری از سربازان جز چند جمله‌ای زبان سغدی نمی‌دانستند، همه از شنیدن این سرود به وجد آمدند و بندی ساده از آن را که برای تکرار شدن دسته جمعی در نظر گرفته شده بود، به محکمی و با هم تکرار می‌کردند. شور و شوقی که این سرود رزمی اولی در میان سربازان ایجاد کرد، چندان بود که محمد ماجرای فرهاد را تقریباً از یاد برد. تا آن که پدرش که در کنارش نشسته بود، آرام به پایش زد و گفت: "محمد، آنجا را ببین..."

محمد به روپرویش نگاه کرد و دید یکی از مردان فارابی با لباس سپید نمایان در لابلای جمعیت روپرویشان ایستاده و دارد برایشان دست تکان می‌دهد. او یکی از سربازان طرخان بود به نام طاهر، که قرار بود مراقب سر رسیدن علی مروردی باشد و وقتی رسید، موضوع را به بقیه خبر دهد. در پیش پای طاهر، سربازی با لباس ساده و عادی روی زمین نشسته بود و شال دستارش را بر چهره کشیده بود، طوری که جز چشمانش جای دیگری معلوم نبود. اما همان هم کافی بود تا چشمی تیزبین سپهدار مرو را بشناسد.

محمد به فرهاد نگاه کرد و دید که او نیز متوجه آمدن عمویش به مجلس شده است. بعد، در برابر سر و صدای سربازانی که سرودی دیگر را طلب می‌کردند، بار دیگر دست به تار برد و این بار سرودی از

آوازهای خنیاگران خوارزمی را خواند که با دست زدن و ابراز احساسات خوارزمیان اردو روبرو شد. شعری که محمد می‌خواند، ماجرای دلدادگی شاهزاده‌ای به نام بهرام و پریزاده‌ای به نام پردیس را روایت می‌کرد و از طلسمی می‌گفت که بر پریزاده نهاده بودند. شعر، آهنگی آرام داشت و زخمه‌های موثری که محمد بر تار می‌نواخت به همراه صدای زیر و جوانانه‌اش، همه را به فکر فرو برده بود.

وقتی سرود پایان یافت، چند تنی در میان سربازان بودند که در همدلی با بهرام که دلدار خویش را به ناکامی از دست داده بود، اشک می‌ریختند. پس از پایان این سرود، صدایی از میان سربازان برخاست که می‌گفت: "جوان، از همانی که در ابتدای کار خواندی، باز چیزی در چنته داری؟"

گوینده‌ی این حرف، همان سربازی بود که دستارش را بر چهره کشیده بود. محمد و طرخان نگاهی توطئه‌گرانه به هم انداختند. وقتی محمد گفته بود این توالی از سرودها علی‌مرورودی را به حرف زدن و درخواست کردن مضمونی رزمی و خواهد داشت، پدرش با تردید و ناباوری سخنانش را شنیده بود. محمد چشمکی به پدرش زد و گفت: "آری، سرباز، آواز حماسی در ایران زمین کم نیست. آوازی بسیار زیبا را از گوسانان طبرستانی آموخته‌ام که به فارسی دری است و همگان آن را در می‌یابند. اما به تنهایی نمی‌توانم آن را بخوانم. صدایی بم و بالاتر بایست که همراهی‌ام کند."

با گفتن این حرف برای دقایقی سکوت در همه جا حاکم شد. گویی همه مشغول سبک سنگین کردن صدای خود بودند. در میان سربازان بودند کسانی که صدایی قوی و رسا و دستی در خواندن داشتند. اما همه می‌ترسیدند در برابر جادوی موسیقی محمد بی‌کفایت بنمایند و آواز او را هم خراب کنند. بالاخره، محمد طرخان به حرف درآمد و گفت: "پسرم. من با تو خواهم خواند."

با این حرف، همه دست زدند و پدر و پسر را تشویق کردند. اما محمد بار دیگر گفت: "این آواز بخشهایی دارد که نواخته شدن طبل در جاهایی بر اثر آن می‌افزاید. حیف که ما در جمع خود طبال نداریم."



یکی از مردان مرو که روی تپه نشسته بود، گفت: "من طبال لشکر هستم و در خیمه‌ام طبل دارم. اما زهره‌ی آن را ندارم که بی‌اجازه‌ی علی مرورودی بنوازم. شنیده‌ام که او نواختن طبل و کرنا جز در هنگام نبرد را خوش ندارد."

محمد گفت: "افسوس، با طبل سرودی زیباتر می‌شنیدید. اما ایراد دیگری باقی است. این سرود را در جاهایی باید صدای نی همراهی کند. کسی در این میانه هست که خوب نی بنوازد؟ کسی که بتواند علاوه بر نواهای آرام مرکز ایران زمین، آهنگهای رزمی سیستانی را نیز با نی بسراید؟"

بار دیگر همه سکوت کردند. نی نوازانی که در جمع بودند، با سابقه‌ی آنچه در مورد خواندن در ذهن داشتند، ترجیح دادند دم در کشند. در این میان چند تن از دوستان فرهاد، به دنبال قراری که با محمد داشتند، از گوشه و کنار زمزمه کردند که: "سردار فرهاد، سردار فرهاد مرورودی بهترین نوازنده‌ی نی سپاه است."

فرهاد با شنیدن این حرفها، سرش را تکان داد و گفت: "نه، دوستان. من نخواهم نواخت. اکنون سالهاست در جمع نی نوازی نکرده‌ام. گذشته از این، تا عموم اجازه ندهد نخواهم نواخت."

همان سربازی که طبال بود و بی‌خبر از همه جا با دو سه نفر فاصله کنار علی مرورودی نشسته بود، با اطمینان گفت: "عمویت هیچ وقت اجازه نمی‌دهد نی بزنی. خیلی در این مورد سختگیر است."

محمد گفت: "افسوس، در این صورت نمی‌شود این سرود را خواند. ناچاریم چیز دیگری بخوانیم..."

علی مرورودی که با علاقه این مکالمه را دنبال می‌کرد، بار دیگر به سخن در آمد و گفت: "یعنی

نمی‌شود تنها با دو صدا و نواختن یک تار این سرود را که می‌گویی خواند؟"

محمد گفت: "نه، اصلاً ممکن نیست. این بی‌ادبی به آهنگ است که ناقص خوانده شود."

علی مرورودی گفت: "خوب، سردار فرهاد، نی‌ات را بیاور و بنواز."

فرهاد که از همان ابتدا او را شناخته بود، خود را به نادانی زد: "غیرممکن است، تا عمویم اجازه ندهد نمی‌نوازم."

علی مرورودی به ناچار دستارش را از صورت گشود و گفت: "فرهاد، عمویت این اجازه را داد، برو و نیات را بیاور. می‌دانم که در بساطت پنهانش کرده‌ای و مرتب در تنهایی آن را می‌نوازی."

فرهاد با شنیدن این حرف شادمان بر پا جست و به سمت چادرش دوید. سرباز طبالی که تقریباً بغل دست علی مرورودی نشسته بود و گویی در این مدت هم بد و بیراه زیادی نثارش کرده بود، همان طور بهت زده نشسته بود و او را نگاه می‌کرد. تا آن که علی به او نهیب زد: "چرا خشکت زده؟ پسر؟ برو طبالت را بیاور."

آن سرباز هم از جا جست و به درون اردوگاه رفت.

تا فرهاد و طبال بروند و برگردند، این خبر در اردوگاه پیچید که سپهدار مرورودی در خیمه‌ی فارابیان نشسته و رخصت داده که بخوانند و بنوازند. به همین دلیل هم در اندک زمانی جمعیتی بزرگ در اطراف حلقه‌ی اطراف محمد و پدرش گرد آمدند و همه‌شان این نگرانی را ایجاد کرد که اگر هم سرودی خوانده شود، صدا به صدا نرسد. علی مرورودی که بعد از لو دادن هویت خود، به درون حلقه‌ی مردان فاراب رفته بود و کنار طرخان نشسته بود، به او گفت: "گمان می‌کنم باید ندایی بدهم و سربازان را خاموش کنم."

محمد گفت: "نگران نباشید سرور من، اگر موسیقی دلکش باشد، خود ایشان را خاموش خواهد کرد. کار را به طبع انسانی بسپارید."

در این هنگام فرهاد و طبال هم سر رسیدند و در دو سوی محمد نشستند، در حالی که هردو نگران بودند. چون حالا در مرکز توجه چند هزار سپاهی قرار داشتند و بعید بود در میان غوغای ایشان بتوانند آهنگی

زیبا بخوانند. گذشته از این، با هم هماهنگ نبودند و حتی از سرودی که مورد نظر محمد بود خبر نداشتند.

محمد رو به فرهاد کرد و گفت: "سردار، آهنگ باربدی بوستان را می‌شناسی؟"

فرهاد گفت: "آری، آن را خوب می‌نوازم."

محمد گفت: "آهنگ عیاران سیستانی را چه؟ همان را که مهریان در مهرآوه‌ها می‌نوازند؟"

فرهاد گفت: "آن را هم می‌توانم بزنم."

محمد گفت: "این دو را باید بزنی، با انگشت هر وقت یک را نشان دادم، باربدی بوستان را بزنی و

هرگاه دو را نشان دادم عیاران سیستانی را بزنی. هرچند آهنگ خودش راهنمایی‌ات خواهد کرد."

بعد رو به طبال کرد و گفت: "شما دو ضرباهنگ پیشروی و کوس بستن و تاختن را هنگام نبرد

می‌زنید نه؟"

طبال گفت: "آری، هر دو را خوب می‌زنم."

محمد گفت: "در این مورد چنین کنیم، هرگاه با انگشت یک را نشان دادن، پیشروی پرطین را بزنی

و هر وقت دو را نشان دادم نوای تند کوس و تاختن را بنواز. باشد؟"

طبال گفت: "بسیار خوب."

بعد از این هماهنگی‌ها، محمد بدون مقدمه‌چینی یا بی‌این که دیگران را به سکوت فرا بخواند، تارش

را به دست گرفت و شروع کرد به نواختن. آنچه می‌نواخت، پیش درآمدی سنگین و گرفته بود که با استادی

بسیار نواخته می‌شد. درست همان طور که حساب کرده بود، نوای موسیقی‌اش مانند آبی که بر آتش ریخته

شود، در میان سپاهیان جریان یافت و همه را به سکوت وا داشت.

بعد از نواختن پیش درآمد، محمد شروع کرد به خواندن شعری که به زبان فارسی دری سروده شده

بود، و چون زبان معیار در دربار سامانیان بود، همگان با آن آشنایی داشتند. شعر، داستان نبرد رستم و اشکبوس

را روایت می‌کرد، و از آنجا که اشکبوس کوشانی بود و به نوعی بخارایی محسوب می‌شد، موضوع با نبردی که سربازان در پیش روی داشتند همخوانی بسیاری داشت. آواز محمد، به تدریج با پیش رفتن داستان اوج گرفت، و وقتی به بندهایی رسید که رستم و اشکبوس در طی آن برای هم رجز می‌خواندند، طرخان میدان را به دست گرفت و آواز را پیش برد و در میان خواندنش تک بندهایی را که توصیف شرایط و زره جنگاوران بود را خود محمد با صدایی زیر می‌خواند. از بازی این دو معلوم بود بارها پیش از این با هم این آواز را خوانده‌اند. آنگاه آواز به اوج خود نزدیک شد، وقتی ماجرا به یاد کرد رستم از خانه و دیار خود و غربتش در میان لشکریان رسید، اشاره‌ای به فرهاد کرد و او با نواختن نی تار محمد را همراهی کرد، و همنازی این دو به قدری گیرا بود که همه را به وجد آورد. بعد داستان ادامه یافت و به نبرد رستم و اشکبوس منتهی شد که در جریان آن فرهاد با نواختن آهنگی پرضرب با نی‌اش، و طبال با ضرب گرفتن همراه با شعر سنگ تمام گذاشتند و محمد و پدرش هم شعرهای لحظه‌ی اوج داستان را با هم خواندند. سپاهیان چندان شیفته‌ی آواز شده بودند و ضرباهنگ سرود به قدری ایشان را برانگیخته بود که وقتی آواز به پایان رسید، همه برخاستند و برای مدتی طولانی برای نوازندگان و خوانندگان دست زدند و در نهایت هم محمد را سر دست بلند کردند. در حینی که محمد بر دریای تشوق‌گر سپاهیان بالا و پایین می‌رفت و از هر سو سخنان مهربانانه نثارش می‌شد، در آنجایی که طرخان و فرهاد و طبال ایستاده بودند، به خاطر حضور علی مرورودی وقار و آرامشی بیشتر حاکم بود. علی نیز مانند دیگران به هیجان آمده بود و دستش را بر شانه‌ی طرخان نهاد و گفت: "سرهنگ، نظر مرا در مورد موسیقی کاملاً دگرگون کردی. فرزندِ بسیار شایسته پرورده‌ای."

بعد رو به فرهاد کرد و گفت: "فرهاد، برادرزاده‌ی گرامی، پیش بیا، به راستی به تو افتخار می‌کنم و بابت منعی که در این مدت بر تو روا داشتم شرمنده‌ام. به راستی این هنر را نباید نهفت."

طرخان گفت: "می‌دانید سردار، همیشه فکر می‌کردم چرا شیپور و کرنا و کوس و طبل را با صدای خوانندگان و شعر گوسانان ترکیب نکنیم. شاید به این ترتیب شور و اشتیاق سربازان برای جنگیدن افزون شود."

فرهاد هم به سربازان که با شور و شوق به اینسو و آنسو می‌دویدند اشاره کرد و گفت: "آری، عمو، باور کن اگر اکنون در برابر دروازه‌های بخارا بودیم، بی‌مهابا پیش می‌رفتند و شهر را می‌گرفتند." علی که از سخنان این دو به فکر فرو رفته بود، گفت: "بگذارید در این مورد بیشتر اندیشه کنم. انگار شما دو تن هدایایی بیش از لذتِ موسیقی را برای من آورده‌اید..."

از مرو تا بخارا، راهی دراز در پیش بود. محمد طرخان که عمری را در سفرهای جنگی از این دست گذرانده بود، با شکیبایی و بی‌اعتنایی در این مسیر پیش می‌رفت. اما برای پسرش، همه چیز نو و غریب بود. لشکریان علی مرورودی نخست به جانب سغد و مرکز آن سمرقند پیش رفتند و در آنجا با سپاه دیگری از نیروهای امیر نصر در پیوستند. در آنجا خبردار شدند که خودِ امیر نصر پیشاپیش ایشان حرکت می‌کند و احتمالاً زودتر از ایشان به بخارا خواهد رسید.

محمد که در تمام عمر خود سفری طولانی‌تر از فاراب به مرورود و مرورود به مرو را از سر نگذرانده بود، از حضور در این سفر جنگی بسیار هیجان زده بود. به خاطر صدای روشن و شفافش و مهارت غریبش در نواختن تار در میان سپاهیان محبوبیت و شهرتی به هم زده بود و همه مشتاق هم صحبتی با او بودند و از هر نوع مهربانی در حقش دریغ نمی‌کردند. او هم مدام در کل لشکر گردش می‌کرد. گویی این اردویی تفریحی باشد و او هم برای آشنایی با افراد جدید به آنجا آمده باشد. با سپاهانی از رده‌های مختلف دوست شده بود و وقتی بسیار را با افرادی با شخصیتهای بسیار گوناگون می‌گذرانند. برای چند روزی، در عمل مهمان اردوی

سغدیانی بود که تازه به سپاه پیوسته بودند، و حتی گاهی برای خوردن شام و خوابیدن نیز به اردوی فارابیان باز نمی‌گشت. وقتی پس از چند روز بار دیگر سر و کله‌اش پیدا شد، پدرش از یکی از سرداران سغدی شنید که در این مدت نزد سربازان عادی سخن گفتن بی‌نقص به زبان سغدی را تمرین می‌کرده است، و این در حالی بود که پیش از آن هم به نسبت خوب این زبان را می‌دانست. اما پس از آن، به قدری با گویش آن آشنا شده بود که بسیاری از افراد وقتی به سغدی با او صحبت می‌کردند، فکر می‌کردند از اهالی سمرقند است. محمد همچنین در این مدت با فرهاد نیز دوستی نزدیکی به هم رسانده بود و از او نواختن نی را می‌آموخت و در مقابل نوازندگی تار را به او یاد می‌داد.

بعد از آن، با کاتبی که در دستگاه علی مرورودی کار می‌کرد آشنایی به هم رساند و روزی چند ساعت را نزد او می‌ماند و به سخنانش گوش می‌داد. این کاتب، مار آمو نام داشت و چنان که بعدها معلوم شد، از راهبان مانوی بود که برای سالیان سال در عراق ساکن بود. اما وقتی متوکل به قدرت رسید و در مقام خلیفه دستور سرکوب بدعت‌گزاران و زندیقان را صادر کرد، او را هم به همراه بسیاری از یارانش دستگیر کردند. مار آمو با وجود آن که از مبلغان عالی‌رتبه‌ی مانوی بود، توانست با دادن رشوه از زندان و مرگی فجیع رهایی یابد، و برای آن که با دردسری بیشتر روبرو نشود، از عراق به سمت شرق کوچیده بود. مار آمو کتاب بسیار خوانده بود و در مورد شخصیت‌های نامدار بسیاری داستانهای فراوان در حافظه داشت. او به سرعت به هوشمندی محمد فارابی پی برد و با اشتیاق دانسته‌هایش را در اختیار این نوجوان قرار می‌داد.

محمد طرخان ابتدا از این گردشهای دایمی پسرش در میان لشکر دل‌خوشی نداشت، و ترجیح می‌داد پسرش در اردوی خودشان باشد و به او کمک کند. اما به تدریج وقتی دید علاقه‌ای به فنون جنگیدن در او شکل گرفته و نزد دسته‌ای از کمانداران طبرستانی تمرین تیراندازی می‌کند، او را به حال خود گذاشت و دستیاری دیگر از میان سرداران فاراب برگزید.

سپاه مرو فاصله‌ی سمرقند تا بخارا را با سرعتی به نسبت زیاد در چند روز طی کرد و درست در زمانی که نشانه‌های خستگی در میدان و اسبان پدیدار شده بود، به عقبداران سپاه امیر نصر رسید.

محمد، وقتی شنید جارچیان در اردو ندا در داده‌اند و آشکار شدن سربازان لشکر اصلی سمرقند را خبر می‌دهند، همچون بسیاری دیگر از همراهانشان از تپه‌ای که بر سر راهشان قرار داشت بالا رفت تا این سپاه را ببیند. آنچه که دید، چندان چشمگیر نبود. از دور سیاهی سربازانی پیاده به چشم می‌آمد، که مهمترین نکته در موردشان شمار زیادشان بود، و نیزه‌های بلندشان که از دور به نیزاری در افق می‌ماند. با این وجود لشکر اصلی سامانیان ظاهر چندان خیره کننده‌ای نداشت و از گروهی پرشمار از پیاده‌ها تشکیل شده بود.

سربازان همراهش اما، با دیدن این سربازان فریادهای شادمانی کشیدند و همچنان از ثروت و شکوه سپاهی که پیشارویشان بود خبر دادند. محمد به یکی از آنها گفت که ظاهر این سپاه چندان جلبش نکرده، و پاسخ شنید که این تازه عقبداران و از راه ماندگان سپاه هستند، و بدنه‌ی اصلی آن را که جلوتر هستند، فردا خواهند دید.

سربازان که با شنیدن خبر هویدا شدن آثار سپاه سمرقند جانی تازه یافته بودند، آن روز را هم با قدرت و سرعت پیش رفتند، و شامگاهان در کنار لشکر امیر نصر اردو زدند و به این ترتیب دو لشکر به هم پیوستند.

## بخش سوم: نبرد بخارا

آن شب، محمد چندان خسته بود که در چشم بر هم زدنی به خواب رفت و فردا صبح، با صدای طبل نواختن جارچیان اردو از خواب بیدار شد. در اطرافش جنب و جوشی در جریان بود و همه در کار مرتب کردن لباسهای خویش و تمیز کردن سلاح و جنگ افزارهایشان بودند. محمد روکش پوستینی را که بر خود انداخته بود، کنار زد و برخاست. خنکی بامدادی از درزهای پیراهن سبکش به درون نفوذ کرد و باعث شد کمی لرز کند. پدرش محمدطرخان، در همان نزدیکی ایستاده بود و داشت زین اسبش را محکم می کرد و با دقت ترکش و کمانی چاچی را در آن می نهاد. وقتی دید پسرش از خواب بیدار شده، گفت: "محمد، برخیز، تا ساعتی دیگر امیر نصر از کل سپاه سان خواهد دید. از آنچه که فکر می کردیم به سپاهیان امیرزاده اسماعیل نزدیکتر هستیم و هیچ بعید نیست که همین امروز جنگ در میان دو سپاه مغلوبه شود.

محمد بر زمین غلتید و از جا برخاست و به دیگرانی پیوست که مشغول آراستین سر و وضع خود بودند تا با بهترین شکل ممکن در برابر امیر نصر ظاهر شوند.

ساعتی بعد، همه ی سپاهیان در دشت فراخی که پیشارویشان بود صف بستند. سپاهیان بسته به شهری که از آن آمده بودند مرتب شده بودند و در مربعهای بزرگی که هرکدامشان چند هزارتن را در بر می گرفت، صف آراسته بودند. پیشاپیش هریک، سپهدار ایستاده بود. سپاهی که از مرو حرکت کرده بود، به روشنی از بقیه بزرگتر بود و علی مرورودی که در زره درخشانش به تناسخ پهلوانان باستانی شبیه شده بود، با وقار در برابر سپاهیاننش ایستاده بود.

هرچند سپاه مرو بزرگ و نیرومند بود، اما وقتی چشم محمد به رسته های سپاه سمرقند افتاد، دریافت که توصیف هم قطارانش از شکوه آن درست بوده است. ارتش سمرقند کمی از سپاه مرو بزرگتر بود و



درفشهای رنگارنگ و بزرگی که بر فراز سر سرهنگانش در اهتزاز بود، منظره‌ای دیدنی را به وجود آورده بود. بر درفشها نقش جانوران را کشیده بودند و به خط سعدی بر آن نام شهرهایی را که سپاه از آنجا می‌آمد نوشته بودند. پرچمی سپید با نقش شیر، به اهالی بلخ تعلق داشت، که پرچمداری غول پیکر با اسبی سپید آن را حمل می‌کرد. پرچمِ بنفشِ نیشابوریان نقش عقابی با بالهای گشوده را بر خود داشت و درفش سمرقندیان سرخ پررنگ بود با علامت خانوادگی سامانیان، که سر اسبی شاخدار بود.

وقتی سواران و پیادگان همه بر جای خود قرار گرفتند، خودِ امیر نصر برای بازدید از ایشان سر رسید. محمد برای نخستین بار بود که چشمش به یکی از شاهزادگان و امیران سامانی می‌افتاد، و از دیدن امیر شادمان شد. امیر نصر مردی بود پنجاه و چند ساله، با ریش جو گندمی بلند و موهایی به همین ترتیب بلند و پرگه که با نواری دور سرش بسته شده بود. تاج یا کلاهخود بر سر نداشت و گذشته از زره زرکوبی شده‌ی فاخرش، و شنل سرخی که با نقش سر اسب بر دوش انداخته بود، علامت دیگری نبود تا نشان دهد این مرد مقتدرترین حاکم در پهنه‌ی ایران زمین و همتای یعقوب لیث افسانه‌ای است.

امیر نصر مراسم سان را با طول و تفصیلی بیش از آنچه که در مرو دیده بودند برگزار کرد. از آنجا که درازای صف سپاهیان بسیار بود، جارچینی که در فواصلی یکسان در برابر سپاه ایستاده بودند، سخنانشان را دهان به دهان به گوش همه‌ی سربازان می‌رساندند. امیر نصر سخنش را با ستودن دلاوری مردان جنگی‌اش و یاد کردن از پیروزیهای گذشته‌شان آغاز کرد. آنگاه گفت که پس از مرگ پدرشان امیر احمد سامانی، برادرش اسماعیل را از شانزده سالگی همچون پسر خویش پرورده بوده است، و هیچ از آموزش او و وا نهادن کارهای بزرگ به او پرهیز نکرده است. با این وجود ناسپاسی و نافرمانی دیده و اکنون با عزمی جزم می‌رود تا او را از حکومت بخارا عزل کند و به بازداشتی خانگی در سمرقند بفرستد. امیر نصر در میان سخنانش اشاره‌های زیادی به سربازان نیشابوری داشت و آشکار بود که ایشان را هسته‌ی مرکزی ارتش خود می‌داند. آنگاه، امیر

سامانی به سربازانش هشدار داد که این بار مانند چند سال قبل در انتظار فتحی ساده و بی‌کوشش نباشند، چون برادرش در این چند سال سربازان بسیاری را بسیج کرده بود و اکنون چنان که جاسوسان خبر داده بودند؛ سپاهی بزرگ و نیرومند در مقابلشان قرار داشت. در عین حال، تاکید داشت که در حد امکان از کشتار سربازان بخارایی خودداری کنند.

همچنین تاکید کرد که برادرش نباید کشته شود و باید او را بدون چشم زخمی اسیر کنند. او همچنین فرمانهایی شدید و تند صادر کرد و سپاهیان را از آزدن مردم غیرنظامی و کشتن یا صدمه زدن به اسیران باز داشت و وقتی سخنش به اینجا رسید، یکی از سربازان که پهلوی دست محمد ایستاده بود، زیر لب گفت که امیر نصر در نوبت قبلی لشکرکشی به بخارا، دستان دو سربازی را که گوسفند چوپانی را به زور از او گرفته بودند، قطع کرده بود و دستور داده بود دستها را برای عبرت بقیه‌ی سپاه بر نیزه بزنند و پیشاپیش سپاهش حمل کنند!

وقتی سخنان نصر پایان یافت، تمرین آرایش جنگی آغاز شد. امیر نصر بر تپه‌ای زیر سایه‌بانی ایستاد و دستورهایی را به سپاهیان می‌داد که با پیکهای تیزتک به سرعت در میانشان پخش می‌شد. او به ترتیبی که معلوم بود بسیار بار سنجیده شده، سپاه را به حرکت در آورد. نخست نیزه داران پیاده‌ی نیشابوری را پیش کشید، و بعد اشاره کرد تا سواران همین سپاه از دو سوی فریقین به وسط میدان بتازند. سپس، سپاه مرو که جناح چپ ارتش او را تشکیل می‌داد، با زاویه‌ای تند به میانه‌ی میدان آمد و سپاه سمرقندی که همچون محور گردش سپاه عمل کرده بود، نخست کمی عقب کشید و بعد با سوارانی نیزه‌دار و زرهپوش که در صفوفی به هم پیوسته حرکت می‌کردند، به پیشروی پرداختند. محمد از سربازان شنید که این مشق نظامی برای نبردی که احتمالاً همان روز پیشارویشان داشتند، اهمیت زیادی داشت و هماهنگی سپاهیان که برای نخستین بار با هم گرد آمده بودند را تضمین می‌کرد.

پس از مشق صبحگاهی لشکر، همگی پیشروی خود را به سمت بخارا ادامه دادند و تا حدود ظهرگاه، به مقابل شهر رسیدند. بخارا، هرچند از مرو کوچکتر و فقیرتر می‌نمود، اما با این وجود شهری عظیم و بزرگ بود و برج و باروهایی بلند داشت که پرچمهای فراوانی را بر آن افراشته بودند. امیر اسماعیل که شهر را در دست داشت، گویی می‌خواست به سپاه برادرش نشان دهد که او نیز از نسل سامانیان است، چون بر در و دیوار پرچمهای رنگارنگی را نصب کرده بود، که بر آن هم نقش اسب شاخدار دیده می‌شد.

رسیدن سپاه به مقابل شهر، بدان معنا بود که نبرد تا ساعاتی دیگر آغاز خواهد شد. امیر نصر پیکهایی را به بخارا فرستاد و برادرش را به ابراز اطاعت و تسلیم فرا خواند. پیکها در شهر با احترام پذیرفته شدند. اما اسماعیل به برادرش پیام داده بود که اگر خودش با شماری چند از همراهان به شهر بیاید، مقدمش گرامی است، اما سپاهیان را باید بیرون از دروازه‌های شهر نگه دارد. این در عمل به معنای سرکشی بود و بنابراین همه دریافتند که این بار با عقبگرد آسان اسماعیل روبرو نخواهند شد. سرهنگان سپاه نصر به سربازان فرصتی دادند تا نهاری بخورند و استراحتی بکنند تا برای نبرد آماده باشند و خستگی راه را از تن به در کرده باشند. محمد و پدرش و مازیار در اردوی سربازان مروی، نهاری ساده خوردند و در این میان به بحث در مورد وقایع آن روز پرداختند. محمد، وقتی برای برداشتن گوشت قورمه شده‌ی بیشتر به سمت بقچه‌اش دست برد، با اشاره‌ی منع‌کننده‌ی پدرش روبرو شد. طرخان گفت: "محمد، با شکم پر نمی‌توانی شمشیر بزنی، گوشت خشک شده هم شور است و آب می‌طلبد، پس فقط در این حد بخور که از گرسنگی نمیری، اگر تا شب زنده ماندی، شامی مفصل‌تر خواهی خورد!"

محمد امر پدرش را اطاعت کرد. بعد گفت: "پدر، سپاه بخارا را پیش از این در جنگ دیده‌ای؟" پدرش آهی کشید و گفت: "آری، سپاه بخارا را هنگامی دیدم که به همراه امیر اسماعیل آنجا را فتح

کردیم!"

محمد شگفت زده گفت: "راستی می‌گویی؟ هنگامی امیر اسماعیل به بخارا آمد، شما هم همراهش بودید؟"

طرخان خندید و گفت: "هم من و هم مازیار در سپاهش بودیم. در آن هنگام امیر نصر فرمان داده بود تا سپاهی کوچک در اختیار برادرش قرار گیرد تا به رافع پسر هرثمه کمک کند که سیستان را از خوارج پس بگیرد. قضیه مال خیلی وقت پیش است. پانزده سال از آن هنگام گذشته."

مازیار گفت: "یادش به خیر. دوران خوبی بود. یادت هست؟ تو تازه قصد داشتی با پولی که بابت جنگیدن در سپاه به دست می‌آوری، به فاراب برگردی و ازدواج کنی."

طرخان نگاهی به محمد انداخت و دستپاچه خنده‌ای کرد و گفت: "آری، آن موقع هنوز با مادرت نامزد بودم. پولی نداشتم و تنها دارایی‌ام بدنی سالم و مهارت در جنگیدن بود. این بود که به نیشابور رفتم و به خدمت ارتش سامانی در آمدم. آن وقتها یک سرباز ساده بودم."

مازیار گفت: "من هم همین طور، در همان سفر بود که من و پدرت با هم آشنا شدیم."

محمد چون دید هر دو سکوت کرده‌اند، گفت: "برایم ماجرا را تعریف کنید. چه شد؟"

طرخان که انگار بدش هم نمی‌آمد یادی از گذشته بکند، شروع کرد به تعریف کردن: "آن روزها اوضاع با الان خیلی متفاوت بود. امیر نصر هنوز تا این پایه مقتدر نشده بود و خوارج از جنوب به خراسان دست اندازی می‌کردند. یعقوب لیث در آن زمان نیرومندترین مرد ایرانی بود و سپاهی بزرگ را بسیج می‌کرد تا به بغداد برود و خلیفه را از بین ببرد. اما امیر نصر که در کل محتاط‌تر بود، دعوت او را قبول نکرد و به او نپیوست و ترجیح داد در خراسان باقی بماند و منتظر نتیجه‌ی کار بشود. در همین گیر و دار بود که برخی از خوارج خوارزم به رافع بن هرثمه تاختند. اسم رئیسشان حسین بن طاهر طائی بود، نه مازیار؟"

مازیار گفت: "بله، و چقدر هم شجاع بود. با صد و چند نفر به سپاهی چند هزار نفره حمله می‌کرد.

اگر از عیاران یعقوب لیث بگذریم، در میدان نبرد از خارجیان جنگی تر ندیده‌ام."

طرخان حرفش را پی گرفت: "اسماعیل را برادرش با چهارهزار تن به یاری رافع فرستاد. ما هم در آن سپاه بودیم. اسماعیل امیرزاده‌ای جوان بود که تمام عمر جنگی‌اش را زیر سایه‌ی برادرش گذرانده بود. تازه بیست و شش سال داشت و با این وجود آثار بزرگی از چهره‌اش پیدا بود. گرز بزرگی داشت که بی اغراق پنجاه من وزنش بود. می‌گفتند اگر آن را بر سواری زرهپوش بکوبد، سوار را با اسب یکی خواهد کرد. من خودم در میدان نبرد دیدم که چگونه می‌جنگید. اسماعیل سرداری به راستی دلاور است. القصه، رفتیم و حسین بن طاهر را به سادگی شکست دادیم و در همین موقع خبردار شدیم که امیرحسین خارجی، از سیستان به بخارا تاخته و در شهر به نام یعقوب لیث خطبه خوانده است. امیر نصر که پیروزی برادرش را دیده بود، او را به ماموریت بزرگتری فرستاد و دستور داد تا به بخارا برود و شهر را بگیرد."

مازیار گفت: "و چه ماموریتی! سرداران همه از شنیدن این که قرار است با عیاران سیستانی درگیر

شوند هراسان شده بودند."

محمد پرسید: "بخارا را به سختی گرفت؟"

مازیار گفت: "نه، در واقع ورود حسین بن طاهر به بخارا باعث شده بود سران شهر چند گروه بشوند

و به جان هم بیفتند. برای همین هم مردم همه از آشفتگی کارها ناراضی بودند. وقتی اسماعیل و سپاه کوچکش به بخارا نزدیک شدند، ریش سپیدان شهر به استقبالش رفتند و مردم شادی کردند. برای همین هم بزرگان به ناچار او را به شهر راه دادند. اسماعیل ابتدا به همه امان داد، اما بعد امیرحسین خارجی را دستگیر و زندانی کرد. بعد هم چون دید بزرگان شهر هنوز با هم درگیری دارند و شهر را ناامن کرده‌اند، همه را به مهمانی دعوت کرد و از همانجا همه را به سمرقند تبعید کرد. بعد از این که یک سالی گذشت و آبها از آسیاب افتاد،

به آنها اجازه داد به شهرشان برگردند و در این مدت مردم دیگر به نظم و آرامش خو گرفته بودند و حاضر نبودند دنبال فتنه‌گری‌های ایشان بیفتند."

محمد گفت: "اگر اسماعیل این قدر مقتدر است چطور از برابر امیر نصر گریخت؟"

طرخان گفت: "اگر راستش را بخواهی، به نظر من نگریخت. بیشتر به نظر می‌رسد که حرمت برادرش را نگه داشت و از جنگیدن پرهیز کرد. همان موقع هم سپاهی به نسبت نیرومند داشت. اما دروازه‌ها را گشود و برادر را به شهر راه داد و خود با سپاهش از بخارا بیرون رفت. امیر نصر چون اسماعیل به او خراج نمی‌داد با او بد شده بود، اما وقتی به بخارا آمد، دریافت که چند سالی است قحطی آمده و اسماعیل خراجها را صرف نجات مردم از گرسنگی کرده. برای همین هم با او آشتی کرد و بازگشت."

محمد گفت: "پس چرا بار دیگر به آنسو لشکر کشیده؟"

طرخان گفت: "راستش را بخواهی، گمان کنم خودش هم خیلی در این مورد تعیین کننده نبوده باشد. برادر کوچکترشان اسحاق به تاج و تخت نصر چشم دارد و در ارسال خراج و ابراز ارادت زیاده‌روی می‌کند. در ضمن فرزندان خود امیر نصر هم هستند و خوش ندارند امیرزاده‌ای با محبوبیت و شهرت اسماعیل در میان باشد. همه می‌دانند که اگر اتفاقی برای امیر نصر بیفتد، برادرش اسماعیل شاه خواهد شد. بیشتر ماجرا آن است که اطرافیان امیر را بر ضد برادرش شورانده‌اند. البته، خوب، او هم باز از فرستادن خراج خودداری کرده است. این بار دیگر قحطی‌ای هم در کار نیست..."

مازیار گفت: "من که فکر می‌کنم می‌دانسته توطئه‌ای در نیشابور و سمرقند بر ضدش شکل گرفته است. برای همین خراج را نگه داشته و به تجهیز سپاهش پرداخته. امیر نصر هم گویا زود به خشم آمده و پیش از آن که از چند و چون عمل برادر پرسشی کند پا در رکاب جنگ گذاشته. در کل، همان قدر که با رعیت مهربان است، در برابر خویشاوندانش مردی تندخو است."

محمد گفت: " فکر می کنید امکان داشته باشد امیر نصر شکست بخورد؟ سپهدار مرورودی که می گفت

بی تردید ما پیروز می شویم."

طرخان گفت: " نتیجه هیچ معلوم نیست. سپاه ما از بخاراییان پرشمارتر است و شکی نیست که سردارانی برجسته را در میان خود داریم و امیر نصر هم خود جنگجویی نامدار و دلیر است. با این وجود، اینجا سرزمین بخاراست و مردم پس از پانزده سال نیکی دیدن از اسماعیل، هوادار او هستند. اسماعیل محبوبیتی بیش از برادرش دارد و داستانهای زیادی درباره اش نقل محافل است. یک بار در میان سربازانم مردی بلخی را دیدم که قدیمتر راهزن بود. می گفت امیر اسماعیل هنگام شکار با چهل پنجاه نفر به ایشان برخورد کرده مشغول دستبرد به کاروانی بوده اند. با همان تعداد کم به دسته شان زده بود و شکستشان داده بود. می گفت در آن جنگ فقط هفتاد تن راهزن اسیر شده بودند. حسابش را بکن! بین کل دسته ی راهزنها چند نفر بوده اند. امیر اسماعیل به هریک از راهزنان لباسی بخشیده بود و آنان را توبه داده بود و همه را آزاد کرده بود. آن مرد بلخی که من دیدم تا آخر عمرش دیگر دنبال راهزنی نرفت."

مازیار تصدیق کرد: " آری، وقتی دو برادر با این ویژگیها رویاروی هم قرار می گیرند، نتیجه نامعلوم

می شود."

محمد گفت: " وقتی جنگ شد من چه کنم؟ می توانم به صف کمانداران بپیوندم؟ خیلی بهتر از قبل

نشانه می زنم."

طرخان و مازیار نگاهی با هم رد و بدل کردند و بعد طرخان گفت: " بگذار ببینم. برای تو جایی

خاص در نظر گرفته اند. نمی توانی حدس بزنی؟"

محمد با تعجب گفت: " جایی خاص؟ نه، کجا؟"

مازیار گفت: " فکر می‌کنی برای چه فرهاد این قدر دوست داشت در طی سفر هر شب دست کم

یک بار آن سرودِ دری را دسته جمعی بخوانید؟"

برقی از خوشحالی در چشمان محمد درخشید: " یعنی پیشنهادِ گروه موسیقی را پذیرفته‌اند؟"

طرخان لبخندی زد و گفت: " آری، خودِ علی مرورودی پشتیبان قضیه بوده است. وقتی جنگ شروع

شود، تو در سپاه مرویان رسته‌ای جداگانه برای خود خواهی داشت. شماری زیاد از مردان گروه پشتیبانی و

خدم و حشم داوطلب شده‌اند در گروه تو باشند. شما خواهید نواخت و خواهید خواند و مردان جنگی را

هنگام شمشیر زدن دلیرتر خواهید کرد..."

آن شب، با تعارفهایی جوانمردانه از سوی دو شاهزاده‌ی سامانی سپری شد. اسماعیل صد بار قاطر

میوه‌ی تازه و شربت برای برادرش فرستاده بود، تا رسم مهمانداری را در حق او رعایت کرده باشد، و امیر

نصر هم غروب آن روز را صرف سازماندهی سربازانِ داوطلب کرد تا پلِ نیمه ویرانه را بر یکی از رودهای

نزدیک بخارا بازسازی کنند. بعد هم وقتی کارِ پل از نیمه گذشت و هوا تاریک شد، چند تن از مردم محلی

که سربازان را در بازسازی پل یاری کرده بودند را با پیکی به نزد برادرش فرستاد و درفشی را که قرار بود

بعد از پایان کار پل بر آن نصب کنند، برایش هدیه برد. سپاهیان می‌گفتند این کار را با طعنی پنهان کرده است،

چرا که درفشی مشابه را در آن هنگام که بخارا را به اسماعیل می‌سپرد، برایش فرستاده بود.

به این ترتیب، در صبحگاه روز بعد، نبرد در میان دو برادر آغاز شد. سربازان که یک روز را به

آسودگی استراحت کرده بودند و شب را خوب خفته بودند، آماده به میدان نبرد گام نهادند. ساعتی از دمیدن

سپیده نگذشته بود که دروازه‌های بخارا باز شد و امیر اسماعیل پیشاپیش سپاهیان از شهر خارج شد. سپاه



او، کوچکتر از ارتش برادرش بود، اما همچنان بزرگ و نیرومند می‌نمود و به ویژه با کماندارانی که بر بالای باروها کمین کرده بودند پشتیبانی می‌شد.

محمد زیر نظر سرداری که مسئول حفظ نظم و هماهنگی میان سرایندگان بود، در میانه‌ی سپاه مرو جای گرفته بود. آوازی که قرار بود بخوانند، همان بود که در میان اردوی مرو شهرتی بسیار یافته بود و در هفته‌ی گذشته سربازانی بسیار آن را هر شب خوانده و شنیده بودند.

وقتی طبلهای جنگی به صدا درآمد و خروش مردان جنگی پرندگان نشسته بر باروهای بخارا را چندان ترساند که دسته جمعی پریدند و به آرامشی در دوردستها گریختند، نوبت به دلاورانی رسید که به نبرد تن به تن در میدان پردازند. نخست، پهلوانی خوارزمی با دلاوری از بخارا رویارو شد و با یکدیگر جنگیدند. هردو سوارانی زرهپوش و سنگین اسلحه بودند و با گرز و تبرزین با هم می‌جنگیدند. وقتی در نهایت سوار خوارزمی با گرز بر سر حریف کوفت و بعد تبرزینش را بر سینه‌ی او نشانده، غریوی شادمانه از صف سربازان امیر نصر برخاست. ضرب دست سوار خوارزمی چنان بود که نتوانست تبرزین را از بدن بیجان هم‌اوردش بیرون بکشد. سوار بخارایی که چهره‌اش از پشت کلاهخود پر نقش و نگارش دیده نمی‌شد، مانند تندیزی از یک جنگاور فلزی از روی اسبش به زمین افتاد و سوار پیروزمند خوارزمی که گویا فرود آمدن از اسب و بیرون کشیدن تبرزینش را از جسدی ننگ می‌دانست، بی مکث به سوی سپاه خود بازگشت.

آنگاه دو جنگاور دیگر به میدان آمدند. نخست، سواری غول پیکر و زرهپوش با نیزه‌ای بلند از سوی لشکر اسماعیل به میدان آمد و رجز خواند. آشکار بود که از شکست اولیه‌شان خشمگین است و برای تلافی به میدان آمده. برخی از سربازان وقتی او را در میدان دیدند، نقش سپرش را به هم نشان دادند و زیر لب گفتند: "گودرز است، گودرز بلخی."

پهلوانی که گودرز بلخی نام داشت، برای دقایقی هم‌آورد طلبید، تا آن که از سوی سپاه امیر نصر، سواری زرهپوش و نیزه‌دار به تاخت به استقبالش رفت. محمد از جایی که ایستاده بود، می‌توانست علی مرورودی را ببیند که در قلب لشکر مرو بر اسب نشسته بود و با دیدن این منظره کلاهخودش را با نگرانی از سر برداشت و عرق پیشانی‌اش را با آستین پاک کرد. صورت سوارکار دوم پشت نقاب کلاهخودش پنهان بود، اما وقتی شروع کرد به رجز خواندن، معلوم شد که فرهاد مرورودی است. سپاهیان که در این مدت به خاطر نواختن نی به او محبتی یافته بودند، با شور نامش را دم گرفتند و تشویقش کردند.

گودرز بلخی که ابراز احساسات سپاهیان مرو را برای فرهاد دید، با نوک نیزه‌اش به او اشاره کرد و گفت: "با این شهرتی که داری بهتر نبود در جرگه‌ی افسرانت می‌ماندی و زمین را به خونت رنگین نمی‌کردی؟"

وقتی با صدای بلند رجز نمی‌خواند، از صدایش بر می‌آمد که مردی میانسال باشد.

فرهاد گفت: "پهلوان، زود داوری نکن. برای زمین تشنه خون من و تو یکسان است. بسیاری را از زین به زیر انداخته‌ام و همه مثل تو خوب رجز می‌خواندند."

گودرز گفت: "چنین باد، بگذار ببینیم چه خواهی کرد."

بعد با اسب از او فاصله گرفت. فرهاد نیز چنین کرد و بعد هر دو سوار به سوی هم تاختند. نیزه‌های بلندشان بر سپرهای فولادینشان سر خورد و با این وجود هیچ کدام از پشت اسب بر زمین نیفتادند. هر دو سوار تعادل خود را بر اسب حفظ کردند و بار دیگر از هم فاصله گرفتند. گویی دوام آوردن در برابر حمله‌ی گودرز بلخی کاری مهم بود. چون پس از این برخورد اولیه، سربازان لشکر امیر نصر با شادمانی بیشتری فرهاد را تشویق می‌کردند.

در برخورد دوم، نیزه‌ی گودرز بلخی بر سپر فرهاد شکست، و ضرب دستش چندان قوی بود که نیزه را از دست حریف خارج کرد. هردو زرهپوش به سختی تعادل خود را بر اسب به دست آوردند و این بار به گرز دست بردند. فرهاد که سپرش زیر فشار نیزه‌ی دشمن خمیده و کج شده بود، سپر را بر زمین انداخت و گودرز هم با دیدن این حرکت، از او تقلید کرد. هر دو دست به سلاح بردند. گودرز با دستی گرز و با دست دیگر شمشیر می‌زد و فرهاد گرز و تبرزین را ترجیح داده بود. چند ضربه در میان ایشان رد و بدل شد، تا آن که گرز گودرز بر کلاهخود فرهاد فرود آمد و او را از اسب بر زمین سرنگون کرد. آه از نهاد سپاهیان امیر نصر برآمد. فرهاد آسیبی ندیده‌بود، چون به سرعت بر پا خاست، اما بخت چندان برای مقابله با حریف نداشت. گودرز هم بر اسب سوار بود و هم مسلح‌تر از او بود، چون فرهاد در جریان سقوط از اسب، گرز خود را هم از دست داده بود و حالا فقط تبرزینی را در دست داشت که بندش را قبلاً دور مچش محکم کرده بود. فرهاد ایستاد و منتظر حمله‌ی رقیب ماند.

گودرز لحظه‌ای در برابر او روی اسب مکث کرد. بعد از اسب بر زمین پرید و او نیز پیاده با فرهاد روبرو شد. این حرکت جوانمردانه‌اش چندان جلب نظر کرد که هردو رده‌ی سپاه او را تشویق کردند. نبرد روی زمین با کندی بیشتری ادامه یافت. هردو جنگاور در زرهی سنگین فرو رفته بودند و آشکارا خسته بودند. چند ضربه در میان این دو رد و بدل شد، و معلوم شد که فرهاد، از حریف چابک‌تر است. با این همه، گودرز با تجربه‌تر بود و بعید نبود که کندی حرکاتش نوعی فریب بوده باشد. به هر صورت، فرهاد برای لحظه‌ای بی‌احتیاطی کرد و بیش از اندازه به حریف نزدیک شد. گودرز نیز از همین فرصت استفاده کرد و تبرزین او را با شمشیرش گیر انداخت و با گرز ضربه‌ای دیگر به او زد. فرهاد از پشت بر زمین افتاد و تبرزین که بندش گسسته بود، از دستش رها شد. گودرز شمشیرش را جلوی سینه‌ی فرهاد گرفت، و گفت: "پهلوان، کلاهخودت را بردار تا ندیده خونت را نریزم."

فرهاد با آرامش دست به کلاهخودش برد و آن را از سر برداشت، بعد چشمانش را بست و منتظر ماند تا ضربه‌ی شمشیر گودرز سرش را از تن جدا کند. گودرز با دیدن جوانی حریفش لختی درنگ کرد، و بعد شمشیرش را بالا برد و غلاف کرد. آنگاه گفت: "برخیز جوان، حیف است با چنین دلاوری این قدر زود بمیری."

بعد هم برگشت و به سوی سپاه خود پیش رفت.

این حرکت او به قدری غیرمنتظره بود که سربازان هردو سو، از جمله فرهاد، برای چند دقیقه بر جای خود خشکشان زد. بالاخره فریاد شادمانی از سوی سپاه امیرنصر و سرود آفرین و ستایش از سوی سپاه امیر اسماعیل برخاست و فرهاد ناباورانه برخاست و به میان صف سپاه نصر رفت.

در این میان، محمد موقعیت را مناسب تشخیص داد، و شروع کرد به نواختن تار و خواندن سرود. در میان سپاهیان مروی، هرکس که دستی در نواختن تار و نی و زدن طبل و خواندن داشت، در گرد او جمع شده بود، از این رو در اندک زمانی، غریوی بلند و منظم از دسته‌ی ایشان برخاست و سرودی که می‌خواندند به تدریج مانند جریانی از هیجان در میان سپاهیان امیر نصر گسترده شد. ابتدا سپاهیان مروی، و بعد به تدریج کل ارتش نصر به زمزمه کردن با دسته‌ی خوانندگان پرداختند. شعر، همان بود که در نخستین شب دسته جمعی خوانده بودند و نبرد رستم و اشکبوس را روایت می‌کرد.

آنگاه سپاه نصر ابتدا با قدمهای شمرده و منظم و بعد با ضرباهنگی تندتر و تندتر به پیشروی پرداختند و به سمت بخارا پیش رفتند. امیر نصر، که پیشاپیش همه اسب می‌تاخت، با شمشیر کشیده پیش می‌تاخت و فریادهای جنگی‌اش از زمینه‌ی سرود سربازانش شنیده می‌شد.

محمد که به این ترتیب با دسته‌اش از خط درگیری نبرد عقب مانده بود، دید که چگونه بارانی از تیر از فراز باروی بخارا بر مهاجمان فرود آمد و بسیاری از ایشان را بر خاک انداخت. فرمانهای امیر نصر هنگام نبرد، با

رزمایشی که روز قبل دیده بودند، تفاوت داشت و معلوم بود که از ترس خبر رسانی جاسوسان آن تمرین را امروز اجرا نکرده‌اند. در مقابل، این بار قلب سپاه بود که پیشرو بود و سواره‌های دو جناح کمی دیرتر به حرکت درآمدند و از دو سو به دروازه‌های بخارا هجوم بردند. امیر اسماعیل، از آنسو، با تدبیری متفاوت با هجوم ایشان برخورد کرد. بدنه‌ی اصلی سپاهیان‌ش زیر رگبار تیرهای فرود آمده از بارو ایستاده بودند و منتظر بودند. اما سوارانش از جناح چپ به چالاک‌ی به حرکت آمدند و از پهلو به قلب سپاه امیر نصر زدند. آشکار بود که هدفشان دستیابی به خود امیر نصر بود، که حالا در میان رسته‌ای نخبه از سوارکاران در وسط میدان شمشیر می‌زد.

پس از آن، برای ساعاتی که طولانی و دشوار می‌نمودند، سرود گروه محمد در فریادهای جنگی و ناله‌های مجروحان و نعره‌ی مردانی که جان می‌دادند گم شد. وقتی سرود ایشان به پایان رسید، غوغایی در مرکز میدان درگرفته و درفشهای بسیار سرنگون شده بود.

سپس، گویی رخنه‌ای در کار سپاه رخ داده باشد، وقفه‌ای در کار نبرد برقرار شد. پیادگانی که در قلب سپاه بودند، از نبرد ایستادند و خطوط دو ارتش از هم فاصله گرفت. تیراندازان از کشیدن کمان دست کشیدند و آشکار شد که سواران جناح چپ اسماعیل، توانسته‌اند تا قلب معرکه پیش بروند. درفش سرخ امیر نصر سرنگون شده بود، و برای دقایقی به نظر می‌رسید سواران بخارایی او را کشته باشند. آنگاه صدای شیپورها برخاست و جارچیان از فراز باروی بخارا فریاد برآوردند که امیر نصر اسیر شده، بازگردید.

بی‌تکلیفی و آشفتگی غریبی در میان سپاهیان امیر نصر بروز کرد، و این نشان می‌داد که به راستی اتفاقی برای او افتاده است. کمی بعد، علی مرورودی ابتکار عمل را در دست گرفت و سپاهیان را به عقبگرد وا داشت. ساعتی بعد، بار دیگر صف دو سپاه از هم فاصله گرفته بودند و همه در انتظار بودند تا ببینند نتیجه‌ی رایزنی سرداران دو طرف چه می‌شود. محمد و اعضای گروهش نیز از هم جدا شدند و هریک به سمت

اردوی خویش رفتند. طرخان، که از سرهنگان سپاه مرو بود و چندان عالیرتبه نبود که در مذاکره‌ی صلح شرکت کند، در میان سربازانش ایستاده بود و چشم به راه خبری بود. در جریان نبرد با دلاوری جنگیده بود و حالا لباسش با خون رنگ خورده بود.

در این هنگام، جارچیان از هردو سپاه به میدان آمدند و خبر دادند که سرداران قرار بر صلح گذاشته‌اند، و سرداران سپاه مرو و نیشابور عهد کرده‌اند که تن به آشتی دهند، تنها با این شرط که امیر نصر کشته نشود. امیر اسماعیل این را پذیرفته بود و تقریباً همه یقین داشتند که برادر را کور خواهد کرد یا در قلعه‌ای زندانی‌اش خواهد کرد. از هم اکنون، در میان سپاهیان مرو زمزمه‌ای برپا بود که کدام یک از ایشان امیر نصر یا امیر اسماعیل - ولی نعمت بهتری است، و برخی بی‌پروا اسماعیل را شایسته‌ی تاج و تخت می‌دانستند. به هر صورت، حالا دیگر قطعی می‌نمود که همه‌ی ایشان، به زودی از سربازان و سپاهیان او به شمار خواهند آمد. در این بین، پیکی با لباس سپید صلح به اردوی فارابیان آمد، و با دیدن طرخان که لباس سرهنگان را بر تن داشت، گفت: "سردار، امیر اسماعیل می‌خواهد رئیس گروهی که سرود می‌خواندند را ببیند. سربازان می‌گفتند از مردان شما بوده است."

طرخان ابروهایش را بالا انداخت و گفت: "امیر اسماعیل؟ می‌خواسته محمد را ببیند؟ چرا؟" پیک خندید و گفت: "نمی‌دانم سردار. اما دل نگران نباش. هیچ کس از امیر اسماعیل جز نیکی ندیده است."

طرخان نگاهی به محمد انداخت، و به او اشاره‌ای کرد. محمد بر اسبی پرید و به پیک گفت: "برویم." پیک با تعجب به او نگاه کرد و گفت: "رهبر آن خوانندگان این بچه...؟" اما با دیدن نگاه تند محمد حرفش را فرو خورد و گفت: "یعنی منظورم این است که برای رهبری آن گروه زیادی جوان هستید."

محمد شان‌هایش را بالا انداخت و اسبش را هی کرد. پیک که تازه متوجه شباهت او و طرخان شده بود، نگاهی پوزش‌خواهانه به سرهنگ فاراب انداخت و به دنبال او رکاب کشید.

محمد وقتی به فضای خالی میان دو سپاه رسید، دید که چند تن دیگر را نیز از لشکر امیر نصر احضار کرده‌اند. فرهاد، یکی از آنها بود که با همان یال و کوپال و زرهی که جای جای آن خونین بود، به همراه پیک سپیدپوش دیگری پیش می‌رفت. آن دو وقتی به هم رسیدند، خوش و بشی کردند و محمد با نگرانی پرسید: "یعنی با ما چه کار دارند؟"

فرهاد بی‌خیالانه گفت: "فکرش را نکن. زمان صلح رسیده و برای جلب محبت سپاه امیر نصر هم که شده کسی را عقوبت نخواهند کرد."

آن دو، به همراه پیکها به خیمه و خرگاهی بزرگ راهنمایی شدند، که سرداران و سپهداران بخارایی در آن گرد آمده بودند. مردی بلند قامت و نژاده در میان ایشان ایستاده بود که زرهی سبک و زرین بر تن داشت و از تاجی که بر سر داشت معلوم بود که امیر اسماعیل، است. شباهت چشمان درشت و بینی عقابی و چهره‌ی مردانه‌اش با امیر نصر به قدری بود که گویی جوانی او را در پیش رو دارند. در آن لحظه، معلوم بود که سرهنگان با امیر اسماعیل مخالفتی کرده بودند. چون با قاطعیت گفت: "همان طور که گفتم خواهد شد. پیکی بفرستید و بگویید برش گردانند. با احترام تمام برش گردانند."

سردارانش به هم نگاهی انباشته از نارضایتی انداختند و بالاخره مجاب شدند و یکی از آنها دوان دوان از آنجا دور شد. امیر اسماعیل به یکی از سردارانش رو کرد و گفت: "جارچیان کارشان را انجام دادند؟" آن سردار گفت: "آری، و نگهبانان همچنان هوشیارند."

اسماعیل گفت: "خوب است."

بعد چشمش به آن دو افتاد. پرسید: "این دو کیستند؟ لباس مرویان را بر تن دارند."

پهلوانی که در گوشه‌ای ایستاده بود، وقتی این حرف را شنید، پیش آمد و خندان گفت: "یکی از این دو را من می‌شناسم."

مردی چندان غول پیکر بود که امیر اسماعیل با آن قامت بلندش در برابرش به نوجوانی ظریف شباهت داشت. فرهاد در اولین نگاه از روی زره تیره و خاردارش او را شناخت و زیر لب گفت: "پهلوان گودرز بلخی؟"

گودرز گفت: "آری، جوان، نامت چیست؟"

فرهاد گفت: "فرهاد مرورودی هستم. برادرزاده‌ی سپهدار مرو."

اسماعیل گفت: "دلاوری‌ات بسیار به دلم نشست. ندیده بودم کسی تا این پایه در برابر گودرز مقاومت کند. وقتی تجربه‌ای بیشتر بیندوزی، پهلوانی بزرگ خواهی شد."  
فرهاد با ادب کرنشی کرد.

اسماعیل پرسید: "این نوجوان کیست؟ مهترت است؟"

محمد احساس کرد خون به چهره‌اش دویده است. اما فرهاد در پاسخ دادن بر او پیشی گرفت و گفت: "نه، امیر، او همان کسی است که گروه خوانندگان اردوی مرو را رهبری می‌کرد."

امیر اسماعیل با شگفتی به محمد نگریست و گفت: "او؟ آن سرودی که من شنیدن و مردان را چنان برانگیخت که نزدیک بود باعث شکستم شود را این جوان می‌خواند؟ جوان، اسمت چیست؟"

محمد گفت: "محمد فارابی هستم. پدرم محمد طرخان، سرهنگ سپاهیان فاراب است."

امیر اسماعیل گفت: "دلاوران و نژادگانی در سپاه برادرم گرد آمده بودند. بخت با ما یار بود که پیروز شدیم."



در همین هنگام، سر و صدای تاخت و تاز اسبان به گوش رسید و گروهی به تاخت پیش آمدند.

گودرز با دیدن ایشان گفت: "امیر، برادران است که می‌آورندش."

یکی دیگر از حاضران، که مردی سالخورده بود با ردای بلند دیوانیان، پیش رفت و گفت: "سرور

من، آیا در مورد انجام این کار اطمینان دارید؟ اگر نظر مرا بخواهید..."

اسماعیل گفت: "وزیر گرامی، هرگاه نظرت را خواستم، خواهم پرسید."

بعد، شتابان و با پای پیاده پیش رفت. در آستانه‌ی خرگاه باشکوهش، به امیر نصر رسید که بر اسب

خویش سوار بود و همچنان زره بر تن داشت. سلاحش را گرفته و کلاهخودش را برداشته بودند و فوجی از

نگهبانان سواره دوره‌اش کرده بودند. افسران بخارایی هم با نگرانی به منظره خیره شدند، و خود امیر نصر نیز

با دیدن برادرش که به سویش می‌شتافت، جا خورد.

اسماعیل بدون این که درنگ کند، پیش رفت و در برابر برادرش خم شد و رکابش را بوسید. حاضران،

و بیش از همه امیر نصر، از این حرکت در شگفت شدند و فرهاد و محمد که با حیرت این صحنه را نگاه

می‌کردند، برای بهتر دیدن منظره چند قدمی پیش رفتند. اسماعیل، با وقار تاجش را از سر برداشت و آن را به

سمت امیر نصر گرفت و گفت: "برادر، تو شاه و سرور من و همه‌ی مردم بخارا هستی. شایسته‌تر بود اگر با

صلح به نزد می‌آمدی. برای گرفتن این تاج آمده بودی، اینک آنرا در اختیار داری."

امیر نصر، ناباورانه به اسماعیل خیره شد، و بعد با بدگمانی نگاهی به سرداران و افسران بخارایی

انداخت، و در آن میان چشمش به فرهاد و محمد افتاد که در میان پیکها و نگهبانان ایستاده بودند. پس با

همان وقار و آرامش تاج را از دست اسماعیل گرفت. بعد با چابکی از اسب پایین پرید و او را در آغوش

گرفت. سرداران و سپهداران و حتی نگهبانان و سواران اطراف بادیدن این منظره هلهله کردند و فریاد شادمانی

سر دادند. امیر نصر تاج را بار دیگر بر سر اسماعیل نهاد و گفت: "برادر، با من بیا."

بعد هم با چالاکي بر پشت اسبش پرید. اسماعیل نیز منتظر ماند تا اسبی تنومند و زیبا را برایش بیاورند. آنگاه هردو سواره از میان اردو گذشتند و به سوی مرز میان دو سپاه رفتند. محمد و فرهاد به همراه تمام حاضران ایشان را دنبال کردند و به زودی تمام اردو بود که در پشت سر دو برادر پیش می‌رفت.

وقتی امیر نصر و اسماعیل سواره و دوشادوش هم در فضای خالی میان دو سپاه پدیدار شدند، برای دقایقی هیچکس نمی‌توانست به چشمانش اعتماد کند. تقریباً همه یقین داشتند که نصر را با چشمانی میل کشیده به زندانی مخوف خواهند فرستاد و اسماعیل با بدگمانی و احتیاط تمام سرداران و سپاهیان برادرش را از هم جدا کرده و یکایک مرخصشان خواهد کرد و بعد برای گرفتن تاج و تخت سامانی به نیشابور و سمرقند خواهد رفت. با این پیشداشت، دیدن این دو برادر که دوشادوش هم و سواره در میانه‌ی میدان ظاهر شوند، برای همه باور نکردنی بود.

امیر نصر، وقتی اطمینان یافت که همگان از حاضران در دشت گرفته تا نگاهبانان و مردمان ایستاده بر باروی بخارا، او را می‌نگرند، بانگ برداشت و با صدایی بلند گفت: "ای مردم بخارا، ای سپاهیان بلخ و هرات و ای فرمانبران امیر اسماعیل، ای سپاهیان سمرقند و نیشابور و مرو و ای پیروان امیر نصر سامانی."

سخنانش باعث شد تا تک و توکی که در این میان سخنی می‌گفتند نیز ساکت شوند و چند ده هزار مردی که در میدان گرد آمده بودند، همه سراپا گوش شدند.

امیر نصر گفت: "امروز برادرم مرا در میدان نبرد اسیر کرد، و بعد مرا با آغوش باز پذیرفت و تاج خود را پیشکش من کرد. جوانمردی‌ای که او در حق من کرد، هیچ شاهی پیش از این نکرده است، و سزاوار است که داستان بزرگ منشی‌اش را قرن‌ها بازگو کنند."

هیاهوی شادمانی و تشویق از گوشه و کنار برخاست و نثار اسماعیل شد که با چهره‌ای تاثیرناپذیر همچنان در کنار برادر بر اسب نشسته بود. امیر نصر صبر کرد تا سر و صدا فروکش کند. آنگاه سخنش را

ادامه داد: "ای خاندان آل سامان، ای مردم و ای سپاهیان، بدانید که من امیر اسماعیل را به جانشینی خود برگزیدم. بر شماست که با هرکس از این وصیت سرپیچی کند، بجنگید، خواه او از میان برادران من باشد، یا پسرانم."

شاهزادگان سامانی که در لشکر امیر نصر روبروی ایشان ایستاده بودند، با شنیدن این سخن اخمی کردند، اما سر فرود آوردند و بار دیگر هیاهوی شادمانی مردمان برخاست.

آنگاه دو برادر در پیش، و تمام سربازان دو جناح که حالا دیگر دوستانه در هم آمیخته بودند، به حرکت در آمدند و از دروازه‌های گشوده‌ی بخارا به درون شهر درآمدند.

## بخش چهارم: استادان مرو

تازه دو روزی از بازگشتن سپاه مرو به شهرشان گذشته بود، که محمد طرخان و پسرش برای آشنایی با دوست دیرینه‌ی او به محله‌ی اعیان نشین مرو رفتند. محمد هنوز درست خستگی سفر جنگی را از تن بیرون نکرده بود، و با این وجود کوشید تا ظاهر را در برابر پدرش حفظ کند، که گویی تمام ماه گذشته را در شهر به آسودگی خورده و خوابیده بود و انگار نه انگار که تازه از نبردی به یاد ماندنی بازگشته بود. محمد در راه بسیار کم سخن گفت. آشکار بود که به یاد روزگاران گذشته افتاده و اوقاتی را به یاد می‌آورد که خود هنوز نوجوانی بیش نبود و در همین خیابانها برای دیدن استاد قدیمی و دوست کنونی‌اش گام می‌زد.

وقتی به آستانه‌ی در خانه‌ی حکیم ایستادند. طرخان به محمد نگاهی انداخت و گفت: "خوب، آماده‌ای؟ برویم؟"

محمد که در لباسهای تازه‌اش نونوار و اعیان‌زاده می‌نمود، نفسی عمیق کشید و گفت: "آری، برویم." طرخان هم مثل پسرش بهترین لباسهایش را پوشیده بود و در چشم محمد که به دیدنش در زره و خفتان جنگی‌اش عادت داشت، در این ردای بلند و ابریشمی ناجور می‌نمود.

طرخان کوبه‌ی در را به دست گرفت و در زد. در چشم به هم زدنی در باز شد و حاجبی جوان با کلاه نمدی بلند در را باز کرد و با خوش برخوردی پرسید: "بفرمایید... بفرمایید..."

طرخان و به دنبالش محمد وارد شدند. طرخان گفت: "به خدمت حکیم عرض کنید شاگرد قدیمی -

شان محمد طرخان و فرزندش آمده‌اند."

حاجب تعارف کرد تا به بیرونی خانه وارد شوند و وقتی مطمئن شد آسوده در جایی نشسته‌اند، دنبال حکیم رفت. در همین مدت، خدمتکاری دیگر برایشان یک سینی با دو لیوان شربت آورد. محمد و پدرش شربتها را برداشتند. طرخان گفت: "حکیم قطب الدین شاپور مروزی، داناترین دانشمند مرو است. من خودم وقتی جوان بودم مدتی را در نزدش شاگردی می‌کردم. از بزرگان معتزلیان است و به همین دلیل هم در مرکز خلافت آرای او را خوش ندارند. اما برای چند سالی در جامع دمشق و کوفه هم درس گفته است."

محمد گفت: "با ساز و آواز دشمنی‌ای ندارد؟ به یاد داری که قشریان پشت سر گوسانان در فاراب چه می‌گفتند؟ می‌گفتند خنیاگران اهل دوزخ‌اند."

طرخان گفت: "نگران نباش، این حکیم ما از آنها نیست. او همان کسی است که وقتی جوانتر بود رهبری مدارس طاهری را بر عهده داشت. می‌دانی که، در آن مدارس فرزندان با استعداد روستاییان را به رایگان آموزش می‌دادند. حکیم مروزی موسیقی و شعر را هم در برنامه‌ی درسی‌شان گنجانده بود. به راستی حکیم است..."

در این هنگام، سر و صدایی برخاست و پیرمردی با قد بلند و اندام لاغر و دستاری بزرگ وارد بیرونی شد. حاجبی که در را به رویشان باز کرده بود، همراهش بود. پیرمرد پیش آمد و با خوشرویی طرخان را که به احترامش برخاسته بود را در آغوش گرفت و گفت: "محمد طرخان، پسر، چه عجب از این طرف آمده‌ای... شگفتا که هیاهوی میدان نبرد فرصتی برایت گذاشت به ما گوشه نشینان هم سری بزنی..."

طرخان با ادب تمام گفت: "استاد، اگر از دیدنتان برای مدتی محروم بوده‌ام، جز به قصد احترام نبوده، و این که مجلس‌تان را با گرد و غبار میدان جنگ آلوده نکنم."

حکیم مروزی گفت: "از دیدنت بسیار خوشحالم. برای خودت پخته مردی شده‌ای. به یاد داری آن زمانی را که تازه به مرو آمده بودی؟"

طرخان خندید: "آری، استاد، و به یاد هم دارم که چقدر اصرار داشتید به صف سپاهیان نپیوندم."  
حکیم سری تکان داد: "آری، هنوز گمان می‌کنم اشتباه کردی. هرچند دلاور و سواره مردی بودی،  
اما هوش تیزت به فیلسوفان و دانشمندان بیشتر می‌رفت تا سرداران."

طرخان دستش را روی شانه‌ی محمد نهاد و گفت: "استاد، امروز به قصد جبرانی دیرگاه آمده‌ام. این  
پسر من محمد است. از هوش و خردش هر چه بگویم کم گفته‌ام. چندین زبان را تا همین حالا فرا گرفته و  
یکی از قضایای اقلیدسی را که از شما آموخته بودم، خود بدون خواندن متنی کشف کرد. ساز هم نیکو  
می‌نوازد و داستانهای گوسان‌های خوارزمی را خوب در خاطر دارد. فاراب برایش کوچک شده بود. گفتم به  
مرو بیاورمش تا از محضرتان استفاده ببرد."

حکیم مروزی از آن ارتفاع بالای قامتش نگاهی مهربانانه به محمد انداخت و دست استخوانی‌اش را  
بر سر او کشید: "چشمان تیز و تند خودت را دارد و شکی ندارم که به همان هوشمندی است که می‌گویی.  
بسیار خوش آمده است. مجلس من بر تمام کسانی که از تخم و تبار محمد طرخان باشند گشوده است. بینم.  
خویشاوندی در مرو دارید که او را نزدش بسپارید؟"

طرخان گفت: "نه. اگر بشود جایی برایش در نظر بگیرید. از پرداخت هزینه‌هایش هم ابایی نیست..."  
حکیم گفت: "البته، البته. می‌توان او را در مدرسه جای داد، که خانه‌هایی کوچک برای دانش‌اندوزان  
جوان روستایی دارد و خورد و خوراک و ماندن در آن رایگان است. اما آنجا در شان این جوان نیست. می‌تواند  
در خانه‌ی خودم بماند. پسر یوسف تقریباً همسن و سال اوست و دوستان خوبی برای هم خواهند بود. از  
هزینه هم هیچ نگو. از یاد برده‌ای که وقتی اموالم را در کوفه مصادره کردند و گریزان به فاراب آمدم، چقدر  
به من لطف کردی؟"

طرخان لبخندی زد: "بر حسب وظیفه بود استاد..."

حکیم گفت: "خیالت آسوده باشد. آهای دمیر، یوسف را صدا بزن، و دانیال را هم..."

حاجب رفت و چند دقیقه بعد با دو پسر نوجوان بازگشت. یکی از آنها کمی از محمد کوچکتر بود و چهره‌ای شوخ و شیطان و موهای کوتاه سیاهی داشت. دیگری یکی دو سالی بزرگتر بود و موقر و متین بود و ابروهای پرپشتش بر چشمانش سایه انداخته بود.

حکیم گفت: "اینها پسران من هستند. دانیال که بزرگتر است و نزد خودم نجوم و هندسه می‌آموزد، و یوسف که هنوز کودک است و فعلاً بیشتر به ادب و خوشنویسی علاقه دارد. پسرانم، این محمد است، فرزند امیر طرخان، سردار فاراب. زمانی که کودک بودید لطفی بسیار به ما کرد و سالی را در فاراب مهمانش بودیم."

پسران زیر چشمی محمد را نگاه کردند. یوسف خنده‌ای کرد و چشمکی به محمد زد.

طرخان گفت: "چه بزرگ شده‌ات این بچه‌ها، یادتان هست؟ آخرین بار که دیدمشان طفل‌های کوچکی بودند."

حکیم گفت: "آری، دیگر، بچه‌ها بزرگ می‌شوند و ما پیر. بسیار خوب، فرزندانم. از امروز برادر دیگری دارید و آن هم محمد است. او با ما زندگی خواهد کرد و دوست دارم درست مانند برادران با او رفتار کنید. باشد؟"

هر دو پسر گفتند: "چشم پدر."

و یوسف که کوچکتر بود سعی نکرد شادمانی‌اش را از این که همبازی تازه‌ای پیدا کرده بود، پنهان کند. دانیال اما، موقر و کمی کج خلق به نظر می‌رسید.

طرخان پرسید: "استاد، پسر بزرگتان چطور است؟"

حکیم خندید و گفت: "عاقبت هم حرف این پیرمرد را گوش نکرد و به ماندن در مرو رضا نداد. الان در بخارا زندگی می‌کند و با دختری از خاندان آل طاهر ازدواج کرده. می‌گویند در دستگاه اداری سامانیان رتبه‌ای بلند دارد. اما کم به ما سر می‌زند."

حکیم به محمد گفت: "پسرم. می‌توانی فردا را به گشت وگذار در شهر بپردازی و با همه جا آشنا شوی. آن وقت، از پس فردا، انتظار دارم صبح سپیده نزده در مدرسه‌ی مرو باشی تا قبل از شروع مجلس درس تو را به استادانی که به کارت می‌آیند معرفی کنم. خوب است؟"

محمد گفت: "استاد، اگر اجازه بدهید از همین فردا در مدرسه حاضر خواهم بود. وقت برای دیدن مرو بسیار است. بی‌تاب دیدن کسانی هستم که از آنها خواهم آموخت..."

امیر محمد طرخان دو سه روزی را در مرو ماند و بعد با دستی پر از ارمغان و کیسه‌ای انباشته از ناز شست حضورش در میان نبرد بخارا، به شهر خویش بازگشت. محمد، همان طور که درخواست کرده بود، از فردای آن روز در مدرسه حاضر شد و هر روز صبح تا ظهر خود را در مدرسه می‌گذراند. مدرسه، ساختمانی عالی و باشکوه بود که مدتها پیش، در زمان عبدالله پسر طاهر، از شاهان طاهری ساخته شده بود. کتابخانه‌ی قدیمی مرو را به آنجا منتقل کرده بودند و استادان و دانشجویان زیادی از اطراف و اکناف برای کسب علم در آنجا جمع آمده بودند. بچه‌های همسن و سال محمد و یوسف، در حالت عادی همچنان در مکتبخانه‌های محله‌شان درس می‌خواندند و به رسم قدما بخشهایی از شعر قدیمی فارسی و نواختن ساز و خواندن آواز و سوارکاری و تیراندازی را می‌آموختند و دانشی که کسب می‌کردند محدود بود به حفظ کردن بخشی از اندرزنامه‌های کهن و امثال و حکم و فرازهایی از تاریخ کهن ایران. با این وجود، نفوذ و شهرت حکیم مروزی به یاری‌شان آمد و با نظر او که هوش سرشاری را در هر دو تشخیص داده بود، توانستند از همان ابتدا به



حلقه‌های درسی راه پیدا کنند که در مسجدها و مانستان‌ها برقرار بود و شاگردان به میل خود در آنها شرکت می‌کردند. برخی از استادان سختگیر، می‌گفتند که نوجوانان تا وقتی ریش بر چهره‌شان نروبیده حق ندارند در حلقه‌ی درس شرکت کنند. اما سفارش حکیم مروزی حتی در مورد ایشان هم کارساز از آب درآمد و به سرعت اجازه یافتند تا در بخش مهمی از محفل‌های علمی شهر شرکت کنند.

محمد که تازه از شهر کوچکی مانند فاراب خارج شده بود و هنوز به سکونت در شهر بزرگی مثل مرو خو نگرفته بود، همه چیز را به دیده‌ی علاقه و تحسین می‌دید. با این همه، از میان استادانی که محمد در روزهای نخست با ایشان روبرو شد، یکی دو نفر بودند که نظرش را بیشتر از باقی جلب کردند. یکی از آنها، حکیم بدخشانی نام داشت، مردی میانسال و قبراق، که به سبک مردم هرات دستارش را بر روی کلاه نمدی نوک تیزی می‌بست و همیشه لباسهای نو و گرانبهایی در بر داشت. صرف و نحو عربی و عروض و قافیه درس می‌داد و خود نیز شاعر بود و به فارسی و عربی شعر می‌سرود. از سویی اشعار عربی‌اش در میان حلقه‌ی فضلا‌ی اطراف حاکم مرو خریدار داشت، و از سوی دیگر مردم کوچه و بازار فهلویاتش را دوست داشتند و از بر می‌کردند و می‌خواندند. یوسف در روز اول مدرسه، وقتی به حلقه‌ی درس او وارد شدند، یواشکی به محمد رساند که این حکیم باطنی است، و محمد که درست معنای این کلمه را نمی‌دانست، هزار فکر و خیال عجیب در این مورد کرد.

استادان دیگری هم بودند. هرگز چاچی بود که خط پهلوی و متون تاریخی کهن را خوب می‌دانست و در خانه‌اش مجلس داشت. داستانهای بسیاری در خاطر داشت و بسیاری از شعرهایی را که محمد از خنیاگران دوره‌گرد شنیده بود، در حافظه داشت و آنها را به تاریخ راستین قدیم ایرانیان مربوط می‌دانست. دیگری مار مرزبان بود که در بنای زیبایی به نام مانستان درس می‌گفت و مردم می‌گفتند مانوی است. او از معدود استادانی بود که در پذیرفتن شاگرد خست به خرج می‌داد و حضور در مجلسش برای محمد و یوسف

ممکن نشد. در روزهای نخست، محمد همچون زنبوری که از این گل به آن گل پرواز کند، با شور و اشتیاق می‌کوشید تا بر سر کلاس همه حاضر شود و از همه چیز بیاموزد. یوسف هم که گویی تا پیش از این زیاد رغبتی به استفاده از درس بزرترها نداشت، حالا که با محمد صمیمیتی به هم زده بود، همه جا همراهش بود و او نیز خواه ناخواه داشت به آموختن از استادان علاقمند می‌شد.

با این وجود، محیط شلوغ و پر جنب و جوش مرو با آرامش و خلوتی فاراب قابل مقایسه نبود و دیر یا زود باید با این واقعیت کنار می‌آمد که امکان استفاده از محضر تمام استادان را ندارد. در این میان، حکیم مروزی که گذشته از سرپرستی او، استاد اصلی‌اش هم محسوب می‌شد و وظیفه‌ی آموزش به او را بر عهده داشت، همچون وزنه‌ای عمل کرد و وقت آزادی را که در روز برای محمد باقی می‌ماند، به شکلی تقسیم کرد که بتواند به مهمترین و سرشناس‌ترین دانشمندان شهر دسترسی داشته باشد. سن و سال محمد هنوز به قدری نبود که بتواند سر خود در برخی از محافل علمی جا و مکانی بیابد، و در این جاها بود که سفارشنامه‌های حکیم مروزی گره از کارش می‌گشود.

در میان دانشمندان ساکن مرو، سختگیرتر از همه در مورد شاگردان، همان مار مرزبان بود. تنها در ساعت‌های خاصی از شبانه روز درس می‌گفت و برخی روزها را هم تعطیل می‌کرد، و با این وجود از آنجا که عصرها را به مانستان می‌رفت و درس می‌داد، محمد می‌توانست در مجلسش حاضر شود. چرا که نشستهای درس حکیم مروزی سه روز در هفته صبح تا ظهر برگزار می‌شد. هنوز هفته‌ای از اقامت محمد در مرو نگذشته بود که عزم خود را برای شرکت در درسهای مار مرزبان جزم کرد و قضیه را با یوسف که در همین مدت کوتاه به یار غارش تبدیل شده بود در میان نهاد. حقیقت این بود که محمد و یوسف، هیچ کدام درست مار مرزبان را ندیده بودند و از محتوای درسهایش هم خبر نداشتند. تنها یک بار او را در مهمانی‌ای که در خانه‌ی قاضی شهر برقرار شده بود، دیده بودند، و از شکوه و وقارش خوششان آمده بود. آنچه که بیشتر چشم این

دو را گرفته بود، خودِ ساختمان مانستان بود. جایی شبیه به خانقاه که مرزبان در آنجا زندگی می‌کرد و درسش را هم همانجا می‌داد. ساختمانی بزرگ و بسیار زیبا که گوشه و کنارش با نقاشی‌هایی اساطیری پر شده بود. هردوی آنها با دیدن این نقش و نگار به این نتیجه رسیده بودند که لابد در این حفل چیزهایی جذاب و مهم تدریس می‌شود.

محمد و یوسف، مدتی را از سر بازیگوشی به پاییدن مانستان گذرانده‌اند. به زودی متوجه شدند که در آنجا ماجرای پنهانی در جریان است. یکی از شبها، که پرنده در خیابانهای مرو پر نمی‌زد و تنها محمد و یوسف بودند که گرم صحبت بر بامی مشرف به مانستان نشسته بودند، دیدند که ده دوازده نفر خرقه پوش از در پشتی مانستان بیرون آمدند. همه لباسهای یکپارچه‌ی ردا گونه و سپیدی بر تن داشتند و نقاب خرقه‌شان را بر سر و رو کشیده بودند و به همین دلیل هم به ارواحی نورانی شبیه شده بودند. دو نوجوان برای دقایقی در نورِ مشعلهای درون مانستان ایشان را دیدند که بدون سر و صدا از در ساختمان خارج شدند و دو تا دو تا در کوچه‌های اطراف پراکنده شدند و در تاریکی شب ناپدید شدند.

مشاهده‌ی های دیگری از این دست نیز در کار بود. درون مانستان بخشی سرسبز و خرم وجود داشت که مهمان‌پذیر بود و هر مسافری که گذرش به آنجا می‌افتاد، می‌توانست غذایی به رایگان بخورد و استراحتی بکند. در مانستان که به این مهمان‌پذیر باز می‌شد همواره گشوده بود و کسی بر آمد و شد مهمانان نظارتی نمی‌کرد. بنابراین محمد توانست چند بار در میان مسافران به داخل بنا سرکی بکشد. درون ساختمان از حجره‌ها و اتاقهایی تشکیل یافته بود که در اطراف باغی زیبا قرار داشت. دیوارها در اینجا نیز با نقش و نگاری زیبا تزیین شده بود. آنسوی باغ، ساختمان دیگری بود که محل اقامت مار مرزبان و شاگردان نزدیکش بود. محمد با دقت و تیزبینی در نقشهای در و دیوار مانستان دقیق شده بود و توانسته بود نقش پیچیده‌ی سه مار را بیابد که در هم گره خورده بودند و گویی هریک دم دیگری را در دهان داشتند. این نقش در نقاطی مرکزی

بارها تکرار شده بود، و از این رو می‌بایست معنای خاصی داشته باشد. محمد آن نقش را به یوسف هم نشان داده بود و هر دو درباره‌اش خیالپردازی‌های زیادی کرده بودند.

حال و هوای مانستان، چندان در نظر محمد جذاب بود که بارها خواب دید به آنجا وارد شده و توانسته به محفل شاگردان مار مرزبان راه یابد. هر جا خبری از مار مرزبان یا شاگردانش می‌شنید، به بهانه‌ای خود را به آن حوالی می‌رساند و به دقت حرفهای ایشان را گوش می‌داد. شاید یکی از دلایل این شور و علاقه، آن بود که حکیم مروزی بر خلاف روش همیشگی‌اش، وقتی سفارش‌نامه‌ای برای مار مرزبان خواستند، به ایشان جواب رد داد و گفت که حضور در مجلس او سودی برایشان ندارد. این منع، بر خلاف انتظار حکیم، آتش میل محمد را به یادگیری از مرزبان بیشتر کرد. بالاخره اشتیاق یادگیری از او به قدری بالا گرفت که تصمیم گرفت نقشه‌ای بچیند.

محمد بیش از یک ماه صبر کرد تا فرصتی مناسب به دست آید، تا آن که صبحگاه دوشنبه روزی، با دیدن این که حکیم تردماغ و سرخوش است، موقعیت را مغتنم دانست.

صبح اول وقت، هنوز زمان شروع مجلس نرسیده، حکیم عصا زنان و خوش خلق از راه رسید و در جای همیشگی‌اش در یکی از تالارهای بزرگ دبستان بزرگ مرو نشست. یوسف و محمد که کم سن و سال‌ترین شاگردانش بودند و در واقع همچون پادوهای مجلس عمل می‌کردند، به سرعت مخده‌هایی را که همیشه پشتش می‌گذاشت، آوردند و به دیوار تکیه دادند، چون حکیم مروزی عادت داشت هنگام درس گفتن چهارزانو می‌نشست و به دیوار تکیه می‌داد. بعد هم به کتابخانه‌ی منزل رفتند و کتابهایی را که حکیم برای درس امروز جدا کرده بود و روی میزی گذاشته بود، آوردند و در برابر جایگاه او روی زمین چیدند. در این میان یکی دو تن از جویندگان دانش که زودتر آمده بودند، در اطراف حکیم حلقه زدند و به پرسیدن مسائل خود پرداختند. یوسف، که تر و فرزند کار می‌کرد، دواتهایی را که به شاگردان برگزیده‌ی حکیم تعلق داشت، از

سر تاقچه برداشت و در برابر مسند او روی زمین چید. این جایی بود که شاگردان قدیمی و مهم حکیم می‌نشستند و چون وظیفه‌ی تقریر سخنان حکیم را بر عهده داشتند، می‌بایست دوات و قلم و کاغذ برایشان فراهم باشد. محمد هم در این میان در آوردن و بردن دوات و کاغذ به یوسف کمک می‌کرد. در حینی که این کارها را می‌کردند، محمد زیرچشمی نگاهی به حکیم انداخت و گفت: "یوسف، امروز گویا پدرت سر حال باشد؟"

یوسف گفت: "آری، دیروز اهل خانه به تصادف کتابی بزرگ را از فروشنده‌ای دوره‌گرد در بازار خریدند و وقتی به خانه آمدند، معلوم شد کتابی بوده که پدرم مدت‌ها دنبالش می‌گشت و این چند روزه هم به فکرش بود. این اتفاق را به فال نیک گرفته است و از دیروز هرچه می‌خواهیم بذل و بخشش می‌کند. من آن کره اسبی را که حرفش را بود را صاحب شدم."

محمد وقتی برق خوشحالی را هنگام تعریف این ماجرا در چشمان یوسف دید، خندید و گفت: "فکر می‌کنی آنچه را که من می‌خواهم را هم به دست بیاورم؟"

یوسف برای دقیقه‌ای مکث کرد و بعد انگار ماجرا را فهمیده باشد، گفت: "وای، مار مرزبان؟ فکر نمی‌کنم پدر به این ماجرا راضی شود. می‌دانی که می‌گویند مرزبان زندیق است. مگر آن که خودمان یواشکی به مانستان برویم."

محمد گفت: "زندیق یعنی چه؟ مهم آن است که دانشی دارد و درست هم درس می‌دهد. خودت هم که می‌دانی، رفتن به سر کلاسش به این سادگی‌ها نیست."

یوسف گفت: "بله، چه سود از خوب درس دادنش؟ می‌گویند تا ریش بر روی شاگردان سبز نشده باشد شایستگی نشستن بر سر درسش را ندارند. این یعنی ما دست کم یکی دو سالی باید برای شنیدن حرفهایش صبر کنیم."

محمد گفت: " ولی من نمی‌توانم اینهمه صبر کنم. یکی دو روز است که کنار مانستان می‌ایستم و وقتی شاگردانش بیرون می‌آیند حرفهایشان را گوش می‌کنم. در مورد چیزهای خیلی جالبی حرف می‌زنند. باید مجلسش خیلی جالب باشد!"

یوسف وقتی دید نگاه محمد به پدرش دوخته شده، خنده‌ای کرد و گفت: " گمان کنم نقشه‌ای داری، نه؟"

محمد گفت: " آری، گفتم اطرافیان هرچه خواسته‌اند گرفته‌اند؟ خوب، ببینم مژدگانگی پدرت بابت صاحب شدن آن کتاب برای من چیست؟ من که کره اسب نمی‌خواهم، به یک دستخط ساده راضی هستم." یوسف اخم کرد و گفت: " گمان نکنم برای مار مرزبان سفارش بنویسد. این دو نفر سایه‌ی هم را با تیر می‌زنند. حتی فکر می‌کنم اگر بفهمد مانع شود که در اطراف مانستان پرسه بزنیم."

محمد گفت: " بگذار ببینم چه می‌شود. ساعت شروع درس نزدیک است. اگر توانستم دستخط بگیرم، تو هم می‌خواهی بیایی؟"

یوسف گفت: " معلوم است، که دلم می‌خواهد. به قدر تو فکر نمی‌کنم درسهای جالب باشد، اما شنیدی که، پدرم گفت تو برادر ما هستی و من نمی‌توانم برادرم را تنها بگذارم!"

محمد با شنیدن این حرف ضربه‌ی دوستانه‌ای به کتف یوسف زد و به ظاهر بی‌هدف بین شاگردانی که کم‌کم جمعیتشان زیاد می‌شد و در اطراف مسند حکیم روی زمین می‌نشستند، پرسه زد. بعد، سراغ یکی از آنها رفت و شروع کرد به صحبت کردن با وی. یوسف که از دور او را می‌دید، متوجه شد که شاگرد که مردی جوان بود، با تعجب به محمد گوش داد، و بعد چیزهایی روی کاغذ یادداشت کرد و لبخند زنان به او سر تکان داد. محمد باز به راه افتاد و کمی گشت و شاگرد دیگری را نشان کرد. این یکی مردی میانسال بود با موای جوگندمی و ظاهر مردان دیوانی. سراغ او هم رفت و با ادب چیزهایی گفت. مرد میانسال با دقت به

او گوش داد و بعد انگار مچش را گرفته باشد، چیزی گفت و خندید. محمد سری تکان داد و بعد هردو انگار در توطئه‌ای همدست شده باشند، به هم اشاره‌ای کردند و از هم دور شدند.

محمد بعد از این صحبتها با شاگردان نزد یوسف رفت و پیش او در کنار دست حکیم نشست. در حالت عادی شاگردانی که سن و سالی کمتر داشتند، در بیرونی‌ترین حلقه‌ی شاگردان می‌نشستند. اما محمد و یوسف به این دلیل که از اهل خانه‌ی حکیم بودند و در ضمن در میان مجلس گهگاه برای انجام خواسته‌های او بر می‌خاستند و برای انجام کاری می‌رفتند، آن جایگاه ممتاز را به دست آورده بودند.

حکیم کتابهایش را زیر و رو کرد و متنی را از آن میان برگزید و درس آن روز را شروع کرد: "درس

امروزمان در مورد آرای حکیمان هندی است در باب آثار نیک و خواص گیاه نعنا و ..."

ساعتی از درس نگذشته بود، که بحث به اختلاف نظر حکمای سیستانی و خراسانی در باب دلیل قولنج کشید و حکیم مروزی مدتی درباره‌ی نامدارترین کسانی که در این زمینه اظهار نظر کرده بودند داد سخن داد. در این هنگام بود که محمد، که به همراه محمد در کنار دست حکیم نشسته بود، از جایش برخاست و لیوانی آب را که معمولا برای حکیم می‌آوردند و گویی در آن روز فراموش کرده بودند، آورد و کنار دستش نهاد. حکیم با اشاره‌ی سر از او تشکر کرد، و همچنان به سخنش ادامه داد. هنوز دقیقه‌ای نگذشته بود که همان شاگرد جوان دستش را بالا برد و پرسید: "استاد، یکی از حکیمانی که نامش را بردید، مردانشاه کابلی است که حکیم دربار کابلشاه رتپیل بوده و دین بودایی داشته. آیا نظر او را هم در مورد قولنج باید به قدر دیگران مهم دانست؟"

حکیم اخمی کرد و گفت: "بله فرزندان، آرای فرد در باب حکمت ربطی به اعتقاداتش ندارد. خرد را

نزد هرکس که دیدید باید بگیرید. مگر کسی منکر آن است که مانویان مرو خط را زیبا می‌نویسند؟ هر چیز

ارزشمندی که نزد هرکس یافتید بگیرید، مستقل از این که طرفتان کی باشد و چه اعتقادی داشته باشد..."

محمد با شنیدن این حرف خوشحالی نگاهی به یوسف انداخت و با بازویش به پهلوی او زد.

آن شاگرد دیگر پرسشی نکرد و حکیم هم به روال عادی تدریس خود برگشت. تا این که پس از

گذر ساعتی دیگر، بحثش به معرفی کتب و رساله‌هایی کشید که در زمینه‌ی مورد نظرش نگاشته شده بود.

حکیم داشت می‌گفت: "... این کتاب را در کتابخانه‌ی جامع مرو که امیر اسماعیل سامانی مرمتش

کرده، می‌توانید ببیند. در خزانه‌ی کتابهای مغان نیز از این رساله دو نسخه‌ی متفاوت هست که یکی را گویا

جدیدتر به زبان سغدی نگاشته باشند و باید ترجمه‌ی اصل پهلوی متنی باشد که گفتیم..."

در این هنگام محمد ناگهان به سرفه افتاد. ابتدا یکی دو سرفه‌ی کوتاه کرد، و ساکت شد. اما بعد

گویی چیزی در گلویش پریده باشد، شدیدتر سرفه کرد. این سرفه به تدریج شدیدتر شد، تا آن توجه حکیم

را جلب کرد. حکیم به سویش برگشت و از زیر ابروهای سپیدش با تعجب نگاهی به او انداخت. در همین

لحظه محمد متوجه شد که همان مرد میانسالی که با هم قرار و مدار گذاشته بودند، دستش را برای اجازه‌ی

پرسش بالا برد. پس سرفه‌اش را فرو خورد و وانمود کرد که حالش بهتر شده است. حکیم انگار که خیالش

راحت شده باشد، برگشت و دست افراشته‌ی شاگرد میانسالش را دید و گفت: "بگو جانم."

شاگرد گفت: "استاد، کتابخانه‌ی مانستان در این زمینه چگونه است؟ شنیده‌ام در آنجا هم خزانه‌ی

بزرگی از کتابها وجود دارد."

حکیم مروزی گفت: "بله، درست است. کتابخانه‌ی بزرگی دارند. اما چون زندیق و مانوی هستند آن

را برای همه نمی‌گشایند و تنها شاگردان مانستان هستند که امکان استفاده از آنجا را دارند."

شاگرد میانسال گفت: "پس شما هم شنیده‌اید که کتابخانه‌ی بزرگی دارند؟"

حکیم گفت: "آری، نسخه‌های خوشنویسی شده و گرانقیمتی از کتابهای مانوی هم در آنجا هست.

من قدیمها از آنجا استفاده می‌کردم."



شاگرد پرسید: "استاد، به نظرتان اگر راهی بیابیم، شایسته است از کتابهای آنجا هم استفاده کنیم؟"  
حکیم گفت: "البته، البته، هر جا که دانشی بود باید به دستش آورد. اما همان طور که گفتم مار مرزبان در مورد استفاده از آن کتابخانه خست به خرج می دهد... نزدیک است دیگر!"  
شاگرد پس از شنیدن این حرف ساکت شد و به این شکل تدریس حکیم سیر عادی خود را تا پایان طی کرد.

وقتی شاگردان رفتند و اهل خانه برای صرف نهار دور هم جمع شدند. محمد فرصتی را که می جست به دست آورد. حکیم که همچنان شاد و خوش خلق بود، دوغی را که بر سر سفره بود در ظرف سفالینی ریخت و سر کشید و با خوشحالی گفت: "دست مریزاد عیال، چه دوغی درست کرده ای!"  
زنش، که بانویی مدیر و سرد و گرم چشیده بود، مهربانانه لبخندی زد و گفت: "راستش را بگو، این تعریف بابت دوغ بود یا کتابی که دیروز در بازار خریدیم؟"  
حکیم خندید و گفت: "البته بابت دوغ بود. اما خوب، چاشنی کتاب هم در آن کارگر افتاده است!"  
دانیال که پسر بزرگتر حکیم بود، گفت: "پدر، کتاب را نگاه کردم، اما چیزی سر در نیاوردم. به چه زبانی است؟"

حکیم گفت: "عربی است پسر. آن را حکیمی در فارس نوشته است. ترجمه‌ی متنی یونانی است درباره‌ی امراض خونی که خلاصه‌اش را پیشتر خوانده‌ام. اما این متن را گویی از اصل یونانی به عربی ترجمه کرده‌اند. خلیفه‌ای که به تازگی در بغداد بر تخت نشسته گویی در اشاعه‌ی فرهنگ همتی والا دارد و این کتاب را هم به امر او ترجمه کرده‌اند. هیچ انتظار نداشتم در زمانی به این کوتاهی نسخه‌ای از آن را در مرو بیابم. به ویژه که با قیمتی بسیار ارزان هم آن را خریدید."

زنش گفت: "فروشنده می‌گفت به تاجری تعلق دارد که به خطا آن را لابلائی اموالش به خراسان آورده. شکایت داشت که در خراسان کسانی که عربی بخوانند جز دیوانیان به جا مانده از عصر طاهری نیستند و آنان هم به موضوع کتاب علاقه‌ای نشان نداده‌اند. کتابدار جامع مرو هم کوشیده بود آن را با قیمتی کم خریداری کند. پیشنهادش باعث شده بود قیمتی کم را برای کتاب بپذیرد. برای همین وقتی من کمی بالاترش را پیشنهاد کردم، با خوشحالی قبول کرد. فکر نمی‌کردم این قدر ارزشمند باشد."

حکیم گفت: "هست، درست مثل این است که اصل کتاب یونانی را در دست داشته باشی. مترجمش یکی از دانشمندان فارس بوده و مهارتی بسیار در برگرداندن متن به تازی به خرج داده است." محمد وارد بحث شد و گفت: "خوش به حال یوسف. می‌گفت به چشم روشنی ورود کتاب به خانه کره اسبی به او بخشیده‌اید."

حکیم لبخندی زد و گفت: "آری، این چیزی بود که او می‌خواست. تو چه می‌خواهی؟ دوست داری کره اسب دیگری را هم به تو بدهم؟ می‌توانید با هم بزرگ شدنشان را بپایید و وقتی اسب شدند با هم بتازید... هان؟ چطور است؟"

محمد فکری کرد و گفت: "اسب و سوسه‌ی بزرگی است. اما چیزی هست که بیشتر می‌خواهمش." حکیم گفت: "چه چیزی از یک کره اسب برای پسری پانزده ساله بیشتر ارزش دارد؟ بگو، هرچه باشد قبولش دارم..."

محمد گفت: "به یاد دارید که گفتید مانستان کتابخانه‌ی خیلی خوبی دارد؟ خوب، برای استفاده از آن باید شاگرد مار مرزبان شد و او هم نوجوانانی به سن و سال ما را نمی‌پذیرد مگر آن که سفارشی از..."

وقتی حرف محمد به اینجا کشید، حکیم با صدای بلند خندید و گفت: "آی پسرِ ناقلا، به راستی که خونِ امیرِ طرخان در رگهایت جریان دارد. او هم در به دست آوردن آنچه می‌خواست همین قدر زیرک بود. خوب، تو سفارشنامه‌ای می‌خواهی که با آن به مجلس درس مار مرزبان بییوندی، مگر نه؟"

محمد با شور و شوق گفت: "آری!"

حکیم گفت: "تو می‌دانی که من و مار مرزبان به نوعی رقیب هم هستیم؟ راستش را بخواهی خودش مرد شریفی است. اما اختلاف در میان ما را شاگردانمان دامن زدند و او هم کاری برای جلوگیری از ایشان نکرد. این است که شاگردانمان تا به هم می‌رسند از کرامات ما تعریف می‌کنند و دانشمان را به رخ هم می‌کشند. از این روست که او مرا همدست خلیفه و کارگزار تازیان می‌نامد و من هم به او می‌گویم زندیق!"

محمد و یوسف نگاهی رد و بدل کردند. انتظار نداشتند اعترافی چنین روشن و دقیق در مورد دلیل کشمکش میان حکیم و مرزبان بشنوند.

حکیم فکری کرد و ادامه داد: "از این رو اگر سفارشی برایتان بنویسم، آن را همچون حربه‌ای بر ضد من مورد استفاده قرار خواهد داد. خواهد گفت من یکی از اهل خانه‌ام را به شاگردی‌اش فرستاده‌ام و این گونه به برتری‌اش اعتراف کرده‌ام."

محمد ناامیدانه نگاهی به یوسف انداخت. اما حرف بعدی حکیم باعث شد شگفت زده شود. حکیم گفت: "به هر حال، حقیقت آن است که مار مرزبان مردی داناست و کتابخانه‌اش هم به راستی ارزشمند است. در مورد حکمت و فلسفه از من بیشتر می‌داند، هرچند صادقانه بگویم، طب و نجوم و ریاضی را من بیشتر می‌فهمم. این رو، قرارمان این طور باشد. من سفارشی برای او می‌نویسم، با این شرط که هر دویتان با هم به مجلسش بروید، و آنچه را که درس می‌دهد به خوبی بیاموزید. خوب؟ محمد؟ قول می‌دهی همیشه با یوسف درسهایت را نزد او فرا بگیری؟"

محمد با شادمانی گفت: "البته، ما همین الان هم با هم درست می‌خوانیم."

حکیم گفت: "خوب است، اما می‌خواهم این همدرسی‌تان ادامه بیابد. برای این که بتوانید دوشادوش هم بخوانید و بعدها هم دوشادوش هم تفریح کنید، کره اسبی را هم که دلت می‌خواست، مال توست. راستش پیش از این که این حرفها پیش بیاید، و همان موقع که کره‌ی اول را به یوسف بخشیدم، آن دومی را هم برایت در نظر گرفته بودم."

محمد که از شادی بال در آورده بود، گفت: "راستی؟ ممنونم، جناب حکیم، خیلی ممنونم."

حکیم خنده‌ای کرد و گفت: "این را دستخوش برنامه‌ای بدان که امروز چیدی."

محمد در میانه‌ی ذوق کردنش ناگهان پرسید: "برنامه؟ کدام برنامه؟"

حکیم مستقیم به محمد نگریست و گفت: "برنامه‌ای که چیده بودی تا مرا وادار کند از مانستان خوب

بگویم. نقشه‌ی جالبی بود. هرچند یک چیز را در نظر نگرفته بودی، پسرم..."

محمد که می‌دید همه چیز ختم به خیر شده، با کمی شرمندگی گفت: "خوب، چه چیز را؟"

حکیم گفت: "این که پیرمردی مثل من که عمری مرض مردم را درمان کرده باشد، فرق سرفه‌ی

راستین و ساختگی را زودتر از همه می‌فهمد، به خصوص اگر اشاره و علامتی باشد به یک همدست..."

## بخش پنجم: مانستان

حکیم مروزی به قول خود وفا کرد و همان روز دستخطی به ایشان داد و در آن هردو را از "جوانان هوشمند و مرو و بالغان روزگار" خواند و از "دوست دیرینه و رفیق گرمابه‌اش" مار مرزبان، درخواست کرد تا هر دو را به شاگردی بپذیرد و در حلقه‌ی شاگردان خود راهشان دهد. با این وجود، تا وقتی که دو جوان بتوانند به مانستان بروند، هفته‌ای راه بود. گویی سیر حوادث دست به دست هم داده بودند تا استفاده از این دستخط را ناممکن سازند. نخست، برای دو روز درگیر مراسم عروسی یکی از خویشاوندان حکیم مروزی شدند که دختر عموی یوسف محسوب می‌شد و قرار بود در همان روزها به خانه‌ی بخت برود. خانه‌ی دختر در یکی از روستاهای اطراف مرو بود و از آنجا که برادری نداشت و خانواده‌اش دست تنها بودند، یوسف و محمد و دانیال ناچار شدند به آن دهکده بروند و دو سه روزی بمانند و کارهای اجرایی مربوط به مراسم عروسی را بر عهده بگیرند. در جریان برنامه‌ریزی برای این عروسی بود که محمد کاملاً همچون یکی از فرزندان حکیم مروزی در میان خویشاوندانش پذیرفته شد و خود محمد نیز خانواده‌ی حکیم را همچون خویشاوندان جدید خود پذیرفت. محمد در تزیین باغی که عروسی در آنجا برقرار بود سنگ تمام گذاشت و در شب عروسی هم یک گروه از نوازندگان و خوانندگان را دور هم جمع کرد و یکی از خنیاگران مشهور و دوره‌گرد را در زمان اقامتش در فاراب با او دوستی‌ای به هم زده بود را به مهمانی دعوت کرد و با یاری ایشان زد و خواند و شوری در مهمانی دمید.

پس از آن، دو روزی را هم درگیر مهمانیهایی شدند که به خانه‌ی حکیم آمد و شد می‌کردند. حکیم بزرگ خاندان محسوب می‌شد و از آنجا که داماد فرزند یکی از بازرگانان مشهور هرات بود، لازم بود خانه‌ی آبرومندی برای آمد و شد مهمانان و اقامتشان در نظر گرفته شود. حکیم مروزی با روی خوش این مسئولیت را به عهده گرفت و به این ترتیب داماد و اطرافیانش چند روزی مهمان ایشان بودند. پس از پایان این مراسم

و رفت و آمدهای بسیارش، باز یکی دو روزی به بهانه‌های مختلف کارهایی برایشان پیش می‌آمد تا آن که هفته‌ای گذشت و جمعه‌ای فرا رسید که دیگر کارها به پایان رسیده بود و چنین می‌نمود که حضور در مانستان از این پس ممکن خواهد بود.

به این ترتیب، جمعه عصرگاه، در همان ساعتی که معمولا شاگردان به مانستانِ مار مرزبان آمد و شد می‌کردند، محمد و یوسف لباسهای تمیزی پوشیدند و دفتر و دواتشان را در آستین درازشان نهادند و روی به راه مانستان نهادند. ساختمان زیبا و قدیمی مانستان در محله‌ی مانویان، که با سنگی سپید روکش شده بود و ستونهایی ستبر و پنجره‌هایی مشبک و تزیین شده داشت، در نور عصرگاهی آفتاب مرو به سرخی می‌زد. طبق معمول در چوبی و سنگین مانستان با گلمیخهای بزرگش نیمه باز بود و رهگذران و مسافران را به درون می‌خواند تا با خوراکی ساده و تمیز پذیرایی شوند و برای ساعتی در صحن بزرگ مانستان استراحت کنند. با وجود این گشودگی و مهمان‌پذیری، مار مرزبان برای شاگردانش قواعدی سخت و محکم قایل بود. محمد و یوسف پیش از این یکی دو بار به عنوان مهمان به مانستان وارد شده بودند و از مهمان‌نازی شاگردان مرزبان بهره مند شده بودند. اما هر بار وقتی سخن از حضور بر سر مجلس درس او به میان آورده بودند، با منع و طردِ مهمانداران خود روبرو شده بودند.

آن روز، دیگر همچون مهمان و مسافر وارد نشدند، که در لباس اهل علم و جویندگان دانش با دفتری در زیر بغل و قلم و دواتی در آستین پیش رفتند و پس از ورود به مانستان به سراغ شاگردی رفتند که خلیفه‌ی مرزبان بود و مردی میانسال بود با چهره‌ی آرام و حرکات خونسرد و کمی اشرافیِ مردمان بومی مرو. محمد با دیدن او درودی فرستاد و گفت: "ما برای استفاده از مجلس درس مار مرزبان آمده‌ایم."

خلیفه طوری ایشان را نگریست که گویی یک جفت کودک بازیگوش را در برابر دارد. آنگاه گفت: "فرزندانم، صحبت مار مرزبان هنوز برای شما زود است. خوب است از درس سایر استادان مرو بهره‌مند

شوید و چند سال بعد، وقتی پخته‌تر شدید به اینجا بیایید. نه مار مرزبان خوش دارد نوجوانان را در مجلس خود بپذیرد و نه آنچه می‌گوید اکنون به کارتان خواهد آمد."

محمد گفت: "ما جویای دانش هستیم و نزد سایر استادان شهر نیز شاگردی می‌کنیم، اما حکیم مروزی که پدرخوانده‌ی من و پدر دوستم است، معتقد بود بدون برخورداری از صحبت استاد مانستان تعلیم‌مان ناقص خواهد بود."

خلیفه با نگاهی متعجب ایشان را نگریست و گفت: "حکیم مروزی؟ کدام حکیم مروزی؟" یوسف با متانت گفت: "حکیم قطب الدین شاپور مروزی، پدرم، که نامدارترین پزشک مرو و خراسان است."

خلیفه که هنوز متعجب بود، گفت: "حکیم مروزی را خوب می‌شناسم و در حذاقتش در طب شکی ندارم. خودم را بارها درمان کرده است. اما مگر نه که او همان است که در دستگاه طاهریان کیا و بیابی یافت و خود را قطب الدین سابور می‌نامید و به تازی درس می‌گفت؟"

محمد گفت: "هم اوست. اما مگر در آمیختن با امیران طاهری عاری است؟ مگر نه که همین شهر را ایشان چنین آباد کردند و ایلغار ترکان را ایشان در هم شکستند؟"

خلیفه گفت: "آری، در یاری ایشان ندامتی نیست. اما شنیده بودم که حکیم در حق استاد ما مرزبان به انکار و خرده‌گیری سخن می‌گوید و او را زندیق می‌داند."

در این هنگام صدایی برخاست که گفت: "حتی اگر هم چنین باشد، حکیم چندان گوهرشناس هست که فرزندان را به نزد استادی کارکشته بفرستد."

صدا برای محمد چندان آشنا بود که برگشت و دید که مردی دیگر نیز وارد سرای خلیفه در مانستان شده است. دقیقه‌ای گذشت تا تازه وارد را در لباس راحت و گرانبهای مردم شهری به جا بیاورد. وقتی او را

شناخت، خندان به سویش دوید و گفت: "فرهاد، دوست گرانمایه، در لباسی جز زره و کلاهخود جنگی ندیده بودمتان."

فرهاد دستی به سیبهای نوک تیزش کشید و گفت: "آری، بسیاری می گویند زره برایم برازنده تر است از لباس دیوانیان سامانی، اما چه می شود کرد، حرکت در خیابانهای مرو با اسب جنگی و خود و تبرزین مایه‌ی هراس مردم می شود و شایسته‌ی مجلس بزرگانی مانند مار مرزبان نیز نیست."

یوسف که گویی آوازه‌ی دلآوری‌های فرهاد را بسیار شنیده بود، همچون یک موجود اساطیری به او نگاه می کرد. وقتی نگاه فرهاد به او افتاد پرسید: "یعنی شما هم نزد مار مرزبان آمد و شد دارید؟"

فرهاد خندید و گفت: "آری، و از شاگردان خاکسارشان هستم. دیر زمانی است که در مانستان به تحصیل اشتغال دارم، و تا چند سال پیش از محضر پدرت هم بسیار استفاده می کردم. تو را ندیده بودم. آن موقع باید کودکی بوده باشی؟ هان؟ پسرم؟"

یوسف که خون به چهره‌اش دویده بود با خجالت گفت: "آری، تازه یک سالی است که پدر مرا به مجلس خود راه داده، تا پیش از آن می گفت بازیگوش تر از آنم که سنگینی درس طب و نجوم را تحمل کنم." فرهاد خندید و گفت: "شاید حق داشته باشد. نمیدانم چقدر از این بازیگوشی را هنوز داری. اما پندم برایتان این است که حتی اگر ذره‌ای از آن باقی است، محترمانه راه خود بگیرید و بروید. چون مجلس مار مرزبان بسی سنگینتر از درس طب است و خواندن فلسفه و حکمت شور و اشتیاقی بیشتر را می طلبد."

محمد گفت: "امیر زاده فرهاد، می دانی که من به سهو سخن نمی گویم. به راستی خواستار آموختن حکمت و فلسفه هستم. چیزهایی از سخنان مشائیان در فاراب شنیده‌ام. و یکی دو کتابی که پدرم در این مورد داشته را خوانده‌ام. می دانم که تاب مجلس مار مرزبان را دارم. دستخطی هم از حکیم مروزی گرفته‌ایم. پادر میانی کنید شاید ما را به مجلس راه دهند."



فرهاد گفت: "بسیار خوب، امروز که جمعه است و مرزبان درس نمی‌گوید. با این وجود می‌توانیم نزدش برویم و درخواستتان را با او در میان بگذاریم. اردوان، آسوده باش. این دو جوان را می‌شناسم و گمان کنم اگر استاد ایشان را بپذیرد، ضرر نکند."

به این ترتیب خلیفه‌ی مانستان که ابتدا گمان کردند اسمش اردوان است و بعد معلوم شد این در واقع رتبه و درجه‌اش است، پیش افتاد و ایشان را بخشهای درونی مانستان راهنمایی کرد. از حیاطی روشن و سرسبز گذر کردند و از راهرویی با دیوارهای سنگی گذشتند و به قابل دری چوبی و ساده رسیدند که به اتاقی کوچک و انباشته از کتاب باز شد. مار مرزبان در آنجا ایستاده بود و لباس سپید و بلند همیشه‌اش را بر تن داشت. محمد و یوسف پیش از این وقتی زاغ سیاه اهل مانستان را چوب می‌زدند، او را بارها دیده بودند. اما بار اول بود که با او هم صحبت می‌شدند. مردی بود که میانسالی را پشت سر گذاشته بود و موهای سپیدش بیش از بقایای موهای بورش بود. ریشی کوتاه و چهره‌ای با وقار و نورانی داشت و مثل همیشه تسبیحی با دانه‌های لاجوردی درشت را در دست می‌گرداند.

وقتی در زدند و وارد شدند، با فروتنی ایشان را پذیرفت، اما گفت: "دوستان من، قرار بود مراجعانی که پرسشی دارند را بگویند تا روزی جز جمعه بیایند."

اردوان گفت: "استاد، این دو نوجوان درخواستی دارند و چون فرهاد را با ایشان همراه دیدم گفتم به اینجا راهنمایی‌شان کنم تا با خودتان مشورت کنند..."

فرهاد که آشکارا یکی از شاگردان محبوب مرزبان بود، با حالتی غیررسمی‌تر گفت: "استاد، این دو جوان مشتاق حضور در مجلس‌های درستان هستند. به تصادف ایشان را در مانستان دیدم و برای این مزاحم شدم که سفارشی نیز کرده باشم."

مرزبان نگاهی تند به محمد و یوسف انداخت و گفت: "کودکند هنوز، این عزیزان. پسرانم، بروید و دو سه سال دیگر که مقدمات اندیشیدن را نزد سایر استادان مروی آموختید، به اینجا بیایید. اکنون درس من شما را سودمند نیست."

محمد گفت: "استاد، هم اکنون مدتی است به یادگیری نزد سایر استادان نیز مشغول هستیم. دستخطی از حکیم قطب الدین مروزی برایتان آورده‌ایم، بدان امید که بپذیرید و ما را نیز به حلقه‌ی شاگردانتان راه دهید."

مرزبان گفت: "حکیم مروزی؟ او که تا دیروز بر انکار ما استوار بود."

فرهاد گفت: "گمان کنم هنوز هم باشد. اما چه ستایشی برتر از این که دانشمندی را با خود مخالف بدانی و با این وجود فرزندان را به سرایش برای طلب علم بفرستی؟"

مرزبان لختی اندیشید و بعد دستش را دراز کرد. محمد هول هولکی به شال کمرش دست برد و نامه‌ی حکیم را که بر پوستی نوشته شده بود بیرون آورد و با احترام به دستش داد. مرزبان نامه را خواند و گفت: "غریب است کارهای این حکیم هم. از سویی مرا زندیق و ملعون می‌نامد و از طرف دیگر فرزندانش را به دستم می‌سپارد. می‌ترسم یکی از این دو جوان خطایی کنند و بدنامی‌اش به تعلیم من بماند..."

فرهاد گفت: "استاد، در حدی که من می‌دانم، از پذیرفتن ایشان پشیمان نخواهید شد. محمد، که کمی بزرگتر است را خودم پیش از این در میدان رزم دیده‌ام. نبوغی وافر و هوشی کافی دارد. دیگری هم که فرزند حکیم است و می‌دانید که در خرد و حذاقت وی شکی نیست. از آن پدر فرزندی ناخلف بر نیاید. هرچند پدر منکران است و شاید پسر هم بعدها چنین شود. اما مگر همیشه نمی‌گفتید وظیفه‌ی دارنده‌ی دانش دادن دانش است؟"

مرزبان گفت: "بسیار خوب، چنین باد. فعلا یک ماه مجاز به آمدن هستید. اگر خوب خواندید و مبحثها را دشوار و مشکل نیافتید و از آموخته‌هایتان راضی بودم، می‌توانید ادامه دهید. با دستخط رقیب بزرگی مانند حکیم مروزی و سفارش دوستی گرانمایه همچون فرهاد مرورودی چه می‌توانم کرد؟"

به این ترتیب دوران آموزش ایشان در مرو، رنگ و بویی دیگر به خود گرفت. به زودی محمد دریافت که در میان استادان مروی، چند تنی هستند که در رشته‌هایی خاص از علم و حکمت سرآمد دیگران هستند. حکیم مروزی، که محمد را همچون فرزندخوانده‌ای پذیرفته و نواخته بود، بی‌تردید قطب پزشکان و حکیمان طبیعی شهر بود و همه در برتری‌اش در زمینه‌ی طب و علم ابدان هم نظر بودند. شیخ ثابت هروی که حدیث می‌گفت، در میان اهل دین مرو هوادار بسیار داشت، اما چون به تازی مجلس می‌گفت و محمد و یوسف این زبان را نمی‌دانستند، به درسش رغبتی نکردند. حکیم بدخشانی، که او نیز در علم حدیث و فقه اسلامی سلطه‌ای داشت و با این وجود بیشتر اخلاق و اصول دین درس می‌داد، در علم جغرافی و ملل و نحل بی‌مانند بود. سفر بسیار کرده بود و مردمان چین و ماچین و هند و تاتار را به چشم دیده بود و مشهور بود که می‌گفتند هفت بار به حج رفته است و هیچ دو باری را از یک مسیر طی نکرده است. از آنجا که هنوز جوان بود و دهه‌ی چهارم زندگی را به پایان نبرده بود، محمد در صحت برخی از این شایعه‌ها شک داشت. اما به هر ترتیب تسلطش بر ادیان و زبانهای بیگانه و آشنایی‌اش با مراسم و مناسک مردمانی که در جاهای دوردست می‌زیستند، بی‌مانند بود.

خودش تعریف می‌کرد که سالها در بلخ مقیم نوبهاری بوده و نزد راهبان بودایی تعلیم دیده است، و پس از آن با شمنان تاتار دمخور شده است. یکی دو سالی هم در مکه مجاور بود و آنجا نیز علم حدیث آموخته بود و می‌گفتند در شام و دمشق نیز درس خوانده و حتی با رومیان نیز جهاد کرده است. این حکیم

بدخشانی، یارِ غارِ هرمز چاچی از آب درآمد که خود در آتشکده‌ی زرتشتیان زیاد رفت و آمد می‌کرد و مغی بود خوشنام و رئیس هیربدستان بزرگ مرو بود. او را بدان سبب که هیربدستان را بر همگان گشوده بود و فرزندان مسلمان و بودایی را مانوی را به یکسان برای تعلیم می‌پذیرفت، به نیکی یاد می‌کردند. هرمز چاچی مردی بود سالخورده که برخی عمرش را صد سال می‌دانستند، با این وجود اثری از مرض و خمودگی پیری در ظاهرش هویدا نبود. هیبتش چندان بود که کسی جرات نداشت پرسشی شخصی از او بپرسد و از این رو هرچه درباره‌اش بر سر زبانها بود، به شایعه‌هایی قدیمی باز می‌گشت. به هر حال، می‌گفتند که مدتی نگهبان آتشکده‌ی آذرگشنسپ در آذربایجان بوده و سفرهای بسیاری کرده است. حکیم بدخشانی که در باب زندگی خویش بیشتر سخن می‌گفت، یکبار گفته بود او را در جریان سفری برای نخستین بار دیده بود، و از او همچون استادی گرانمایه و پدری مهربان یاد می‌کرد، هرچند هرگاه در مجلسی با هم می‌نشستند، هرمز چاچی نیز به همین پایه به حکیم احترام می‌گذاشت.

به این ترتیب، دوران تحصیل محمد در مرو با سرعت سپری شد. سر زدن به مجلس استادان فراوان، به زودی با مشغله‌هایی دیگر همراه شد. فرهاد که با محمد رفاقتی برادرانه به هم زده بود، با اصرار او را به محفل سپاهیان دعوت می‌کرد و در آنجا بود که بیشتر با مازیار، سرداری که روز اول ورودشان به مرو او را دیده بودند، آشنا شدند. مازیار مردی جدی و به نسبت خشک بود و از روحیه‌ی شوخ طبعی و سرزندگی فرهاد کمتر برخوردار بود. اما درست به همین دلیل هم سپاهیان از او فرمان می‌بردند و هیبتش در دلها بیشتر بود. مازیار و فرهاد، پای محمد -و به همراهش یوسف- را به میدان مشق سربازان باز کردند.

محمد که از سویی در هنر کمانگیری چیره دست بود و از سوی دیگر از جمع بی تکلف و راحت سربازان خوشش می‌آمد، خیلی زود دریافت که این اصرار مازیار و فرهاد برای کشاندن او به میدان مشقهای نظامی از کجا آب می‌خورد. پدرش از فاراب آشکارا به این دو سفارش کرده بود که پیوند پسرش را با حال

و هوای نظامی حفظ کنند. به همین دلیل هم محمد هر چند سر پیوستن به اهل لشکر را نداشت، در مشقهایشان شرکت می کرد و نیزه بازی و شمشیر زدن و چوگان را به خوبی فرا گرفت. اینها همه در حالی بود که در مرو محله‌ی خراباتی نیز وجود داشت که از استادان موسیقی گوناگونی انباشته بود. محمد، به خاطر موقعیتی که داشت و افول جایگاه موسیقی دانان به خاطر نفوذ فقها، امکان آن را نداشت که مانند فاراب آشکارا در مجلسهای عمومی برای دل خود بزند و بخواند. اما با لولیان و عملی طرب شهر آشنایی‌ای به هم زده بود و نزد بسیاری از نوازندگان چیره دست خراباتی مشق عود و تنبور و بربط می کرد.

به زودی، زیبایی‌های ورود به شهری بزرگ به منظره‌ای آشنا و هر روزه تبدیل شد و هیجان برخورد با افراد تازه و استادان نو، در تکرار روزها و ماهها رنگ باخت. چند سالی از اقامت محمد در مرو گذشت و هوش بسیار و حسن سلوک محمد، باعث شد که در محفلهای علمی و ادبی شهر برای خود جایی باز کند و محبوب استادان گوناگون شهر شود. در این مدت محمد مقدمات علوم طبیعی را از حکیم مروزی فرا گرفت و چندان با خانواده‌ی او صمیمی شد که بی اغراق همچون یکی از فرزندان حکیم دانسته می شد. حکیم و همسرش به ویژه از حضور محمد در آنجا خرسند بودند. چرا که فرزندشان یوسف نیز همچون یاری همیشگی همواره در کنار محمد بود و در کنار او از پله‌های آشنایی با علوم عقلی و نقلی صعود می کرد. دانیال اما، راهی متفاوت را برگزیده بود و بیشتر به یادگیری علوم نقلی علاقه داشت. از این رو یک بار در طلب شنیدن حدیث به سفر رفت و تا گرگان و ری پیش رفت و با کتابهایی گرانبها به شهرش بازگشت. بعد هم به تدریج در فراگیری فقه دخلی پیدا کرد و به عنوان یکی از طالبان فقه و حدیث مرو که آینده‌ای درخشان را در پیش رو داشتند، شهرتی یافت. گرایشش به این علوم به شکلی بود که معاشرت با محمد را چندان خوش نمی داشت، و به ویژه به میل محمد در نواختن ساز و فراگیری فنون گوسانی و خنیاگری به چشم انکار می نگریست. با

این وجود روابط دوستانه‌اش را با او و یوسف حفظ کرده بود، و اختلاف نظر میانشان به بحث‌های طولانی‌ای محدود می‌شد که گهگاه در میانشان در می‌گرفت.

در میان استادان محمد، همچنان مار مرزبان مرموزترین شخصیت محسوب می‌شد. مار مرزبان، استادی بی‌نظیر بود و دانشی فراگیر در همه‌ی زمینه‌ها داشت. با این وجود بیشتر حکمت و فلسفه درس می‌داد و از آنجا که سریانی و آرامی نیز می‌دانست و سالها در بابل و شام زیسته بود، به منابعی دست اول درباره‌ی حکمت هرمسی و آرای صابئیان دسترسی داشت. مار مرزبان در تدریس دست و دلباز بود و شاگردانش را با بزرگ منشی راهبری می‌کرد. اما آشکار بود که به سلسله‌مراتبی در میانشان قایل است و برخی از مبحثها را تنها برای حلقه‌هایی ویژه از شاگردانش بازگو می‌کند.

محمد و یوسف، هرچند از شاگردان محبوب و نزدیک به مرزبان محسوب می‌شدند، اما به دلیلی که نمی‌دانستند، در این سلسله‌مراتب شاگردانش ارتقای چندانی نیافته بودند. مرزبان تدریس فلسفه را تا بالاترین سطوح به ایشان تقبل کرده بود، و به همین ترتیب زبان سریانی و کمی هم آرامی را به ایشان آموزانده بود. اما آنان را به سختی از حلقه‌ی درونی شاگردانش دور نگه می‌داشت. رازداری اعضای این حلقه چندان بود که اعضای آن، هرچند دوستان و نزدیکان ایشان بودند، اما از افشای راز خودداری می‌کردند و درباره‌ی آنچه مرزبان به ایشان درس می‌داد، خاموش می‌ماندند.

به این ترتیب، چند سالی سپری شد و محمد به تدریج به دانشمندی خوشنام و پرآوازه تبدیل شد. مهارتش در فنون نظامی و مشقه‌های سربازی باعث شده بود که در میان دوستان پدرش، و سپاهیانمانند فرهاد و مازیار پذیرفته شود و حتی گاهگاهی به کاخ حکومتی مرو هم می‌رفت و در مجالسی که علی مرورودی نیز در آن حاضر بود، شرکت می‌کرد. این مجالسها، در شرایط رسمی به محفل بحث دانشمندان و خواندن شعر و روایت تاریخ منحصر می‌شد. اما گاهگاهی هم به مناسبت جشنی یا بنا به دست دادن فرصتی،

بز می برپا می شد و در این زمانها بود که محمد لباس علم و سطوت حکمت را از تن بدر می کرد و پا به پای خنیاگران مروی می زد و می خواند.

محمد هر از چند گاهی به فاراب می رفت تا از خانواده اش در آنجا غافل نماند. با این وجود، هرچه می گذشت، پیوندهایش با آنجا سست تر می شد. مادرش به روشنی عاملی بود که کل خانواده را دور هم نگه داشته بود، و پس از فوت شدن او، شیرازه ی این خاندان از هم گسسته بود. برادر کوچکتر محمد که به سپاهیگری و کار لشکری روی آورده بود، حالا جنگاوری جوان و نیرومند بود و معمولاً در رکاب پدرش به سفرهای جنگی می رفت. پدرش، بیش از پیش از فاراب بیرون می شد و چنین می نمود که با وجود پا گذاشتن به سنین پنجاه سالگی، همچنان آرام و قرار ندارد و زندگی در خیمه های لشکری را بر سکونت در خانه های شهری ترجیح می دهد. کم کم محمد و پدرش حرفه ایی کمتر و کمتر برای در میان گذاشتن با هم پیدا کردند. به طوری که بعد از برگزاری جشن بیست سالگی محمد در فاراب، که در آن همه ی خویشاوندانش دور هم جمع شده بودند، برای همه روشن بود که پس از این دیگر چندان همدیگر را نخواهند دید.

دور افتادن محمد از حال و هوای فاراب و ریشه دواندنش در مرو، بدان معنا بود که وقت بیشتری را در محافل دوستان و استادانش بگذرانند، و این نیز عاملی بود که دیر یا زود برایش به امری یکنواخت و عادی تبدیل می شد. به این ترتیب، کوتاه زمانی پس از آن که به بیست سالگی قدم نهاد، حکیم مروزی در یکی از مجالس تدریس خود او را پیش خواند و به جماعت حاضر اعلام کرد که او از این به بعد وارث فکری اوست و حق دارد به جای وی درس دهد. این ارتقای مقام پیشرس، که برای جوانی به سن و سال او در مرو سابقه نداشت، با استقبال مخاطبانی روبرو شد که برای شنیدن سخنانش گرد می آمدند، و به این ترتیب خیلی زود مجلس تدریس حکیم مروزی به محفلی با دو استاد تبدیل شد.

در این بین، امیر نصر سامانی درگذشت و با وجود آن که فرزندان دلیر و برادرانی مدعی داشت، درست همانطور که وصیت کرده بود، برادرش اسماعیل تاج و تخت را به ارث برد. اسماعیل، در ادامه‌ی سستی که پدرشان بنیان نهاده بود، دست به داد و دهش گشود و در آبادانی کشور کوشید و به این ترتیب رفاه و آرامشی را برای مردم خویش به ارمغان آورد.

آنگاه، درست در زمانی که همه چیز به شکلی خواب‌آور خوب به نظر می‌رسید، محمد از ماندن در مرو خسته شد. هنگامی که داشت حدس می‌زد بعد از این در شهر چیز زیاد دیگری برای فراگیری باقی نمانده باشد، حادثه‌ای رخ داد که زندگی او را برای همیشه دگرگون ساخت.

#### بخش ششم: دستخط

حادثه‌ای که بار دیگر شور و سرزندگی را به دنیایش باز آورد، از زمانی شروع شد که کاروانی از بازرگانان که از هند و سند آمده بودند، به شهر وارد شدند و در بازار بزرگ مرو کالاهای خود را به نمایش گذاشتند. به همراه این کاروان، دسته‌ای از درباریان سامانی نیز بودند که قرار بود همچون سفیر به بغداد بروند و هدایا و تحفه‌هایی را از جانب بخارا به خلیفه تقدیم کنند. رهبر این گروه، که نماینده‌ی امیر اسماعیل سامانی در بغداد بود، چهره‌ای آشنا بود.

روزی که محمد و دوستانش بازدید از بساط کاروان سند و خرید از کالاهای هندیان رفته بودند، جمعه بازاری برقرار بود و بسیاری در خیابان اصلی مرو گرد آمده بودند. بازرگانان هندی و سغدی در دو سوی خیابان بساط پهن کرده بودند و تاجرانی که اسم و رسمی داشتند و بضاعتی، در رواقهای چوبی تزئین شده‌ی دو سوی بازار برای خود نمایشگاهی از کالاهای مرغوب را تشکیل داده بودند. محمد در آن روز با



یوسف و دانیال همراه بود. محمد و یوسف به رسم مردم عادی خوارزم پیراهنی بلند و کمربندی چرمی و تزیین شده را با شلواری با چکمه‌های بلند در بر کرده بودند و کلاه نمدی ویژه‌ی مرویان را بر سر داشتند. دانیال اما، که به نمایش نقش و موقعیتش دلبستگی بیشتری داشت، قبای بلند و سیاه طالبان علوم نقلی را پوشیده بود و دستار بر سر داشت.

کاروانی که از هند آمده بود، به راستی بزرگ بود. می‌گفتند بخشی از مال التجاره‌ی آن از اموال شاهان دکن و هند است و سربازانی که برای حفاظت از کاروان با آن همراه شده بودند بی‌اغراق به سپاهی کوچک شبیه بودند. مرو، بزرگترین شهری بود که بازرگانان تا آن موقع به آن رسیده بودند، و از این رو برای نمایش کالاهای خود در آنجا سنگ تمام گذاشته بودند، هرچند قیمت کالاهایشان در آنجا از نقاط دوردست‌تری مانند بغداد و دمشق بسیار ارزانتر بود.

در میان بساطهای رنگارنگِ هندیان، به ویژه پارچه‌های حریر سندی، با تحفه‌هایی که بازرگانان هندی از چین و ماچین خریداری کرده و با کاروان گسیل کرده بودند، چشم همه را گرفت، و دانیال از تاجری که از سلیقه‌اش متعجب شده بود، پیراهن زنانه‌ی گلدوزی شده‌ای را خرید تا به قول خودش آن را به محتاجی ببخشد. اما یوسف و محمد وقتی این حرف را شنیدند با شیطنت به هم چشمکی زدند و شکلکی در آوردند. چون همه می‌دانستند که این محتاجِ موردِ نظرِ دانیال، دختر قاضی شهر است که به نظر برخی میل وی به فراگیری فقه و حدیث را هم او رقم زده بود و گاه و بیگاه با فرستادن هدایایی علاقه‌ی قلبی‌اش را به او نشان می‌داد. شوخی‌ها و خنده‌ی محمد و یوسف، باعث شد از سوئی اخم‌های دانیال در هم برود، و از سوی دیگر فروشنده به قضیه آگاه شود و تخفیفی کلان به این خواستگارِ موقر بدهد.

وقتی دانیال خریدش را انجام داد، فروشنده به او گفت: "مبارکت باشد جوان، از من می‌شنوی، دست

آن محتاجی را که می‌گویی را بگیر و او را به تماشای کرگدن ببر."

محمد با شگفتی گفت: "کرگدن؟ کدام کرگدن؟"

دانیال گفت: "کرگدن چیست؟"

محمد گفت: "کرگدن، همان جانور هندی که پدرت درباره‌اش شرح داده بود. می‌گفت همچون فیلی

شاخدار است که شاخهایش بر صورتش روییده باشد."

فروشنده گفت: "درست گفتی، چنین است. یک جفت از آنها را امیر سامانی برای نمایش در بغداد

با کاروان همراه کرده. تا امروز صبح هنوز به مرو نرسیده بودند و با عقب‌داران کاروان می‌آمدند. امروز وارد

شهر شده‌اند و قرار است در میدان شهر نمایش‌شان دهند. برو و دست آن دختر را بگیر و به تماشایش بپر."

دانیال غافل از آن که تا دقیقه‌ای پیش محتاج را پیرمردی فقیر معرفی کرده بود، گفت: "وای نه، تو

پدرش را نمی‌شناسی، فردا مصلوبم خواهد کرد. مگر آن که امیدوار باشم خودش خبردار شود و با اهل خانه

به بازار و میدان بیاید."

یوسف گفت: "این جانور را که می‌گویی کجاست؟"

فروشنده گفت: "نمی‌دانم. اما می‌گفتند امروز نمایشش می‌دهند، و تنها جای بازار که برای نشان

دادنش جا دارد، میدانگاه است. به آنجا بروید، ضرر نمی‌کنید."

به این ترتیب سه دوست به راه افتادند. دانیال که با شنیدن حرفهای مرد به فکر فرو رفته بود، در راه

انگار دنبال چیزی می‌گشت تا این که سقایی را دید که در مشکی بزرگ شربت ریخته بود و با آوازی خوش

شعری می‌خواند و مردم را به نوشیدن شربت دعوت می‌کرد. دانیال به سراغ سقا رفت و برای دقایقی با او

صحبت کرد و پولی به او داد و خوش و خرم به نزد آن دو بازگشت. یوسف گفت: "چه شد؟ راضی شد

برود؟"

دانیال گفت: "آری، صدایش هم خوب بود و هم بلند. وقتی در کوچه‌ی قاضی فریاد بزند همه‌ی اهل خانه‌اش خبردار می‌شوند. قرار شد بگویند به مناسبت ورود هیولاهای هندی به شهر و نمایششان در میدان شهر، شربت‌ی خاص درست کرده است. فکر می‌کنم هم فروش خودش بیشتر شود و هم نرگس را به میدان بکشاند."

محمد خندید و گفت: "هیولای هندی! کاشکی خیلی ترسناک این را نگویند، وگرنه اهل خانه‌ی قاضی را به پناه گرفتن در خانه وا می‌دارد."

سه دوست همانطور که این حرفها را می‌زدند، به میدانگاهی رسیدند و دیدند به راستی کرگدن‌ها را در آنجا به نمایش گذاشته‌اند. کرگدن‌ها جانورانی مهیب و زیبا بودند. به قدر یک فیل کوچک اندازه داشتند، و بدن تنومندترشان با صفحه‌هایی چرمی زرهپوش شده بود. سری بزرگ داشتند. بر پوزه‌ی یکی از آنها، دو شاخ بلند روییده بود. آرام به نظر می‌رسیدند، اما پاهایشان را با زنجیرهای کلفتی به زمین بسته بودند. معلوم بود که اگر خشمگین شوند و در شهر بتازند، خرابی زیادی به بار خواهند آورد.

محمد با احتیاط از پشت به یکی از آنها نزدیک شد و با احتیاط دستش را جلو برد و پای جانور را لمس کرد. بعد گفت: "وای، پوستش چقدر زبر است. این یکی که شاخ دارد باید نر باشد و آن یکی ماده. زیاد هم به فیل شباهت ندارند. یعنی بچه‌شان را شیر می‌دهند؟"

کرگدنی که محمد در پشتش ایستاده بود، ناگهان بادی از روده رها کرد. محمد و دوستانش با خنده گریختند و با گریبان لباسهایشان جلوی دماغشان را گرفتند. محمد در همان حین داشت با خنده می‌گفت: "آه آه، گوز کرگدن..."

که محکم به مردی خورد که پشت به او ایستاده بود. شدت ضربه چندان بود که محمد داشت روی زمین می افتاد و قاعدتا آن مرد نیز می بایست دچار همین وضعیت شود. اما آنقدر تنومند و درشت اندام بود که از جای خود تکان نخورد.

مرد برگشت و به موقع دست محمد را گرفت و از افتادنش جلوگیری کرد. بعد با خوش خلقی گفت: "جوان، حواست کجاست؟ عاشقی مگر؟"

محمد به او خیره شد. مردی بسیار بلند قامت و تناور بود که موهای بلند و ریش انبوهش به سرخی می زد و عضلات برجسته اش از زیر قبای دیوانی ابریشمینش بیرون زده بود. محمد با تردید گفت: "ببخشید آقا، اما من شما نمی شناسم؟ شما پهلوان گودرز بلخی نیستید؟"

مرد با تعجب گفت: "آری، اما فکر نمی کردم کسی در این لباس مرا به جا بیاورد."

دو سه تن دیگر که معلوم بود همراه او هستند و چند قدم آنسوتر بودند، پیش آمدند و یکی از آنها با خنده گفت: "پهلوان، گرز و تبرزینت را پنهان کردی، قد و قامتت را چه می کنی؟ از ده فرسنگی معلوم است که کیستی..."

یوسف و دانیال هم با دیدن ایشان سر فرود آوردند و درود گفتند. دانیال که در میان این سه از همه بزرگتر بود و آداب درباری را هم بهتر می دانست، گفت: "سردار، برادرم را ببخشید... داشتیم از چیزی می گریختیم!"

گودرز خندید و گفت: "ها ها، بله شنیدم، هم صدایش را و هم بویش را!"

محمد و یوسف که متوجه شدند پهلوان بلخی آخرین حرف محمد را شنیده، از شرم قرمز شدند. اما دانیال ظاهر را حفظ کرد و فقط حکیمانه سری تکان داد.

گودرز گفت: "خوب، نمی دانستم در میان جوانان مردی چنین شهرتی دارم. چطور مرا شناختی؟"

محمد گفت: " شما را پیش از این دیده بودم. در نبرد بخارا، البته حالا پنج سالی از آن موقع گذشته و فرق کرده‌ام. هرچند اگر باز تنبور بنوازم سرودم را خواهید شناخت."

گودرز با شگفتی او را نگاه کرد و گفت: " آری، تو را به یاد می‌آورم. همان جوان فارابی بودی که برای سپاه امیر نصر سرود می‌خواندی. زمانه را ببین که چه سریع می‌گذرد. برای خودت مردی شده‌ای. اسمت چه بود؟"

محمد گفت: " محمد، محمد فارابی. این دو، دانیال و یوسف هستند، برادرانم، هرچند پدر و مادرهایمان فرق داشته‌اند!"

گودرز خندید و گفت: " هنوز هم همانطور نغزگو هستی. خوشحال شدم از دیدنت. فکر نمی‌کنم به سپاهیان پیوسته باشی. سر و وضعت به دیوانیان بیشتر می‌خورد. در دستگاه علی مرورودی کار می‌کنی؟"

یوسف با هیجان توضیح داد: " نه پهلوان، او استاد شده است. در مدرسه‌ی بزرگ مرو با پدرم مجلس دارد و درس می‌گوید. بیش از پانصد تن سرِ سخنش گرد می‌آیند."

گودرز گفت: " آفرین بر تو، از همان ابتدا آثار بزرگی را بر پیشانی‌ات می‌شد خواند. برای دیدن کرگدن‌ها آمده بودی. نه؟"

محمد گفت: " آری، در موردشان چیزهایی شنیده بودم، اما اولین بار است که می‌بینم‌شان. بینم، به بچه‌هایشان شیر می‌دهند؟"

گودرز به همراهانش نگاهی کرد و گفت: "می بینید؟ این نمونه‌ی یک دانشمند مروی است. در بخارا کیست که با دیدن کرگدن نخستین پرسش‌اش این باشد؟ آری، محمد فارابی، شکارچیانی که آن را در هند گرفته بودند می گفتند بچه‌اش را شیر می دهد."

محمد با حیرت گفت: "پس باید بچه‌ها باشد. همه‌ی شیر دهنده‌ها بچه‌ها هستند. چطور این زرهپوش را می‌زاید؟"

یکی از همراهان گودرز گفت: "شاید موقع نوزادی زره نداشته باشند. به هر حال، فیل هم می‌زاید دیگر..."

یوسف با کمی ترس به بدن کرگدن دست زد و گفت: "درست مثل یک سرباز زرهپوش است..."

گودرز نگاهی همدلانه به کرگدن انداخت و گفت: "می‌دانی جوان؟ برخی از هندوها می‌گویند روح ما قبل از این که به دنیا بیایم در بدن جانوران بوده است. اگر این طور باشد، من مطمئنم که در زندگی قبلی‌ام کرگدن بوده‌ام!"

محمد و دوستانش، پس از آن نخستین روز ورود کاروان هند به مرو، هر روز برای دیدن آن به بازارگاه شهر می‌رفتند. قرار بود کاروان یک هفته در مرو بماند، و با این وجود محمد و دوستانش شک داشتند بتوانند تمام عجایب آن را به درستی ببینند. به ویژه گروهی از بازرگانان که سنگهای بلورین خام و رنگارنگی را می‌فروختند خیلی نظر محمد را جلب کرده بود و در این چند روز تقریباً هر پولی را که داشت صرف خریدن این بلورها کرد. اهالی سغد و مرو و هند عقیده داشتند این سنگهای شفاف خواصی جادویی دارند و

برای مراسم سحر و جادو از آن استفاده می‌کردند. اما محمد به این حرفها اعتقاد چندانی نداشت و بیشتر شیفته‌ی زیبایی این سنگها شده بود.

گذشته از کالاها، حضور گروهی از درباریان بلندمرتبه‌ی سامانی در میان کاروانیان سران دیوانی و لشکری مرو را شادمان کرد و به این ترتیب محمد و دوستانش هر جا می‌رفتند، حرف و سخنی از هندیان و عاجها و سنگهای گرانبهایشان می‌شنیدند، و آنها که در نبرد بخارا حضور داشتند، داستانهایی معمولاً اغراق آمیز را از دلاوریهای گودرز بلخی و همراهانش نقل می‌کردند.

با این وجود، آنچه که محمد و یارانش را غافلگیر کرد، آن بود که دامنه‌ی این حرفها و تحرکها، به مجلس درس و مشقشان هم کشیده شود.

یکی از همین روزها، وقتی محمد به مجلس درس هرمز چاچی به هیربدستان رفته بود، با دیدن مردی بلند قامت و سیاه چرده که عمامه‌ی سرخ مردم سند را بر سر داشت و در حلقه‌ی شاگردان نشسته بود، شگفت زده شد. شنیده بود برخی از مردم سند و هند زرتشتی هستند. اما این که طالب علمی از هندیان در کاروان سند باشد و چند روز اقامتش در مرو را صرف شرکت در مجلس درس مغی گبر کند، برایش غریب بود.

به هر صورت، شاگردان همه طبق معمول آمدند و نشستند و موبد هرمز چاچی هم عصازنان وارد شد و مثل هر روز درسی را گفت. محمد با دقت او را می‌نگریست تا ببیند حضور مرد هندی را چگونه ارزیابی خواهد کرد. هرمز اما، گویی مرد هندی را ندیده باشد، درست مثل روزهای دیگر در آرامش و با لحنی شمرده درسش را داد و هر چند نگاهش چند بار بر چهره‌ی آفتاب سوخته‌ی مهمان جدیدش لغزید، اما هیچ اثری از شگفتی یا علاقه در رخسارش نمایان نشد.

وقتی درس تمام شد، شاگردان بنا کردند به خروج از هیربدستان. اما محمد که در مورد مرد هندی کنجکاو شده بود، متوجه شد که دو تن از شاگردان سالمندترِ هرمز با او حرف می‌زنند و بعد هم هر سه از دهلیزی گذشتند و به بخشهای درونی تر هیربدستان که ویژه‌ی موبدان و کارگزاران آتشکده بود، رفتند. محمد و یوسف برای ساعاتی در مورد این که این مسافر مردی روحانی است یا نه، بحث کردند. آنگاه موضوع را از یاد بردند. تا فردای آن روز، که برای دیدن فرهاد به مانستان رفته بودند و با کمال تعجب همان مرد هندی را دیدند که در کوچی نزدیک مانستان ایستاده و با مار مرزبان گرم صحبت است.

محمد و یوسف با ادب پیش رفتند و به مرزبان سلام کردند، و او هم فکورانه جوابشان را داد. بهانه‌ای برای بیشتر ماندن در آنجا نداشتند و از این رو گذشتند و به سمت مانستان رفتند. اما در همان چند دقیقه‌ای که طول کشید تا از پیچ کوچی بگذرند، شنیدند که مرد هندی به زبانی که برایشان نامفهوم بود، چیزی را با تاکید به مار مرزبان می‌گوید. یک عبارت را مرتب در حرفهایش تکرار می‌کرد و مدام می‌گفت: *یَمَه، یَمَه...*

محمد و یوسف از در مانستان گذشتند و وارد شدند، همان طور که فکر می‌کردند، فرهاد در آنجا بود و به همراه سایر شاگردان مار مرزبان به حک کردن نقشهایی بر چوبهایی مشغول بود، که قرار بود بر سر در مانستان نصب شود. مار مرزبان، و شاگردانش، از معاشرت با مردان سپاهی و لشکری ابا داشتند و در کل به خاطر نفرتی که از کشتن جانداران داشتند، حتی گوشت هم نمی‌خوردند. چنین می‌نمود که فرهاد هم با آن دلاوری و جنگاوری‌ای که در نبرد بخارا نشان داده بود، کم کم زیر تاثیر آموزه‌های ایشان دارد از مرتبه‌ی بالایش در دستگاه لشکری سامانی چشم پوشی می‌کند و به فعالیتهایی دیگر روی می‌آورد. فرهادی که تا چندی پیش مشوق محمد در تمرینهای نظامی بود و او را با اصرار به میدان سوارکاری و نیزه بازی سربازان می‌برد، حالا بیشتر وقتش را در مانستان به نقاشی کردن جلد کتابها و حکاکی روی چوب می‌گذراند. در واقع



با گذر این سالها نقش آن دو برعکس شده بود و حالا این محمد بود که بیشتر به او اصرار می‌کرد تا در بازیها و تمرینهای نظامی شرکت کند.

آن روز هم فرهاد در مانستان با دوستانش به کاری از همین دست مشغول بود. محمد و یوسف با خوشامد گرم او روبرو شدند، و با دیدن مهارتش در تراشیدن چوب و نقش انداختن بر رگ و پی کنده‌ی درخت، به استعدادش آفرین گفتند.

فرهاد با دیدن ایشان گل از گلش شکفت و گفت: "خوب، خوب، محمد فارابی و یوسف مروزی، چگونه می‌گذرد اوضاع؟"

یوسف گفت: "خوب و خوشیم. کم پیدایی فرهاد، کاروان هندیان را دیدی؟"

فرهاد گفت: "آری، بزرگ و پرجمعیت بودند و کالاهای چشم‌نوازی داشتند. اما چه فایده که برای همچون من لباسهای حریر و زیورآلات کاربردی ندارند..."

محمد گفت: "چرا؟ با هیبت سپاهیگری ات نمی‌خواند؟ یا شاید هم چون مانوی شده‌ای از زیبایی‌های زندگی مادی بریده‌ای و زاهد شده‌ای؟"

فرهاد خندید و گفت: "باز شروع کردی؟ یادت نرود چه کسی بود که برای اولین بار تو را به میدان تیراندازی لشکر مروی برد. لابد فکر می‌کنی شور سپاهیگری ام کم شده، نه؟"

محمد گفت: " راستش را بخواهی، فکر کنم میلِت به استفاده از این شور کم شده باشد. راستش را بگو، مار مرزبان در مجلسهای خصوصی اش چه درس می دهد که پهلوانی مانند فرهاد مرورودی را به نقاشی و سرودن شعر وا می دارد و مشق نیزه بازی و چوگان را از نظرش می اندازد؟ "

فرهاد گفت: " اگر قرار بود آنچه را درس می دهد من برایتان بگویم، لایق درسهایش نمی بودم. اگر دوست داشتید، حرفش را دقیقتر گوش کنید، شاید که شما را هم به این مجلسهای خصوصی ترش دعوت کند. "

یوسف که از ابتدای مکالمه شان در حرکات و سکنات فرهاد دقیق شده بود، گفت: " ولی هرچه فکر می کنم می بینم تو در هنگام تراشیدن چوب طبیعی تر به نظر می رسی تا میدان جنگ. هیچ نمی توانم تصور کنم چگونه با غولی مانند پهلوان گودرز بلخی جنگیده ای. "

فرهاد لبخندی زد: " آن مال سالها پیش بوده است. الان به راستی خودم بیشتر نقاشی و چوب تراشی را خوش می دارم. "

یوسف گفت: " تازه من او را هنوز در لباس جنگی ندیده ام، باید مرد مهیبی باشد، نه؟ "

فرهاد با تعجب گفت: " پهلوان گودرز؟ بی تردید مرد پرهیبی است. اما مگر او را دیده ای؟ فکر کردم از روی شایعه ها و داستانهایی که در بازار مرو می گویند قضاوت کرده ای... "

محمد گفت: " نه، پهلوان گودرز بلخی همراه همان کاروانی است که از هند آمده. اکنون در مرو است. به تازگی او را دیدیم. گویی از سوی امیر اسماعیل برای خلیفه پیامی می برد. "

فرهاد چوبی را که می تراشید کنار گذاشت و گفت: "خوب، این شد یک چیزی خیلی دوست دارم این حریف قوی پنجه را بعد از این سالها بار دیگر ببینم."

یوسف گفت: "می خواهی به کشتی گرفتن دعوتش کنی؟ اگر بخواهی من حاضرم گود کشتی گیران را برایت رو براه کنم."

فرهاد خندید و گفت: "نه، شکی نداشته باش که گودرز بلخی در کشتی مرا بر زمین خواهد زد. اما دوست دارم او را ببینم و شامی مهمانش کنم. هرچه باشد، یکبار جانم را به من بخشیده است. گفتی سفیر سامانیان است؟ پس حتما عمویم جایی در کاخ مرو به او و همراهانش داده است. در عجبم که چرا چیزی از این موضوع به من نگفت، همین دیروز او را دیدم..."

محمد گفت: "قاعدتا سرش زیاد شلوغ بوده است. این روزها همه در قصر مشغول کار برای تامین امنیت بازرگانان هندی هستند. می گویند روی هم رفته پنج هزار تن هستند. تمام کاروانسراهای شهر پر شده اند و شبگردان و عیاران مدتهاست طعمه ای به این فربهی ندیده اند. وقتی در میدان مشق با سربازان کمانگیری می کردیم، می گفتند همه شان را برای پاییدن خیابانها و کوچه ها در شبها احضار کرده اند."

فرهاد گفت: "باید هم چنین کنند. یادت رفته آن دفعه ای که گوهرهای آن تاجر دمشقی را دزدیدند چه بلوایی به پا شد؟ سزاوار بود بیشتر به سپاهیان سر می زدم و در جریان قرار می گرفتم..."

بعد هم برخاست و به سمت در مانستان رفت تا سری به سربازخانه ی شهر بزند. گویی تازه یادش افتاده بود که از عمویش به خاطر رهبری دسته ای از سربازان جیره می گیرد و در این گیر و دار باید ایفای وظیفه کند. محمد و یوسف هم همراهش به راه افتادند. وقتی وارد کوچه شدند، محمد متوجه شد که مرد

هندی و مرزبان همچنان به دیوار تکیه داده‌اند و گرم صحبت هستند. پس فرصت را غنیمت دید تا حرف را به مرد هندی بکشاند. گفت: "فرهاد، می‌دانستی در سند و هند هم طالبان علمی هستند که حتی یک روز شرکت در مجلس درس اهل علم را غنیمت می‌شمارند؟ این مرد را می‌بینی؟ دیروز در سر درس استاد هرمز چاچی نشسته بود و امروز هم نزد مار مرزبان آمده."

فرهاد با حواس پرتی به او نگاه کرد و گفت: "آهان. او را دیده‌ام، همان روزی که کاروان به مرو رسید به نزد مار مرزبان آمده بود. فکر کنم آشنای قدیمی‌اش باشد. چون اگر اشتباه نکنم مهمان اوست و اسبش را در آخور مانستان بسته و زادراش را در اینجا بر زمین نهاده. باید از شاگردان قدیمی مرزبان باشد." محمد گفت: "چه عجیب، نمی‌دانستم مار مرزبان شهرتی دارد که هندیان هم به مجلسش می‌آیند." یوسف گفت: "او را دست کم نگیر. دوستان می‌گفتند شاگردی چینی هم داشته است."

سه جوان همان طور که حرف می‌زدند از کوچه و از کنار مرزبان و مرد هندی گذشتند. مرزبان که سخت در فکر فرو رفته بود، به سادگی ادای احترامشان را پاسخ گفت، اما وقفه‌ای در مکالمه‌اش ایجاد نکرد. مرد هندی، وقتی می‌گذشتند، نگاهی تند و نافذ به ایشان انداخت و سر تکان دادنِ دوستانه‌شان را با لبخندی متین پاسخ داد.

تا آن عصرگاهی که محمد و دوستانش مرد هندی را در مانستان دیدند، همه چیز همچنان با همان روند آرام و آسوده‌ی مرو پیش می‌رفت، و محمد هیچ فکر نمی‌کرد ماجرای که با ورود کاروانی انباشته از کالاهای رنگارنگ آغاز شده بود، با ضرباهنگی ند به نقطه‌ای دردناک منتهی شود.

همان شب، بنا به عادت آن روزهایش، سری به محله‌ی خراباتیان مرو زده بود و ساعاتی را با لولیان و خنیاگرانی که در آنجا گرد هم می‌آمدند، به خوشی و شادخواری گذرانده بود. یوسف که با سختگیری بیشتر پدرش روبرو بود، همراهش نبود و همچون همیشه، ترجیح می‌داد از میان اهل علم و همدرسانش کسی او را در آنجا نبیند. چرا که خنیاگران مروی بر خلاف گوسانان و قصه‌گویان دوره‌گردی که به فاراب می‌آمدند، شهرت چندان خوبی نداشتند و مردمی عیاش و بی‌سر و پا دانسته می‌شدند.

آن شب را محمد به همراه دوستان خنیاگرش در خرابات به خوشی گذراند. تا دیرگاهی از شب رفته، کباب و شرابی خوردند و تار نواختند و از شعرهای کهنی که شاعری سغدی درباره‌ی روزگار سروده بود خواندند. آنگاه، نزدیک به سپیده‌ی بامدادی بود که خسته شدند و محمد برخاست تا به خانه باز گردد و ساعتی را تا آغاز روزی نو بیاساید.

محله‌ی خراباتیان در خارج از حصارهای شهر مرو، در کنار رودخانه قرار داشت و جایی بود به نسبت دور افتاده که رفت و آمد چندانی در آن ساعتها در آن به چشم نمی‌خورد. محمد معمولاً وقتی به آنجا می‌آمد، خری به همراه می‌آورد تا تار و بساط نوازندگی‌اش را بر خورجین آن بار کند. اما این بار چارپایی به همراه نداشت و در حالی که تارش را بر دوش انداخته بود و به خاطر شب زنده‌داری کمی خواب آلوده بود، کوره راهی را که از خرابات به دروازه‌ی مرو منتهی می‌شد را در پیش گرفت. نگهبانان دروازه او را می‌شناختند و می‌دانست مشکلی در عبور از دروازه نخواهد داشت. به ویژه که در دوران زمامداری علی مروودی قاعده بر این شده بود که دروازه‌های مرو حتی شبها هم برای نمایش امنیت شهر گشوده باشد.

به این ترتیب، محمد ساعتی پیاده رفت و داشت از دور نور مشعل دروازه‌بانان را بر فراز برجهای دیده‌بانی می‌دید، که ناگهان سر و صدایی توجهش را به خود جلب کرد. داشت از کوچه باغی باریکی می‌گذشت، که از تاریکی درون باغ، صدای فریاد خفیفی به گوشش خورد. کنجکاوانه از بالای دیوار باغ سرک کشید، و دید جنب و جوشی در باغ دیده می‌شود. فصلی نبود که کسی برای دزدیدن میوه به باغ دستبرد بزند، و حتی در این حال هم بار و برِ باغهای مروچندان زیاد بود که معمولاً باغبانان پروای چنین دستبردهایی را نداشتند و منعی نمی‌کردند. در همین فکرها فرو رفته بود که بار دیگر صدایی برخاست. کسی نفس زنان اسمی را صدا زد، و درخشش چیزی در تاریکی باغ درخشید و صدای افتادن بدنی بر زمین به گوش رسید. محمد به چالاکی از دیوار باغ به درون پرید و پیش رفت تا ببیند چه خبر است.

حرکتی در باغ دیده نمی‌شد. اما می‌توانست در چند قدمی‌اش سیاهی‌ای را ببیند که بر زمین افتاده بود. فکر کرد آتش‌زنه را از بقچه‌ای که بر دوش داشت بیرون بیاورد و مشعلی روشن کند. اما پیش از آن، جلوتر رفت تا نگاهی به سیاهی‌ها بیندازد. آنگاه، در زیر نور ماه دید که دو پیکر سیاهپوش زیر سایه‌ی درختان بر زمین افتاده‌اند. با احتیاط به آنها دست زد و متوجه شد که هردو به تازگی مرده‌اند. بدنشان گرم بود و دستش با لمس کردن لباسهایشان خیس شد. نیازی به مشعل نبود تا بفهمد آنچه دستانش را مرطوب کرده، خون است. برای لحظه‌ای بر جای خود باقی ماند و متحیر بود که چه کند. در این میان، ناگهان حرکتی در پشت سرش به چشمش خورد. اما قبل از آن که واکنشی نشان دهد، سایه‌ای با سرعتی برق‌آسا خود را به او رساند و محمد سردی تیغ‌هی خنجری را زیر گلویش حس کرد. با ترس و لرز گفت: "صبر کن، صبر کن. اگر دارایی‌ام را می‌خواهی، بقچه‌ام مال تو..."

دستش که خنجر را در دست داشت، گویی دچار تردید شد. چون مکثی بروز کرد. بعد مرد مهاجم او را به فضای باز میان درختان کشاند و با خشونت سرش را به طرف بالا کشاند. چشمان درخشان مرد را توانست ببیند که در زیر نور ماه با دقت به او می‌نگرد. بعد، مرد خنجرش را غلاف کرد و با خستگی روی زمین نشست.

محمد که از این رخدادها گیج شده بود، فکر کرد فرار کند. اما هنوز حرکتی نکرده بود که با شنیدن صدای مرد مهاجم بر جای خود میخکوب شد.

مرد گفت: "محمد فارابی هستی؟ شاگرد مار مرزبان؟"

مرد لهجه‌ی غریبی داشت، اما فارسی دری را با روانی حرف می‌زد. محمد گفت: "آری، کیستی؟ از اهل خرابا..."

مرد با کمی زحمت برخاست و بازوی محمد را در دست گرفت. تازه آن وقت بود که محمد دریافت مخاطبش به سختی مجروح شده است. برای لحظه‌ای نور ماه بر لباس مرد درخشید و معلوم شد که قبای او نیز از خون خیس شده است.

مرد بازوی محمد را فشرد و گفت: "خوب گوش کن... تو باید امانتی را از من تحویل بگیری، و به نیشابور ببری..."

محمد برای یک لحظه فکر کرد مرد هدیان می‌گوید. گفت: "امانت؟ نیشابور؟"

مرد دستش را به درون شال کمرش برد و بسته‌ای را از آن بیرون آورد. آن را در دست محمد فشرد. به دفتری با برگهای چرمی شبیه بود. محمد با تردید آن را گرفت.

مرد گفت: "در محله‌ی زرگران نیشابور، شاه شجاع کرمانی را پیدا کن و این نبشته را به او بده. هرچه زودتر... نگذار کسی این را بداند. جانت در خطر خواهد بود. همین امشب حرکت کن. از کژدم پرهیز کن و از نقش..."

ناگهان صدای صفیر تیری شنیده شد و سخن بر لبان مرد زخمی خشکید. محمد او را گرفت تا بر زمین نیفتد، و با وحشت دید که تیری از پشت در بدن او فرو رفته و نوک پیکانش از سینه‌اش بیرون زده. صدای سوتی شنیده شد و جنبشی در میان تاریکی باغ به چشم خورد. چند تن او را دوره کرده بودند و به سویش پیش می‌رفتند. محمد به آسمان نگاه کرد، و دید که تا لحظه‌ای دیگر ماه در زیر ابر پنهان خواهد شد. تنها به یک دقیقه فرصت نیاز داشت. پس در حالی که سعی می‌کرد لهجی مرد ناشناس را تقلید کند، فریادی کشید. کسانی که به سویش می‌آمدند. آشکارا انتظار نداشتند حریفشان بتواند چنین نعره‌ی جنگی‌ای سر دهد. برای لحظه‌ای مکث کردند و همان برای رستن محمد کافی بود. ماه زیر ابر پنهان شد و تاریکی سنگینی همه جا را فرا گرفت. محمد روی زمین چمباتمه زد، چند تکه سنگ برداشت و آن را به سویی که فکر می‌کرد تیراندازان را دیده، پرتاب کرد. خش خش برخورد سنگها به زمین، حرکتی تازه را باعث شد. نفیر چند تیر دیگر برخاست و سر و صدای فحش دادن چند تنی بلند شد. محمد تخمین زد که حمله کنندگان سه تن باشند. بار دیگر به آسمان نگاه کرد. تاریکی به زودی از بین می‌رفت و ماه از زیر ابرها بیرون می‌آمد. برای این که سبک‌تر بدود، بقچه و تارش را همانجا روی زمین گذاشت، در آن چیزی نبود که هویتش را برای



مهاجمان افشا کند. اما دفترچه را زیر قبایش روی سینه نهاد. آنگاه از دیگر در جهتی دیگر سنگهایی را پرتاب کرد و خود با بی‌سر و صدا ترین شیوه‌ای که می‌توانست، در جهتی معکوس شروع به دویدن کرد.

در چشم به هم زدنی به دیوار باغ رسید. اما این دیواری نبود که او را به جاده برساند. پس تردید نکرد و از دیوار به باغ کناری پرید، باز همان جهت را ادامه داد و به این ترتیب به طور پیاپی از دیوار چندین باغ پرید. تاریکی سایه‌ی درختان برایش نعمتی بود و نمی‌خواست در خلوتِ کوچه باغی‌ها یا جاده‌های بی‌سرپناه دشت با مهاجمان رویارو شود. بالاخره، وقتی به آخرین باغ رسید، برای دقایقی روی زمین نشست. هم نفسی تازه کرد و هم با دقت همه جا را زیر نظر گرفت. به نظر می‌رسید کسی تعقیبش نکرده باشد. پس از آخرین دیوار باغ هم پرید و از باغستانی که در آن بود خارج شد. دروازه‌ی مرو چندان از او دور نبود. پس بدانسو دوید و هنوز هوا درست روشن نشده بود که خود را به خانه‌ی حکیم مروزی رساند.

اتاقی که محمد در آن می‌خوابید، در گوشه‌ای از خانه‌ی حکیم قرار داشت و چندان بزرگ بود که او و یوسف آن را با هم شریک شده بودند. وقتی خاک آلوده و غرق در عرق به اتاق وارد شد و نفس نفس زنان کنار بستر برادرخوانده‌اش نشست، او را از خواب پراند.

یوسف که به خوش‌خوابی شهرت داشت، با زحمت چشمهایش را گشود و خوابزده پرسید: "چه خبر شده؟ سپیده زده؟"

اما بعد، چشمش به محمد افتاد که با وضعی غیرعادی و لباسی آشفته کنارش روی زمین نشسته بود. پس خواب از سرش پرید و در بستر نیم خیز شد. محمد انگشتش را روی بینی نهاد و او را به سکوت دعوت کرد. یوسف با صدای بلند گفت: "محمد؟ چه شده؟"

محمد گفت: "هیس، آرامتر، اهل خانه را بیدار می‌کنی. هنوز ساعتی مانده تا صبح شود."

یوسف آرامتر گفت: "چه شده؟ کجا بودی دیشب؟"

محمد گفت: "به محله‌ی خراباتیان رفته بودم. وقتی برمی‌گشتم ..."

یوسف حرفش را برید: "دیدی گفتم؟ دانیال راست می‌گفت. آنجا فقط یک مشت اشرار و اراذل زندگی می‌کنند. ببینم، با کی کتک کاری کردی؟ گفته بودم وقتی لولیان مست می‌کنند دور و برشان نپلکیدن شرط عقل است..."

محمد گفت: "نه، ماجرا این نیست. تو که مرا می‌شناسی. با کسی دعوا ندارم، حتی اگر مست و لایعقل باشد..."

یوسف گفت: "پس چه شده؟ گویی دیودنبالت کرده."

محمد دفتر را از زیر ردایش بیرون آورد و آن را روی زمین گذاشت. یوسف با دیدن آن ساکت شد و کنارش نشست. هردو به دفترچه خیره شدند. جلدی چرمی و بسیار زیبا داشت که مثل کتابهای مانوی با سلیقه‌ی زیاد طلاکوبی شده بود و با خطی که محمد نمی‌شناخت چیزی رویش نوشته بودند. الفبایش شبیه به خط مقدسی بود که در تزیینات در و دیوار هیربدستان مشابهنش را دیده بودند، اما نمی‌توانستند آن را بخوانند.

محمد آن را با احتیاط ورق زد. برگهای دفتر بسیار قدیمی و شکننده بود. ورقهای آن از کاغذی اعلا بود که گذر زمان زرد و چروکیده‌اش کرده بود. سراسر دفتر را به خطی مشابه نوشته بودند. گوشه‌ی دفتر از خون رنگ خورده بود.

یوسف با حیرت پرسید: "این چه کتابی است؟"

محمد گفت: "خودم هم نمی‌دانم. دیشب در راه برگشت از محله‌ی خراباتیان دیدم گروهی به مردی تنها شبیخون زده‌اند. او را کشتند، اما قبل از این که موفق شوند، من سر رسیدم و مرد دفتر را به من سپرد. باید سپاهی دلاوری بوده باشد. چون وقتی من با او برخورد کردم دست تنها دو تن را از پای در آورده بود."

یوسف با شگفتی گفت: "گروهی مهاجم؟ یعنی چه کسانی بوده‌اند؟ وانگهی، آن مرد که بوده که دفتری با این خط عجیب را به همراه خود به اینسو و آن سو می‌برده؟"

محمد گفت: "نمی‌دانم که بود، عمامه بر سر داشت و دنباله‌ی دستارش را مثل نقابی بر چهره کشیده بود، ولی لهجه‌ی عجیبی داشت. مطمئن هستم که از اهالی مرو نبود. غریبتر از همه این که مرا می‌شناخت. نشانی کسی را در نیشابور داد و گفت باید دفتر را به او برسانم."

یوسف با کنجکاوی دفتر را ورق زد و گفت: "شاید پدرم بتوانم این را بخواند."

محمد گفت: "حتی اگر پدرت هم نتواند، هرگز چاچی قطعاً می‌تواند، اما شک دارم نشان دادن این دفتر به دیگران کار درستی باشد. مهاجمان گویی به دنبال این دفتر بودند و تا مسافت زیادی مرا تعقیب کردند. فقط بخت یارم بود که زنده ماندم. می‌ترسم با نشان دادن این دفتر به دیگران خطری را متوجه ایشان و خودمان کنیم."

یوسف گفت: "خوب، می‌خواهی چه کنی؟ این خط را و زبانش را یاد بگیری؟"

محمد که لباسهایش را در این مدت عوض کرده بود، دفتر را در پارچه‌ی سپید تمیزی بسته بندی کرد و آن را زیر بسترش سراند و دراز کشید و گفت: "فعلا می‌خواهم چرتی بزنم. به کسی چیزی در این مورد نگو تا ببینیم چه می‌شود."

یوسف که دیگر خواب به چشمانش راه نمی‌یافت، برخاست تا از اتاق خارج شود.

در آستانه‌ی در، محمد صدایش کرد و گفت: "یوسف، تو واقعا باهوشی، راست می‌گویی، ساده‌ترین کار آن است که این زبان و خطش را یاد بگیریم..."

یوسف آهی کشید و در حالی که از اتاق بیرون می‌رفت زیر لب گفت: "اوهوم، بله، ساده‌ترین کار!"

وقتی آفتاب به قدر یک نیزه در آسمان بالا آمد و جنب و جوش صبحگاهی در خیابانهای مرو آغاز شد، خبر حوادث دیشب مانند نعره‌ی آذرخشی در شهر پیچید. صبح آن روز، محمد در دبستان بزرگ مرو مجلس درسی داشت و با وجود آن که شب قبل را نخوابیده بود و هیجانی بسیار را از سر گذرانده بود، موفق شد با ظاهری آرام و تسلطی کامل درس دهد. هنوز ساعتی از شروع تدریسش نگذشته بود سر و صدای رفت و آمد کسانی در اطراف صحنی که محل تدریس او بود به چشم خورد و همه‌ی‌ای در میان حاضران پیچید. محمد که می‌دید تمرکز شاگردان به هم خورده و از سویی خود نیز کنجکاو بود تا خبرهای تازه را بشنود، به یکی از آنها اذن داد تا برود و کسب خبر کند و بازگردد. مردی که برای انجام این وظیفه گسیل شده بود، یکی از مسگران ماهر مرو بود و با وجود آن که سن و سالی از سرش گذشته بود، چون به علوم طبیعی علاقه

داشت، بخشی از وقت خود را در مدارس مرو می‌گذراند. آن روز بر حسب تصادف دیر رسیده بود و در حاشیه‌ی بیرونی مجلس نشسته بود و بنابراین وقتی محمد خواست تا کسی برای پرس و جو در مورد دلیل سر و صدا برود، داوطلب شد. دست بر قضا، رفتنش بسیار مفید واقع شد، چون در حیاط مدرسه به پسرِ خودش برخورد که در همان مدرسه درس می‌خواند. مسگرزاده از خبری که در شهر دهان به دهان می‌گشت، خبری دقیق داشت، از این رو مرد او را با خود به سر مجلس محمد آورد.

محمد وقتی دید مرد مسگر به همراه پسرش بازگشته، شستش خبردار شد که سر و صدا به ماجرای دیشب مربوط می‌شود، چون پسرِ مرد مسگر، از نگهبانان و شبگردان جوان شهر هم بود و زیر دست داروغه انجام وظیفه می‌کرد و از این رو از خبرهای مربوط به قتل و غارت سریع خبردار می‌شد.

پسرِ مرد مسگر، که برای اولین بار به این بخش از مدرسه می‌آمد و در مجلسی عمدتاً تشکیل یافته از مردان بزرگسال حاضر می‌شد، کمی دست و پایش را گم کرده بود. محمد متوجه شد که جوان به خصوص از دیدن این که سخنگوی این مجلس سن و سال چندانی ندارد، بیشتر شگفت‌زده شده است. در واقع مسگر تنها چند سالی از خودِ محمد کوچکتر بود.

مرد مسگر به حلقه‌ی درس پیوست و گفت: "استاد فارابی، پسرم گویی از ماجرا خبر دارد. او را برای همین با خود آوردم."

محمد با مهربانی گفت: "خوب، چه شده؟ بلوایی در شهر برخاسته؟"

جوان گفت: "نه، استاد، دیشب جنایتی رخ داده. یکی از حکیمانِ همراه با کاروان هند را در بیرون از دیوارهای شهر کشته‌اند."

محمد ناگهان به یاد چشمانِ مردِ زخمی افتاد که در زیر نور مهتاب می‌درخشید و از بالای نقابش به او خیره شده بود. لهجۀ غریب مرد همزمان به ذهنش هجوم آورد و ناگهان با وحشت دریافت که کسی که دیشب با او برخورد کرده، همان مرد هندی‌ایست که او را در مجلس هرمز چاچی و مار مرزبان دیده بود. با این وجود، به ظاهر همان طور آرام باقی ماند و گفت: "یکی از کاروانیان را کشته‌اند؟ چرا؟"

پسر گفت: "نمی‌دانم. دوستانم که دیشب پاس داشتند، می‌گفتند نزدیکی صبح سیاهپوشی نقابدار را که در کوچه‌ها می‌گشته را یافته‌اند. وقتی او را دنبال کردند، با چالاکی گریخته بود. اما پاسبانان با دیدنش هشیار شدند و وقتی از کشاورزان شنیدند که دیشب در باغهای بیرون حصار شهر زد و خوردی رخ داده، برای جستجو به آنجا رفتند. در آنجا مرد هندی را یافتند که کشته شده بود."

محمد گفت: "عجب، بعید است کسی از کاروانیان دشمنی در مرو داشته باشد. لابد مرد گوهری همراه داشته و دزدان خبردار شده‌اند. شاید برای قمار به محله‌ی خراباتیان می‌رفته و پولی کلان همراه داشته..."

محمد این را گفت و منتظر ماند تا ببیند خبری در مورد حضور کسی از اهل خرابات در باغ به گوشها رسیده یا نه. شکی نداشت که در میان تمام حاضران در مجلس، هیچکس نبود که بتواند حدس بزند این استاد جوان و محبوبِ مدرسه‌ی مرو، خود کسی است که شبها به خرابات می‌رود و با خنیاگران آنجا ساز می‌زند و می‌خواند. در واقع، حتی حکیم مروزی نیز این موضوع را نمی‌دانست.

پسر مسگر اما، با گفتن این حرف خیالش را راحت کرد: "نه، گمان نکنم قضیه به دزدی و قمار و خراباتیان مربوط بوده باشد. در اطراف جایی که جسد مرد هندی را دار زده بودند آثار زد و خورد دیده

می‌شد. گذشته از این، او لباسی سیاه همچون شبگردان در برداشت، نه ردای فاخر بازرگانان را. گویی در کسوت عیاران برای کاری از حصار مرو خارج شده بوده و دشمنانی داشته که او را از پای در آورده‌اند."

محمد گفت: "باز با این وجود عجیب است که قاتلان او پس از کشتنش وارد مرو شده‌اند. قاعدتا می‌بایست می‌گریخته و پنهان می‌شده‌اند."

مسگرزاده با شور و هیجان گفت: "دقیقا چنین است، استاد! برای همین هم دوستانم فکر می‌کنند مرد هندی دوست و همراهی داشته که از چنگ قاتلان گریخته و به درون شهر پناه برده، و قاتلان او را دنبال می‌کرده‌اند. در محل زد و خورد بقچه‌ای پیدا کردیم که تار و تنبوری در آن بود. گویی همراه مقتول از اهل خرابات بوده. یا شاید مرد هندی برای کاری به آن محله رفته بوده و خودش اهل ساز و آواز بوده... در هر حال پاسداران شهر هم اکنون در سر بازار جار می‌زنند که هرکس خبری از رفت و آمد مشکوک مردم در شب پیش دارد، موضوع را اطلاع دهد. شاید با یافتن کسی که همراه مرد هندی بوده بتوانیم قاتلانش را پیدا کنیم، یا دست کم بفهمیم چرا او را کشته‌اند."

محمد با شنیدن این حرف به فکر فرو رفت. دیشب خطری بزرگ از سرش گذشته بود و گویی هنوز این خطر به جای خود باقی بود. پس از مسگر و فرزندش تشکر کرد. محمد بر محتوای آنچه درس می‌داد چندان مسلط بود که باقی روز را تا ظهرگاه با روانی درس گفت، و مجلس خود را با موفقیت به پایان برد. بعد، اما، از مدرسه خارج شد و در آستانه‌ی در مدرسه یوسف را دید که با نگرانی منتظرش ایستاده بود.

یوسف با دیدنش پیش رفت و بازویش را گرفت و در حالی که همراهش تند تند راه می‌آمد گفت:  
"محمد، محمد، اوضاع خطرناک است. شنیده‌ای که، مردی که دیشب دیده بودی همان هندی است که نزد  
مرزبان دیده بودیم‌اش. کتاب را برایت آورده‌ام، ترسیدم در خانه رهایش کنم و کسی پیدایش کند."

محمد در خم خلوتِ کوچه‌ای ایستاد و کتاب را از یوسف گرفت و آن را زیر قبایش گذاشت و با  
کمربند برج ای خود محکم‌ش کرد. بعد گفت: "این کتابی که به من سپرده، به قدری گرانبها بوده که کسانی  
او را به خاطرش به قتل رسانده‌اند و خطر کرده‌اند تا پس از این کار به دنبال من وارد قلمروی شهر شوند."  
یوسف گفت: "خوب، حالا چه کنیم؟"

محمد گفت: "چه می‌توانیم بکنیم؟ فقط یک راه باقی مانده. باید موضوع را با مار مرزبان در میان  
بگذاریم. شاید او بداند چه سری در این ماجرا نهفته است. کسی دیگر را نمی‌شناسم که بتواند در این مورد  
اطلاعاتی به ما بدهد و قابل اعتماد هم باشد. مرد هندی اسم مرزبان را برد و گفت که باید کتاب را به نیشابور  
ببرم. شاید درست‌ترین کار همین باشد، شاید باید از مرو بیرون بزنیم تا آنها از آسیاب بیفتند."

یوسف گفت: "وای، خدایا، اگر پدرم بفهمد درگیر چه جریانی شده‌ایم، هر دویمان را عاق می‌کند..."  
محمد و یوسف همین طور که با هم سخن می‌گفتند، کوچه‌ها را زیر پا گذاشتند و به مانستان رسیدند. هر دو  
شتابان از صحن و بیرونی ساختمان گذشتند و به بخشهای درونی گام نهادند. شاگردان برگزیده‌ی مرزبان که  
ایشان را می‌شناختند، با آنها خوش و بشی کردند، چون این که شاگردان برای دیدن استادشان به محل  
زندگی‌اش بروند، امری غیرعادی نبود. آن دو در محوطه‌ی سرسبز و پر گل و گیاه اطراف اقامتگاه مار مرزبان،  
او را دیدند که ایستاده و دارد با چند تن از شاگردانش سخن می‌گوید.



محمد و یوسف پیش رفتند و به او درود فرستادند. مار مرزبان آشکارا آشفته می نمود. با کمی حواس پرتی جواب ایشان را داد، و حرکتی کرد که معلوم بود ترجیح می دهد سخنش را با همراهانش به طور خصوصی ادامه دهد. محمد که درنگ را جایز نمی دید، گفت: "استاد، سخنی هست که باید با شما در میان بگذارم."

مرزبان ابتدا گفت: "فرزند، اکنون کمی گرفتارم، امکانش هست که ..."

اما وقتی چشمان بانفوذ و تیزش به چشمان محمد گره خورد، سخنش را نیمه تمام گذاشت و گفت: "بسیار خوب، بیایید به درون سرایم برویم..."

شاگردان دیگری که همراهش بودند با شنیدن این حرف نگاهی به هم انداختند و کرنشی کردند و از آنجا دور شدند. مرزبان پیشاپیش و محمد و یوسف به دنبالش وارد اقامتگاه او شدند. این برای نخستین بار بود که محمد محل زندگی او را از نزدیک می دید و از مشاهده ی سادگی و بی پیرایگی آنجا شگفت زده شد. سرای مار مرزبان مشهور و نامدار، دو سه اتاق فراخ و دلباز بود، با دیوارهایی سپید و فاقد تزئینات، که تقریباً از هر اسباب و اثاثیه ای خالی بود و تنها قفسه هایی چوبی و مملو از تومارهای پوستی و کتاب در گوشه و کنارش به چشم می خورد. در واقع بیشتر به کتابخانه ای کوچک شبیه بود تا محلی برای زیستن.

مرزبان پرسید: "فرزند، درباره ی چه می خواهی حرف بزنی؟"

محمد گفت: "درباره ی مهمانی که داشتید، همان مرد هندی. شنیده ام او را دیشب در باغهای اطراف شهر کشته اند."

مرزبان که گویی از درست درآمدن حدسش خوشنود بود، گفت: "آه، چیزی در دلم می‌گفت می-  
خواهید در این مورد چیزی بگویید. بسیار خوب، بگو ببینم، آن ساعت از شب در بیرون حصار مرو چه  
می‌کردی؟"

محمد غافلگیر شد، آنقدر شتابزده به نزد مرزبان آمده بود که هنوز درست تصمیم نگرفته بود تا چه  
بخشی از ماجرا را برایش تعریف کند و کدام بخشها را ناگفته بگذارد. پس گفت: "استاد، من که نگفتم  
دیشب..."

مرزبان با شتاب حرفش را برید: "پسرم، راستش را بگو. قاعدتا تو همان کسی بوده‌ای که دیشب  
خود را به میان صحنه‌ی درگیری انداخته‌ای و تلاش قاتلان مرد هندی را عقیم گذاشته‌ای. همان لحظه‌ای که  
گفتند تار و تنبوری نزدیک جسد یافته‌اند به تو شک بردم. وانگهی، هیچکس از اهالی مرو حتی نام او را  
نمی‌داند و جسدش را هم ندیده، پاسداران شهر او را به کاخ حکومتی منتقل کرده‌اند تا با کاروانی دیگر به  
هند بازگردانده شود. بنابراین هیچکس نمی‌داند کسی که دیشب کشته شده، همان است که با من دوست بود،  
مگر کسی که او را دیشب دیده باشد."

محمد چاره‌ای جز بیان واقعیت ندید و گفت: "خوب، آری، چنین بود. دیشب از آنجا می‌گذشتم که  
سر و صدای درگیری را شنیدم و پیش رفتم، مرد هندی را دیدم که دو تن از مهاجمان را از پا آورده بود.  
جلوی چشم من تیر خورد و تقریبا در آغوش من جان داد. اما قبل از آن چیزی را به من سپرد و نام شما را  
آورد."

مرزبان چشمانش را بست و با آسودگی خیال آهی کشید. گفت: "پس کتاب را به تو سپرده است! از  
صبحدم نگرانم که نکند به دستشان افتاده باشد."

یوسف گفت: "استاد، می‌شود ما را هم در جریان بذارید؟ تمام این رخدادها چه معنایی دارد؟"

مرزبان گفت: "آری، همه چیز را برایتان خواهم گفت. اما نخست باید قول بدهید که سخن مرا در

جایی بازگو نکنید و پس از مکالمه‌مان فوری از مرو خارج شوید. جان شما در خطر است."

محمد مشتاقانه گفت: "قول می‌دهم!"

اما یوسف با وحشت گفت: "استاد، ولی من دیشب همراه محمد نبوده‌ام. من ارتباطی با این ماجرا

ندارم."

مرزبان گفت: "چرا، حالا داری. تو دوست نزدیک محمد هستی و همه می‌دانند که همیشه با هم

هستید. دیر یا زود رد محمد را خواهند یافت و آنگاه تمام دوست و آشناهایش در خطر خواهند بود."

محمد گفت: "چه کسانی رد مرا می‌یابند؟ اصلاً چرا مرد هندی را کشته‌اند؟ به خاطر یک کتاب؟"

مار مرزبان برای دقیقه‌ای سکوت کرد و بعد گفت: "باید همه چیز را از ابتدا برایتان تعریف کنم، آن

وقت متوجه می‌شوید در چه بازی بزرگی درگیر شده‌اید... با من بیایید."

مرزبان به اتاقی دیگر رفت و به جستجو در میان تومارهایی که بر تاقچه‌ای چیده شده بود، پرداخت.

آنگاه آنچه را که می‌خواست یافت و لوله‌ای پوستی را گشود. توماری بزرگ از چرم گاو در برابرشان گشوده

شد که با طرافت و زیبایی طلاکوبی شده بود و رویش نقشه‌ای بزرگ کشیده بودند. در میانه‌ی نقشه تصویر

قصری باشکوه را نقاشی کرده بودند و در بالای آن تصویر مردی خوشرو با تاجی زرین نقش شده بود. در

اطراف این نقش، دایره‌ای ترسیم شده بود که همچون خطوط اسطرلاب، اعدادی در کناره‌هایش نوشته شده بود. محمد و یوسف آن را نگاه کردند اما چیزی از مفهومی در نیافتند.

مرزبان گفت: "این نقشه‌ی ورجمکرد است. کاخی زیرزمینی که می‌گویند جمشید بزرگ در آغاز تاریخ بنا کرده بود. داستان ورجمکرد را می‌دانید؟"

محمد گفت: "آری، جمشید بزرگ در آن هنگام که نیروهای ظلمت بر زمین تاخته بودند، از خداوند پیامی دریافت کرد و فهمید که به زودی ملکوس بر زمین چیره خواهد شد...."

یوسف گفت: "ملکوس؟"

مرزبان گفت: "آری، ملکوس، دیو سرما و زمستان. جمشید وقتی فهمید ملکوس گیاهان و جانوران را بر زمین نابود خواهد کرد، کاخی در زیر زمین ساخت و نامش را ورجمکرد نهاد. آنگاه جفتی از هر گیاه و جانور را برگرفت و آنها را در دژ زیرزمینی‌اش پناه داد. وقتی تاخت و تاز سرما بر زمین پایان یافت، جمشید دروازه‌های کاخش پنهانی‌اش را گشود و بار دیگر زندگی در زمین آغاز شد."

یوسف گفت: "اما این داستان قدیمی چه ارتباطی با کشته شدن مرد هندی دارد؟"

مرزبان گفت: "در مورد جام جم چه می‌دانید؟"

محمد گفت: "می‌گویند جامی بود که جمشید پس از سفر به جهان زیرین آن را برای مردمان به ارمغان آورد. جامی بوده که وقتی در آن می‌نگریسته هر چه را که اراده می‌کرده می‌دیده."

یوسف گفت: "من هم این داستان را شنیده‌ام. جمشید نخستین کسی بود که به جهان مردگان فرو رفت و سالم بازگشت و به همین دلیل هم مسیری را که مردگان برای رسیدن به آن دنیا طی می‌کنند را به نام "راه جم" می‌نامند."

محمد گفت: "جام جم همان چیزی بود که قدرتی بی‌سابقه به جمشید بخشید، و باعث شد تا بتواند بر تمام جانداران حکومت کند و دیوان و پریان تابعش شوند."

مرزبان گفت: "آری، این یکی از داستانهایی است که در موردش وجود دارد. اما فکر کرده‌اید که چگونه یک پیمان می‌توانسته اثراتی چنین بزرگ داشته باشد؟"

محمد گفت: "پدرم همیشه می‌گفت جام جم رمزی از یک چیز دیگر بوده است. شاید سلاحی که جمشید برای چیرگی بر دیوان مورد استفاده قرارش می‌داده."

مرزبان گفت: "آری، قاعدتا چنین چیزی بوده، و بعدها به صورت جام یا پیمان شهرت یافته است."

یوسف گفت: "اما تمام این حرفها چه ربطی با مرگ مرد هندی پیدا می‌کند؟"

مرزبان گفت: "ربطش آن است که دستیابی به جام جم، آرزوی غایی بسیاری از افراد، و بسیاری از گروههاست."

محمد با ناباوری گفت: "اما داستان جام جم افسانه‌ای بیش نیست. مگر ممکن است کسی بتواند عنصری داستانی را در جهان خارج پیدا کند؟"

مرزبان گفت: "آنقدرها هم مطمئن نباشید که این یک افسانه‌ی خالی بوده باشد. شواهدی تاریخی وجود دارد که از دیرباز، گروهی مخفی وجود داشته‌اند که نگهبان جام بوده‌اند. نگهبانان جام، همان کسانی هستند که به نسخه‌ی کامل داستان جمشید دسترسی داشته‌اند."

یوسف گفت: "انجمن مغان؟ آنها هستند که به متون کهن در مورد داستان جمشید دسترسی دارند."

مرزبان گفت: "آری، انجمن مغان، اما این انجمن مغان با سازمان موبدان زرتشتی تفاوت دارد. هرچند موبدان نیز مدعی در اختیار داشتن راز جام هستند. اما شواهدی در دست است که یک گروه مغان دیگر هم وجود دارد، که با موبدان رسمی و سازمان آشکار و عیانشان تفاوت می‌کند."

محمد گفت: "دارید از انجمن مخفی مغان حرف می‌زنید؟ همان مردان و زنان مرموزی که به قدرتهای جادویی دسترسی دارند و هیکس به هویت راستین‌شان آگاه نیست؟ ولی همه می‌گویند آنها تنها در داستانهای خنیاگران وجود دارند."

مرزبان گفت: "ما اطمینان داریم که به راستی گروهی به نام انجمن مغان وجود داشته، و دارد. انجمنی بسیار کهنسال، که حتی از زرتشت نیز دیرین‌تر است. انجمنی که زرتشت یکی از اعضایش بوده، و در مقطعی که ریاست آن را بر عهده گرفته، توانسته آن را بازسازی کند. این انجمن از دیرباز به موازات سایر گروهها و سازمانها وجود داشته است. هرگز مانند سازمان موبدان هویت خود را آشکار نساخته و هرگز مانند سایر گروهها و فرقه‌ها در پی دستیابی به قدرت سیاسی و اقتصادی نبوده است. با این وجود در گوشه‌ای پنهانی منتظر بوده تا در شرایطی که نیازی به او باشد، وارد صحنه شود و نقش خود را ایفا کند."

یوسف گفت: "اما چه نقشی؟ چرا باید اعضای این انجمن چنین پنهانکار باشند؟ و چرا باید از به دست گرفتن قدرت پرهیز کنند؟"

مرزبان گفت: "برای آن که با آلوده شدن به درگیری‌های مرسوم زمانه، ناتوان و ناکارآمد خواهد شد. سازمان موبدان را ببین، به روایتی اینها شاخه‌ای از انجمن مغان بودند که در اواخر دوران اشکانی و سوسه شدند تا در قدرت ظاهری شریک شوند. احتمالاً می‌دانید که اردشیر بابکان، که دودمان ساسانی را تاسیس کرد، از پشتیبانی مغان برخوردار بود. اما شاید این را نشنیده باشید که مغان پس از به قدرت رساندن وی، پیشنهادش برای سهم شدن در قدرت را رد کردند و به انزوای پنهانی خود بازگشتند. تنها دسته‌ای کوچک از آنها این پیشنهاد را پذیرفتند. جلال و جبروت آنها و شاگردانشان برای بیش از چهارصد سال دوام آورد. اما در نهایت به زد و بندهای مرسوم دولتمردان آلوده شدند و همراه با ایشان از میان رفتند. موبدان امروزین بازمانده‌ی آنها هستند."

یوسف اندیشمندانه گفت: "یعنی هرگز چاچی هم از آنهاست؟"

مرزبان گفت: "آری، او رهبر موبدان است. کسانی که زمانی وارث و عضو انجمن مغان بودند، اما به خاطر انتخاب نادرست خود ارتباطشان را با ایشان از دست دادند."

محمد گفت: "اما اگر مغان قدرت را به دست نمی‌گیرند، پس چه می‌کنند؟ چه ماموریتی مهمتر یا بزرگتر از حکومت کردن دارند؟"

مرزبان گفت: "هیچکس به درستی نمی‌داند. برخی می‌گویند آنان نگهبان رازی بسیار کهن هستند. برخی دیگر اعتقاد دارند آنها نگهبانان خاموش و مقتدر فرهنگ ایرانی هستند. به هر صورت، دانش ما در

مورد ایشان بسیار اندک است. مغانی که مسیری جز شیوهی پنهانکارانه‌ی یاران‌شان را برمی‌گزینند و به درگیری‌های آشکار آلوده می‌شوند، ارتباط خود را با ایشان از دست می‌دهند."

محمد گفت: "اگر چنین است، کسی نباید در موردشان چیزی بداند. شما این همه را از کجا می‌دانید؟"

مرزبان خندید و گفت: "پرسشی هوشمندانه بود. پسر، من وارث یکی از مغان هستم که به همین ترتیب به زد و بندهای دنیایی آلوده شد."

محمد ابروهایش را بالا انداخت، و بعد گویی به کشفی بزرگ دست یافته باشد، گفت: "مانی پیامبر؟ او نیز در ابتدا یک مغ بوده است؟"

مرزبان گفت: "آری، همه می‌دانند که او موبدی نامدار بوده، اما تنها اندکی می‌دانند که او عضو انجمن مخفی مغان نیز بوده است. به همین دلیل دانشی چنین عمیق در مورد همه چیز داشت، و توانست دینی چنین فراگیر و بزرگ را تاسیس کند. به هر صورت، وقتی به دربار شاپور دوم نزدیک شد و در مقام رقابت با کرتیر - رهبر موبدان - برآمد، ارتباطش را با انجمن مغان از دست داد. تمام آنچه که ما در مورد این انجمن می‌دانیم، گفتارهایی جسته و گریخته است که از مانی باقی مانده و شاگردانش ثبت کرده‌اند. مغان حتی پس از رانده شدن از جمع یاران‌شان در این انجمن مخفی به شدت رازدار هستند و در مورد ماهیت این گروه چیزی نمی‌گویند. برای همین هم ما به درستی نمی‌دانیم اینان که هستند و چه می‌کنند."

محمد گفت: "اما ارتباط همه‌ی اینها با جام چیست؟"



مرزبان گفت: "روایتی وجود دارد که بر مبنای آن، انجمن مغان نگهبان جام است. و جام رمزی است که به سلاحی با قدرت بی مانند اشاره می کند. سلاحی که دارنده اش می تواند به کمکش بر تمام دشمنان غلبه کند و تمام دانشها را به دست آورد. می گویند انجمن مغان از دیرباز حامی شاهان ایران زمین بوده اند، و به همین دلیل هم ایرانیان همواره در جنگها پیروز می شده اند."

یوسف با تردید گفت: "همواره؟"

مرزبان گفت: "آری، برای مدتی طولانی، تنها قدرتهای بزرگ جهان، روم و ایران بودند. شاید داستانهایی که خنیاگران می خوانند را جدی نگرفته باشی، اما این روایتهای حقیقت دارد. هیچ یک از شاهان ایرانی به دست امپراتوران رومی کشته نشدند، در حالی که ایرانیان دست کم چهار تن از امپراتوران روم را در جنگ از بین بردند و یکی را هم اسیر کردند. خوب، فکر می کنی چگونه ممکن است نیرویی چنین بزرگ به دست آورد؟"

محمد گفت: "اما ایرانیان در طول تاریخشان شکست هم خورده اند."

مرزبان گفت: "آری، اما آن به وقتیایی مربوط می شده که جام به دلیل از دست می رفته است. ما مدارکی در دست داریم که نشان می دهد جام در حدود زمان ظهور اسلام به شکلی مرموز ناپدید شده است. به همین دلیل هم ایرانیان چنین ساده از تازیان شکست خوردند. در مورد این که چه اتفاقی برای جام افتاد، چیز زیادی نمی دانیم، اما پس از مدتی کوتاه بار دیگر جام پدیدار شد. از آن هنگام، گروههای زیادی در جستجوی آن هستند و ما مانویان نیز چنین می کنیم."

یوسف با ناباوری گفت: "یعنی مرد هندی هم مانوی بوده است؟ و سرنخی در مورد جام را در دست داشته؟ یعنی می‌شود با این کتاب قدیمی جای جام را پیدا کرد؟"

مرزبان گفت: "آری، احتمالاً چنین است. مرد هندی‌ای که نزد من دیدید، مانوی نیست، اما از دوستان قدیمی و همفکرانی است که سالها پیش هنگام سفر به هند با او آشنا شدم. او عضو گروهی از برهمنان است که مانند ما جستجوی جام را هدف خود قرار داده‌اند. اما مانند ما مانویان، جام را برای دستیابی به قدرتی پلید نمی‌خواهند و از این رو با ما برای یافتنش همکاری می‌کنند. چند ماه پیش، کاروانی که از سند می‌آمد، پیامی از سوی او برای من آورد. این پیام آن بود که یک جوکی دکنی به نام رامیش اطلاعاتی در مورد محل اختفای جام دارد. این نکته را هم بدانید که داستان جمشید و جامش در کتاب مقدس هندوان یعنی ریگ ودا هم آمده و در هند نیز هستند کسانی که جام را جستجو می‌کنند. به هر حال، مرد هندی در نامه‌اش نوشته بود که قصد دارد برای دیدار با رامیش به دکن برود. هرچند شنیده بود که این جوکی مردی دوره‌گرد است و در هیچ نقطه‌ای دو شب نمی‌خوابد. وقتی به مرو آمد، گفت که پس از ماجراهایی زیاد و باورنکردنی توانسته رامیش را پیدا کند. به گفته‌اش، این رامیش مردی عجیب بود و توانایی‌هایی غیرعادی داشت. اما فرصتی نیافت تا در این مورد بیشتر برای من توضیح دهد."

یوسف گفت: "یعنی پیک تنها خبر جستجوی رامیش را برای شما آورده بود؟ مردم معمولاً با کاروانها خبرهایی مهمتر را می‌فرستند."

مرزبان طوری به یوسف نگاه کرد که انگار دارد در دل به زیرکی‌اش آفرین می‌گوید. بعد گفت: "خوب، حق با توست. او در اصل از من خواسته بود تا در مورد موضوعی تحقیق کنم. هرچند این موضوع هنوز هم به نظرم بی‌ربط و نامفهوم می‌رسد."

محمد گفت: "این موضوع چه بوده؟"

مرزبان گفت: "یک پرسش تاریخی بود. مرد هندی می‌خواست بداند کسانی که هنگام گریختن آخرین شاه ساسانی او را همراهی می‌کردند چه کسانی بودند. درست معلوم نبود منظورش چیست، برای همین هم من نتوانستم پاسخی درست و حسابی برایش پیدا کنم. یزدگرد در آن هنگام که از تیسفون به اصفهان گریخت، یک دسته از درباریان را به همراه داشت، و در فرارش از آنجا به ری و بعد به سیستان با گروهی دیگر همراه بود. وقتی به خراسان بزرگ آمد، تنها دسته‌ای کوچک از اسواران وفادار را به همراه داشت. درست منظورش معلوم نبود که کدام یک را می‌گوید..."

محمد پرسید: "مرد هندی کتاب را نزد آن جوکی یافته بود، نه؟"

مرزبان گفت: "نه، اما در جریان جستجوی او ماجراهایی را از سر گذراند و به شکلی که من هرگز از آن آگاه نشدم، این کتاب را در معبدی قدیمی یافت. خط کتاب از نوعی بود که هیچکس نمی‌توانست آن را بخواند. از این رو تصمیم گرفت به ایران زمین بیاید. چون در هند این داستان وجود داشت که جام در ایران است و بنابراین ردپای آن را نیز می‌بایست در همین جا دنبال کرد. به هر حال، مرد هندی به نزد من آمد. پیش از من سراغ هر رمز چاچی رفته بود. خط کتاب با خط مقدس زرتشتیان شباهت داشت، اما هرگز نتوانسته بود آن را بخواند. مرد هندی کتاب را برای من آورد و من هم نتوانستم رمز آن را بگشایم. خطش را می‌توانیم بخوانیم، اما گویا با الفبای اوستایی متنی را به زبانی دیگر نوشته باشند. به مرد هندی نشانی بابا کوهزاد را دادم. همان پیرمردی که در غارهای بیرون شهر زندگی می‌کند و مردم می‌گویند دعایش بیماری‌ها را شفا می‌دهد. این شایعه وجود دارد که او تمام زبانهای دنیا را می‌داند. در ضمن پیرمرد رازدار و گوشه‌گیری

هم هست و محتوای کتاب را پیش کسی افشا نمی‌کند. مرد هندی قرار بود کتاب را برای او ببرد. فکر می‌کنم در راه رفت یا برگشت از آنجا بوده که مورد حمله قرار گرفته است."

محمد گفت: "اما وضع مرد هندی خیلی مشکوک بود. لباس سیاهی مثل عیاران پوشیده بود و اواخر شب به تنهایی از شهر بیرون رفته بود. می‌توانست به سادگی روز روشن به آنجا برود."

مار مرزبان گفت: "ما خبر داشتیم که او را تعقیب می‌کنند. شمار گروههایی که در صدد دستیابی به جام هستند زیاد است و برخی از آنها افرادی خطرناک و بدکار را به خدمت می‌گیرند. لابد برای پرهیز از شناخته شدن و گم کردن تعقیب کنندگانش این طور رفتار کرده. ببینم، خودش چیزی در مورد مهاجمان نگفت؟"

محمد گفت: "نه، اول به من هم حمله کرد. اما بعد وقتی دید من از شاگردان شما هستم به من اعتماد کرد. گفت کتاب نزد من امانت می‌ماند و باید به نیشابور بروم و مردی به نام شاه شجاع کرمانی را پیدا کنم. همین... آهان، یک چیز دیگر هم گفت، چیزی درباره‌ی نقش کژدم گفت."

مرزبان به فکر فرو رفت و بعد گفت: "عجیب است. شاه شجاع کرمانی. او را می‌شناسم، رهبر جوانمردان و عیاران نیشابور است. او به این موضوع چه ربطی دارد؟ شاید مرد هندی بابا کوهزاد را دیده و او این راهنمایی را به او کرده باشد. به هر حال، شما باید بلافاصله از شهر خارج شوید. اوضاع از آنچه که من فکر می‌کردم بدتر است. دوست مرا ازدها از پای انداخته است."

محمد گفت: "ازدها؟"

یوسف هم گفت: "یعنی می‌دانید چه کسانی به او حمله کرده‌اند؟"

مرزبان گفت: "آری، گروهی وجود دارد به نام اژدها، که در موردشان چیزهای اندکی می‌دانیم. می‌گویند از دیرباز وجود داشته‌اند و حتی برخی می‌گویند قدمتی مانند انجمن مغان دارند. با این وجود، شواهدی در دست است که موسس آن، خود یکی از مغان بوده که از این انجمن طرد شده است. خودشان نسبتشان را به ضحاک می‌رسانند و مدعی هستند که استاد بزرگشان ضحاک بوده است. درست همانطور که مغان نیز بنیانگذار انجمن خویش را جمشید می‌دانند. به هر حال، اعضای این گروه از مردمی خطرناک تشکیل یافته است. آنها مرد هندی را کشته‌اند."

محمد گفت: "از کجا می‌دانید که آنها بوده‌اند، و نه چند راهزنِ عادی؟"

مرزبان گفت: "چون او از نقش کژدم نام برده. این علامت ویژه‌ی گروه اژدهاست. برای آنها کژدم جانوری مقدس است."

یوسف با وحشت گفت: "یعنی ممکن است آنها سراغ ما هم بیایند؟"

مرزبان گفت: "دیر یا زود خواهند آمد. محمد دیشب در محله‌ی خراباتیان بوده و در اواخر شب از آنجا به سمت مرو حرکت کرده. به احتمال زیاد دروازه‌بانان نیز او را هنگام ورود به شهر دیده‌اند. گروه اژدها در همه جا گماشتگانی دارد. رد محمد را خواهند یافت و به خانه‌ی حکیم مروزی حمله خواهند کرد، مگر آن که متقاعد شوند کتاب در آنجا نیست."

یوسف گفت: "چطور می‌توان متقاعدشان کرد؟"

مرزبان گفت: "باید همان طور که مرد هندی گفته عمل کنید. به نیشابور بروید و شاه شجاع کرمانی را پیدا کنید. او را سالها قبل وقتی که هنوز جوان بود دیده بودم. مردی دلاور و نیکوکار است. نمی‌دانم چرا

نشانی او را داده... تا جایی که می دانم به جام ارتباطی ندارد. به هر حال، همان طور که مرد هندی گفته، حالا تو حامل کتاب هستی. ما مانویان مردمی صلحجو هستیم و حتی برای دفاع از خود نیز مجاز نیستیم دست به سلاح ببریم. از این رو شاگردان برگزیده‌ام را همراهتان نمی‌کنم. تنها کمکی که من می‌توانم به شما بکنم، آن است که یکی از شاگردان فروپایه‌ام را که هنوز مانوی نشده و از این رو منعی برای شمشیر کشیدن ندارد، به همراهی‌تان بفرستم. شاید بتواند کمکی کند."

محمد گفت: "سپاسگذارم. استاد."

مرزبان سری تکان داد و از اقامتگاهش خارج شد، در حالی که محمد و یوسف او را دنبال می‌کردند. او پس از عبور از بخشهای اندرونی مانستان، به یکی از شاگردانش رسید که اداره‌ی امور آنجا را در دست داشت. چیزی به او گفت و او با عجله به دنبال کاری رفت. بعد رو به محمد و یوسف کرد و گفت: "به سرعت به خانه‌تان برگردید و با اهل خانواده خداحافظی کنید. بهانه‌ای بتراشید و بگویید که ناچارید به سرعت به سفری طولانی بروید. کاری کنید تا فکر کنند در جهتی مخالف نیشابور پیش رفته‌اید. تا ساعتی دیگر کسی از سوی من به نزدتان خواهد آمد، او به عنوان نگهبان با شما همراه خواهد شد. پس از آن، دیگر خود دانید."

محمد و یوسف با نگرانی به هم نگاه کردند. هرچند هردو جوانانی برومند و شجاع بودند. اما برای نخستین بار بود که قرار می‌شد به تنهایی سفر کنند، آن هم در شرایطی که خطری چنین مهلک تهدیدشان می‌کرد. مرزبان آنچه را که در دلشان می‌گذشت دریافت و گفت: "نگران نباشید. گروه اژدها از آشکار کردن حضور خود ابا دارد و اگر ببیند از شهر رفته‌اید، به خانواده‌تان آسیبی نخواهد رساند. بروید دیگر..."

## بخش هفتم: گور یزدگرد

محمد و یوسف دوان دوان به سمت خانه حرکت کردند. با عجله بار و بنه‌ی خود را بستند. و هنوز در این مورد که چه بهانه‌ای برای سفر کردن جور کنند، به نتیجه نرسیده بودند که سر و صدایی برخاست و حکیم مروزی را دیدند که با شادمانی به سوی اتاقشان پیش می‌آید. حکیم مروزی، وقتی دید دارند بقچه‌هایشان را می‌بندند، خنده‌ای کرد و گفت: "خوب، خوب، پس شما هم خبر را شنیده‌اید؟"

محمد و یوسف که از دیدن او غافلگیر شده بودند، با دستپاچگی گفتند: "خبر؟"

حکیم مروزی گفت: "آری، خبرش در کل شهر پیچیده، همه از شما صحبت می‌کنند. این افتخار بزرگی است."

محمد که جانش به لبش رسیده بود گفت: "پدر جان، کدام خبر را می‌گویی؟"

حکیم گفت: "این را که امیر اسماعیل شما را به بخارا فرا خوانده تا به درباریانش ببینید. چه خبری از این مهمتر؟"

یوسف با شنیدن این حرف حدس زد که کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. از این رو گفت: "اوهوم، آه، بله. دربار، بخارا، بله دیگر..."

حکیم گفت: "عجله کنید. بارهایتان را زودتر ببندید. فرهاد با اسبانی سلطنتی دم در خانه منتظران است. زین و برگ اسبها چندان گرانبهاست که گویی برای سرداری بزرگ فرستاده شده باشند. اهل محل جمع شده‌اند و دارند از فرهاد ماجرا را می‌شنوند. زودتر بیایید."

محمد و یوسف که از زیرکی و طراری فرهاد شگفت‌زده شده بودند، سریعتر کار کردند و در چشم بر هم زدن بار سفر خود را بستند. بعد بقیچه به دست به در خانه رفتند و در آنجا با فرهاد روبرو شدند که با لباس رسمی و زره و سلاح کامل براسبی نژاده نشسته بود و دو اسب با زین و لگام مرصع را به همراه داشت. فرهاد با دیدن آنها دستی به سبیلش کشید و گفت: "آه، آمدید، زود باشید که در انتظار گذاشتن امیران شایسته نیست. نمی‌دانستم آوازه‌ی سرودهای زیبای محمد تا بخارا هم رفته است. می‌گویند امیر اسماعیل در میانه‌ی بزمی تو را طلب کرده و از آن هنگام مرتب سراغت را می‌گیرد. زود باش راه بیفت که آینده‌ی روشنی در انتظارت است."

لحن فرهاد به قدری جدی بود که محمد و یوسف برای چند دقیقه باورشان شد که به راستی از سوی امیر سامانی به نزدشان آمده و دستور دارد ایشان را به بخارا ببرد. اما وقتی بر اسبها سوار شدند و چشمک رندانه‌اش را دیدند، خیالشان راحت شد که فرد معتمدی که مار مرزبان حرفش را می‌زد، کسی جز همین فرهاد نبوده است.

خداحافظی با حکیم مروزی و اهل خانواده‌ای که محمد را همچون پسر خود پرورده بودند، به سرعت گذشت، و سه یار تاخت‌کنان در کوچه‌های مرو پیش رفتند و از دروازه‌های شهر خارج شدند، در حالی که شایعه‌ی ابراز لطف امیر اسماعیل و قریحه‌ی محمد همه جا دهان به دهان می‌گشت.



فرهاد همان حالت جدی و رسمی و مودبانه‌اش را تا موقعی که از دروازه‌های مرو خارج شدند حفظ کرد. چندان که خود محمد و یوسف گاه به اشتباه می‌افتادند و شک می‌کردند که نکند به راستی دوستشان در حال اجرای وظیفه‌ای درباری باشد. با این وجود، پس از آن که برای پاسی تاختند و برجها و منظره‌ی مرو را در پشت سر خویش جا گذاشتند، رفتار فرهاد تغییر کرد و بار دیگر همان سردار جوان و صمیمی‌ای که می‌شناختند را در برابرشان یافتند.

فرهاد به پشت سرش نگریست و وقتی دید تپه‌ای میان ایشان و مرو حایل شده، سرعتش را کم کرد و گفت: "خوب، دوستان، باید هرچه سریعتر به دهکده‌ای برویم که در همین نزدیکی‌ها قرار دارد. آنجا می‌توانیم لباس خود را عوض کنیم. با این یال و کوپال و خلعتی که داریم می‌رویم، همه ما را به یاد خواهند آورد و تعقیب کردندمان آسان خواهد شد."

محمد گفت: "فرهاد، در جریان موضوع هستی؟ می‌دانی چه کسانی تعقیب‌مان می‌کنند؟"

فرهاد گفت: "در حدی که مار مرزبان بتواند در نیم ساعتی توجیهم کند، می‌دانم. به دنبال فرستاد و گفت که خطری تهدیدتان می‌کند و گروهی خطرناک قصد کشتن‌تان را دارند. پرسید حاضریم با شما تا نیشابور بروم یا نه، و در مورد کتابی هم که نزد شما امانت است، چیزهایی گفت. ترجیح می‌دهم ماجرا را از خودتان بشنوم."

یوسف گفت: "بزرگواری کردید که با ما همراه شدید. با حضور دلاوری مثل شما، از درگیری با گروه اژدها ترسی نداریم."

فرهاد گفت: "بدیهی بود که می پذیرفتم. اگر چشم زخمی به شما می رسید، هرگز خود را نمی بخشیدم. به هر حال، بهتر است کاری کنیم تا درگیری ای پیش نیاید. مار مرزبان فقط به طور مختصر گفت که دشمنان ناشناسی که ما را تعقیب خواهند کرد، بسیار خطرناک هستند و اصلا نباید دست کمشان گرفت."

در این هنگام به بالای تپه ای رسیده بودند و محمد متوجه شد که دورنمای دهکده ی سرسبزی از آنسو آشکار شده است. گفت: "همین دهکده را می گفتم؟"

فرهاد گفت: "آری، اینجا زادگاه من است، ملک پدری ام است و با این وجود جز گروهی رعیت در آن زندگی نمی کنند. به هر حال، در خانه مان در اینجا به قدر کافی رخت و پلاس خواهیم یافت تا خود را به شکل سربازانی دوره گرد در بیاوریم."

یوسف گفت: "سرباز دوره گرد؟"

فرهاد گفت: "آری، ظاهرمان در قالب گروهی نجیب زاده با زین مرصع جلب توجه مردم را خواهد کرد. کسانی که دنبال شما هستند، احتمالا فریب خواهند خورد و ابتدا در مسیر بخارا به دنبالمان خواهند گشت. اما وقتی ما را در آن سو نیابند، و از مردم بشنوند که گروهی شبیه به ما از آنجا رد نشده اند، می فهمند چه کلکی سوار کرده ایم. اگر ظاهر سربازهای مزدور دوره گرد را داشته باشیم، توجه کسی را جلب نمی کنیم. اسبهایمان به قدری چالاک و جنگی است که به مرکب تاجران یا جویندگان دانش نمی ماند."

توضیح فرهاد همه را قانع کرد، به این ترتیب هر سه با سرعت تا دهکده ای که مورد نظر او بود تاختند. در راه، محمد جریان برخوردش با مرد هندی و قاتلان او را با آب و تاب تعریف کرد و یوسف هم روایت را از قول خود با شاخ و برگهایی خنده دار شرح داد. فرهاد که حالا دیگر کاملا از ماجرای کتاب مرموز

با خبر شده بود، با نزدیک شدن به دهکده حواس خود را جمع انتخاب مسیر کرد. او راهی را بلد بود که از میان بیشه‌ها می‌گذشت و احتمال برخوردشان با مردم روستا را کم می‌کرد. در نهایت هم آنها را در بیشه جا گذاشت و خودش به تنهایی برای آوردن لباس و رخت اضافی به خانه‌ی اربابی بزرگی رفت که برج و بارویش از دور آشکار بود و بیشتر به دژی بزرگ می‌ماند تا خانه‌ای روستایی.

فرهاد پس از مدتی کوتاه بازگشت و این خبر خوب را آورد که با هیچ کس جز مباشر قابل اعتمادشان برخورد نکرده و بنابراین اطمینان دارد که کسی از حضورشان در آنجا با خبر نخواهد شد. به همراه خود دو دست لباس رنگ و رو رفته‌ی سربازی را با زرهی چرمی آورده بود. به ترک زین خود دو مجموعه‌ی کامل از زین افزار جنگی سواران را نیز بسته بود. وقتی محمد و یوسف لباسهای خود را عوض کردند، دقیقاً به دو سرباز آس و پاس و لگرد شبیه شده بودند.

فرهاد و محمد و یوسف در این هیات تازه بر اسبهایشان سوار شدند. اما محمد به جای آن که مسیر غرب و جنوب را در پیش بگیرد و به سمت شاهراه نیشابور پیش برود، رکاب کشید و به سمت شمال حرکت کرد. فرهاد او را صدا زد و گفت: "آهای، محمد، کجا می‌روی؟ راه راه گم کرده‌ای؟"

محمد گفت: "نه، اما متقاعد شده‌ام که در کتاب نشانی جام جم وجود دارد، و اگر چنین است، چه کسی سزاوارتر از خودمان تا آن را بیابیم؟ مار مرزبان می‌گفت من به خاطر برخورد با مرد هندی به عنوان حامل کتاب برگزیده شده‌ام. اگر این طور باشد، خودم هم باید جام را بیابم."

یوسف گفت: "اما چطور می‌خواهی جام را پیدا کنی؟"

محمد گفت: "حدسی دارم. یادت هست که مار مرزبان می‌گفت مرد هندی برای دیدار با کسی از شهر خارج شده؟ می‌گفت بابا کوهزاد کسی بوده که می‌توانسته او را در خواندن کتاب یاری کند. بد نیست به نزد او برویم. ممکن است مرد هندی پیش از کشته شدن او را دیده باشد و به این ترتیب اطلاعی در مورد کتاب داشته باشد که به دردمان بخورد. اگر هم در راه رفت به او حمله کرده باشند و مجال دیدار با او را نیافته باشد، باز این امکان را داریم که کتاب را به او نشان دهیم. مگر نه این که می‌گویند او تمام زبانهای دنیا را می‌داند؟"

فرهاد گفت: "اگر می‌خواهی چنین کنی باید بشتابیم. دیر یا زود کسانی که در تعقیبمان هستند می‌فهمند از مسیر بخارا پیش نرفته‌ایم و دنبالمان خواهند گشت."

محمد گفت: "بسیار خوب، پس بشتابیم. من کوهی را که بابا کوهزاد در آن زندگی می‌کند می‌شناسم. تا اینجا فاصله‌ی چندانی ندارد."

با این حرف، همه اسبانشان را هی کردند و باسرعتی بیشتر از پیش به حرکت در آمدند. پس از گذشت زمانی کوتاه، به دامنه‌ی کوهی رسیدند که کوره راهی باریک خطی کج و معوج را بر آن کشیده بود و به بالایش ختم می‌شد. هر سه از سرعت خود تاختند و با احتیاطی بیشتر در کوره راه کوهستانی پیش رفتند. به این ترتیب، ساعتی بعد به بالای کوه رسیدند. در این منطقه دیواره‌ی صخره‌ای کوه از حفره‌هایی بزرگ پوشیده شده بود. در یکی از آنها، بابا کوهزاد زندگی می‌کرد. مردی سالخورده و تارک دنیا، که می‌گفتند سرد و گرم روزگار را بسیار چشیده و زمانی از دولتمردان و سروران با نفوذ مرو بوده است. با این وجود، در آن زمانی که تازه آل سامان به قدرت رسیده بودند و دست اندرکار تاسیس دولتی مستقل بودند، پسرش در نبردی کشته شد. پس از آن، بابا کوهزاد از مردم کناره گرفت و در کوه ساکن شد. با این وجود، مردم برایش احترام زیادی قایل

بودند و برای مشورت با او یا طلب دعای خیرش به نزدش می‌رفتند. روستاییان اطراف هم بردن غذا برایش را کاری نیک می‌دانستند. بابا کوهزاد به ندرت از کوه پایین می‌آمد و معمولاً با همین خوراکهای نذری مردم روزگار می‌گذراند.

محمد که پیش از این چند بار برای دیدار با او به این کوه آمده بود، راه را بلد بود. او افسار اسبش را به درختی که در فضای فراخ روبروی غارها قرار داشت، گره زد و دوان دوان به سمت غارها رفت. دوستانش نیز چنین کردند و دنبالش رفتند.

محمد در آستانه‌ی یکی از غارها ایستاد و با صدای بلند گفت: "بابا، بابا کوهزاد، من هستم محمد، کاری داشتم."

اما پاسخی به گوش نرسید. محمد با ادب و احتیاط به داخل غار سرکی کشید و بعد گویی چیزی غیرعادی دیده باشد، با عجله به درون دوید. فرهاد و یوسف به هم نگاهی انداختند و به سرعت دنبالش دویدند. وقتی از آستانه‌ی غار گذشتند، برای دقیقه‌ای ایستادند تا چشمانشان به تاریکی اندرون غار عادت کند. آنگاه محمد را دیدند که روی زمین خم شده است. وقتی به نزدش رفتند، دیدند بالای سر پیرمردی زانو زده است. پیرمرد، موها و ریش بلند سپید و ژولیده‌ای داشت و لباسی زمخت و ساده از کرباس سپید بر تن داشت. مانند راهبان بودایی تسبیحی با دانه‌های درشت دور گردنش دیده می‌شد. آثار ضرب و شتم بر چهره و بدنش نمایان بود و معلوم بود کسانی که او را به قتل رسانده‌اند، در پی بیرون کشیدن اطلاعاتی از او بوده‌اند. محمد که گویی بابا کوهزاد را از نزدیک می‌شناخت، با خشم گفت: "کدام حیوانی می‌توانسته با این پیرمرد بی‌آزار چنین کرده باشد؟"

فرهاد دستش را روی شانهای او گذاشت و گفت: "برخیز برویم، او مرده است و پاسخی از او نخواهی شنید."

محمد با چشمانی کاوشگر به اطراف غار نگریست و گفت: "شاید، شاید هم پاسخی بیاییم. لختی درنگ کنید."

یوسف که از سر رسیدن گروه ازدها هراسان بود، پا پیش گذاشت تا محمد را به حرکت وا دارد. اما فرهاد که می‌دید محمد دنبال رد پای می‌گردد، دستش را روی سینه‌ی او گذاشت و بر جای خود نگهش داشت. محمد برای دقایقی در اطراف جسد پیرمرد راه رفت و گوشه و کنار راه جستجو کرد. آنگاه گویی با خود حرف بزند گفت: "بابا کوهزاد مردی بسیار باهوش بود. قاعدتا مرد هندی تا اینجا آمده و بعد از اینجا به مرو بازگشته و در راه مورد حمله قرار گرفته. اگر چنین باشد، بابا کوهزاد او را دیده و کتاب را نگاه کرده و به چیزهایی پی برده. کسانی که اینجا آمده و کوشیده‌اند از او حرف بکشند، به دنبال همین چیزها می‌گشته‌اند. برای همین او را زجرکش کرده‌اند. با شناختی که من از او دارم، مطمئنم سرسختی زیادی به خرج داده. معلوم است پیرمرد حرفی نزده، وگرنه این قدر آسیب نمی‌دید. با این وجود مرگش را نزدیک دیده و حدس می‌زده مرد هندی یا کسی دیگر از سوی او به اینجا بازگردد. پس باید نشانه‌ای در جایی گذاشته باشد. ولی این بر چه می‌تواند باشد؟"

فرهاد و یوسف هم با شنیدن این توضیح بی‌هدف شروع کردند به جستجو در اطراف. اسباب و اثاثیه‌ی محقر و ناچیز درون غار همه شکسته و خرد شده بود و در این آشفتگی یافتن چیزی که پیرمرد همچون آخرین پیام از خود باقی گذاشته باشد، بسیار دشوار بود. همه برای دقایقی در درون غار جستجو کردند. یوسف بادقت لباس پیرمرد را جستجو کرد، اما چیزی نیافت. کرباسی که بابا کوهزاد به بر کشیده بود

حتی جیبی هم نداشت که بخواهد چیزی را در آن جای دهد. یوسف که همچنان در اطراف بدن در هم شکسته‌ی او دنبال چیزی می‌گشت، ناگهان توجهش به چیزی جلب شد. با کمی زحمت انگشتان در هم فشرده‌ی مشت کوهزاد را باز کرد، و گفت: "چقدر عجیب، درون مشتش پر از آرد است."

فرهاد و محمد با شنیدن این حرف به او نزدیک شدند. راست می‌گفت. در مشت تکیده‌ی پیرمرد یک کف دست آرد دیده می‌شد. فرهاد به گوشه و کنار نگاهی انداخت و گفت: "از این انبان آرد آن را برداشته. شاید درونش چیزی باشد."

فرهاد به کیسه‌ی کوچکی از آرد که در گوشه‌ای روی زمین قرار داشت، دست برد و درونش را کاوید، اما چیزی نیافت. گویی دیگران هم قبل از او چنین کرده بودند، چون انبان با شمشیر یا جسم تیز دیگری سوراخ سوراخ شده بود. محمد اما به انبان آرد توجهی نکرد، و به فکر فرو رفت. بعد گفت: "فرهاد، بیا برویم. درون انبان چیزی نخواهی یافت. باید هرچه سریعتر حرکت کنیم. کلید رمز در آسیابی نهفته است. منظور پیرمرد از مشت زدن به آردها این بوده. آسیاب، چیزی در یک آسیاب خواهیم یافت."

یوسف گفت: "اما در اطراف مرو صدها آسیاب وجود دارد، جستجوی همه‌ی آنها روزها طول می‌کشد."

محمد و فرهاد و یوسف با سرعت از غار خارج شدند و از کوره راه کوهستانی پایین آمدند. در راه محمد توضیح داد: "از اولش می‌دانستم که مرد هندی بی دلیل به مرو نیامده. او احتمالاً سرنخی یافته بوده که آن را به مار مرزبان نگفته. چرا باید کسی که در جستجوی جام است از هند به مرو بیاید؟ خواندن کتاب

بهانه‌ی خوبی نیست. در بخارا و بلخ و غرنه هم دانشمندان زیادی هستند که خطهای باستانی را می‌خوانند.

مرد هندی به دلیل آن به اینجا آمده که امیدوار بوده جام را در همین حوالی پیدا کند."

فرهاد، با رسیدن به زمین هموار روی اسبش پرید و گفت: "معقول است، اما کجا؟ مرو شهری بزرگ

است. چرا فکر می‌کنی جام را در خارج شهر و در آسیابی پنهان کرده‌اند؟"

محمد گفت: "مار مرزبان از داستانی سخن می‌گفت که بر مبنای آن جام جم در خزانه‌ی شاهنشاه

ایران بوده و برای همین هم مایه‌ی پیروزی سپاه ایرانی می‌شده. می‌گفت کمی پیش از حمله‌ی اعراب به

کشورمان جام ناپدید شد. اما مدتی بعد باز ردپایی از آن را یافتند. خوب، کجا می‌توانسته ناپدید شده باشد؟

اگر به راستی جام در بار و بنه‌ی شاه ایران بوده باشد، باید آن را در اطراف مرو جستجو کرد، در آسیابی در

اطراف مرو..."

یوسف گفت: "چرا؟ چه ربطی به آسیاب دارد؟"

محمد گفت: "فراموش کرده‌ای؟ یزدگرد سوم که آخرین شاه ساسانی بود، با گروهی برگزیده از

سوارانش از تازیان گریخت و به مرو پناه آورد. اما شهربان مرو با ترکان دست به یکی کرد و اسواران کم

شمار او را محاصره کرد. شهسواران با دلاوری جنگیدند و شاه را فراری دادند. داستان را به یاد آوردید؟"

فرهاد به فکر فرو رفت و گفت: "آری، داستان را همه می‌دانیم. شهسواران هفتاد تن بودند، یکی از

آنها پدر بزرگ پدر بزرگ من بود و بعد از آن که در واپسین نبردش اسیر شد، مدتی را در اسارت حاکم مرو

گذراند. بعد از یکی دو سال که اعراب مرو را گرفتند و شیرازه‌ی امور از هم گسیخت، به مرور رفت و در

آنجا ساکن شد. نسب ما از همین جا می‌آید."



یوسف گفت: "آری، داستان را همه می‌دانند. هفتاد سوار برای یک روز تمام جنگیدند و راه را بر سپاه دشمن بستند تا یزدگرد بتواند بگریزد. اما او را در آسیابی در اطراف مرو کشتند. آسیابانی به تاج زرین و لباسهای گرانبهایش طمع کرد و او را در زمانی که خوابیده بود به قتل رساند."

فرهاد گفت: "آهان، فکر می‌کنی جام هم در اختیار او بوده و در همان آسیاب باقی مانده است؟"

محمد گفت: "بعید نیست. شاید کتاب اطلاعاتی در این مورد را در خود داشته باشد. به هر صورت، چیزی در مورد مرو وجود داشته که مرد هندی را به اینجا کشانده، و بابا کوهزاد مسلما به آسیابی اشاره می‌کرده است. همه چیز اینطوری با هم جفت و جور می‌شود."

فرهاد گفت: "اما چطور باید آن آسیاب را یافت؟ همان طور که یوسف گفت، در اطراف مرو صدها آسیاب هست."

محمد گفت: "آسیابهای سالم نه، باید به دنبال آسیابی خرابه بگردیم. جایی که به سیصد سال پیش مربوط باشد، الان باید ویرانه شده باشد. باید آسیابی خرابه را بیابیم که روایتی عامیانه در مورد مرگ یزدگرد در آنجا وجود داشته باشد."

فرهاد ناگهان لگام اسبش را کشید و ایستاد. بعد چون دو همراهش او را نگاه می‌کنند، گفت: "صبر کنید ببینم، من فکر کنم بدانم این آسیاب که می‌گویی کجاست."

محمد با اشتیاق پرسید: "کجاست؟"

فرهاد گفت: "یک جایی هست به اسم گورِ شاه، که می‌گویند قبلاً آسیاب بوده است. قدیمها آنجا را آسیاب گورشا می‌نامیدند. به زبان محلی یعنی مقبره‌ی شاه، شاید منظور همین جایی است که می‌گویی، وقتی بچه بودم، پیرزنان همین دهی که دیدی در موردش قصه‌های زیادی می‌گفتند. می‌گفتند مکانی نفرین شده است و روح شاهی کهنسال در آنجا پرسه می‌زند و از نوادگان دشمنانش انتقام می‌گیرد. به خصوص تازیان از آنجا می‌ترسند و می‌گویند شبها صدایی را در تاریکی می‌شنوند که آنها را به مرگ و بدبختی نوید می‌دهد."

یوسف با ناباوری گفت: "یعنی این همان جایی است که یزدگرد کشته شده است؟"

محمد گفت: "بعید نیست. به هر صورت، این تنها سرنخی است که داریم. سری به آنجا می‌زنیم و بعد راه خود را به سمت نیشابور پی می‌گیریم. وقتی آنها از آسیاب افتاد و قاتلان مرد هندی ردمان را گم کردند، وقت خواهیم داشت تا به اینجا بازگردیم و آسیابهای قدیمی را یکایک بررسی کنیم."

فرهاد به سمتی تاخت و گفت: "از این سو بیایید. جایی که آسیاب گورشا نام دارد اینسو است. تقریباً مطمئنم این همان جایی است که حرفش را می‌زدی. من وقتی یک بار بچه بودم برای اثبات شجاعتم به بچه‌های محل به این سو آمدم. مکانی خالی از سکنه است و چون مردم ماندن در آنجا را شوم می‌دانند، به برهوتی تبدیل شده است که فقط جانوران وحشی در آن سکونت دارند. یادم هست تا نزدیکی‌های دیوارهایی خرابه رفتم، اما خوب، آنجا شباهتی به آسیاب نداشت. همیشه برایم مسئله بود که چرا به اینجا می‌گویند آسیاب، در حالی که کسی در اینجا گندم آرد نمی‌کند."

سه سوار پا به پای هم به سوی مکانی که فرهاد می‌شناخت پیش رفتند. جای مورد نظرش با کوهی که غارِ بابا کوهزاد در آن قرار داشت، فاصله‌ی چندانی نداشت. همان طور که به بدان سو می‌تاختند، به تدریج

زمین مسطح‌تر و علفها و گیاهانی که بر آن رسته بودند انبوه‌تر شد. تا آن که به بستر رودی خشک شده رسیدند که هنوز نیزاری بزرگ در کناره‌هایش دیده می‌شد. فرهاد در اینجا کمی مکث کرد، گویی سعی می‌کرد مسیر را به یاد بیاورد. پس کمی در جهات مختلف دور زد و بالاخره راهی را برگزید و به آنسو تاخت. محمد و یوسف هم او را دنبال کردند. دیدن بستر رود خشک شده همه را متقاعد کرده بود که می‌بایست در گذشته‌ای نه چندان دور در اینجا رودی وجود داشته باشد و بنابراین ساخته شدن آسیابی در کناره‌ی آن معقول بود.

مسیری که فرهاد در آن پیش می‌رفت، مستقیم از میان نیزار می‌گذشت. پس از آن که کمی جلوتر رفتند، نی‌ها به قدری انبوه شد که گذر اسبها از آن ناممکن بود. پس به ناچار اسبها را همانجا گذاشتند و با پای پیاده به حرکتشان ادامه دادند. فرهاد، آشکارا راه را گم کرده بود و تنها با تکیه به قضا و قدر در مسیری که درست فرض کرده بود پیش می‌رفت. تمام اطرافشان را دیواره‌ای از نی‌های قطور و بلند پوشانده بود و معلوم بود نشانه‌ای برای یافتن راه در این ازدحام نمی‌توان یافت.

با این وجود، بخت یارشان بود. نیزار بالاخره تمام شد و به زمینی صاف و خالی از گیاه رسید. محمد و یوسف که عقبتر می‌آمدند، با خروج از نیزار به فرهاد خوردند که در حاشیه‌ی این زمین خالی ایستاده بود. فرهاد در فکر فرو رفته بود و گویی خاطرات کودکی‌اش را مرور می‌کرد. وقتی دید دوستانش هم آمده‌اند، گفت: "اینجاست. آسیاب گورشاسمی است که روی اینجا گذاشته‌اند."

رویاریشان، به قدر یک میدان اسب دوانی خالی بود. گیاهان تنک و کج و معوجی بر زمین رسته بود و علفهای هرزی همه جا را پوشانده بود، اما بخش عمده‌ی زمین از گیاه خالی بود. بقایای ساختمانی ویرانه در میانه‌ی این زمین به چشم می‌خورد. تنها دیوارهایی خشتی از آن باقی مانده بود و تازه آن هم تا

نیمه در زمین فرو رفته بود. این بقایا به قدری ناچیز بود که نمی‌شد تشخیص داد بنا در زمان آبادانی‌اش آسیاب بوده یا چیزی دیگر.

فرهاد گفت: "این باید همان جایی باشد که می‌گویی، در خانوادگی ما داستانی سینه به سینه نقل شده است که درباره‌ی کشته شدن یزدگرد است. می‌دانی که، روایتهای متفاوتی از این ماجرا وجود دارد. بعضی می‌گویند آسیابان برای دستیابی به تاج مرصع و زین افزار جواهرنشان شاه او را کشت. برخی دیگر می‌گویند آسیابان موفق نشد و یزدگرد هنگام دفاع از خود او را کشت و لباسهای خود را بر تن او کرد و گریخت. برخی دیگر می‌گویند یزدگرد لباسهایش را بر تن او کرد و خود را در قالب آسیابان جا زد و به تازیانی که او را تعقیب می‌کردند گفت که شاه را کشته از آنها جایزه‌ای هم گرفت! به هر صورت، اسوارانی که از هفتاد دلاور همراه یزدگرد باقی مانده بودند، اعتقاد داشتند شاه در آسیابی در مرو کشته شده است. با این وجود خیلی زود شایعه‌هایی در میان مردم شکل گرفت. برخی می‌گفتند آسیابان همان شاه است و خود را در این هیات استتار کرده."

محمد گفت: "در داستانی که برایت تعریف می‌کردند، نگفته بودند آن آسیاب دقیقا کجاست؟"

فرهاد گفت: "نه، فقط آن را در اطراف مرو می‌دانستند. اما حالا که به اینجا آمدیم، حتم دارم مقصود همین جا بوده. ویرانی اینجا با داستانی که در مورد سرانجام آسیاب می‌گویند همخوانی دارد."

یوسف گفت: "مگر در مورد سرانجام آن آسیاب چه می‌گویند؟"

فرهاد گفت: "می‌گویند بعد از ناپدید شدن یزدگرد، مردم در آسیابی که آخرین بار او رادر آنجا دیده بودند جمع می‌شدند و بازگشتنش را انتظار می‌کشیدند. برخی می‌گفتند آسیابان خود شاه است و در ظاهر

مردی روستایی پنهان شده است. هرچند جد من که شاه را از نزدیک دیده بود می‌شناخت، می‌گفت که او شاه نیست، اما این شایعه همچنان در میان مردم قوت داشت. تا آن که شبی آسیابان را با اعضای خانواده‌اش کشتند. می‌گفتند اعراب او را کشته‌اند تا از شکل‌گیری قیامی مردمی در اطرافش جلوگیری کنند. بعد هم که او کشته شد و آسیابش بی‌صاحب ماند تا مدت‌ها مردم به اینجا می‌آمدند و برای سوگواری یزدگرد مراسمی را برپا می‌کردند. چاهی هم در این حوالی وجود داشت که می‌گفتند یزدگرد به درونش گریخته و روزی همراه با بهرام ورجاوند و سایر اسواران کشته شده‌اش از درون آن بیرون خواهد آمد. درختی هم بود که می‌گفتند بر گور یزدگرد روییده و مردم برای حاجت گرفتن به آن دخیل می‌بستند. مراسمی که مردم محلی در اینجا برگزار می‌کردند به تدریج چنان رونق گرفت که در زمان معاویه آن را ممنوع کردند. بعد هم چون دیدند کسی به این منع توجهی نمی‌کند، یک دسته سرباز به اینجا فرستادند و آسیاب را ویران کردند و درخت را بردند و بر خاکش نمک و شوره پاشیدند تا گیاهی در آن رشد نکند. این داستانی است که در مورد آسیاب مرو می‌گویند."

محمد زانو زد و دستش را بر خاک کشید و کمی از آن را چشید. بعد گفت: "حق با توست، این داستان با اینجا می‌خواند. خاک اینجا شوره‌زار است. در حالی که در این حوالی شوره‌زاری به این شکل نداریم. قاعدتا اینجا را با چند خروار نمک و شوره برهوت کرده‌اند و از آن موقع به بعد اینجا این شکلی متروک مانده است. این داستان که شاهی در اینجا کشته شده و روحش در انتظار انتقامگیری در اطراف پرسه می‌زند هم باید یادگار همان دوران باشد."

فرهاد به اطراف نگاه کرد و گفت: "خوب، حالا ما در این ویرانه باید دنبال چه بگردیم؟ آسیاب را بیش از دو‌یست سال پیش خراب کرده‌اند و در همین حدود کسی به این حوالی نیامده."

محمد به سمت بنای خرابه رفت و گفت: " راستش امید چندانی ندارم چیزی پیدا کنیم، اما بیا نگاهی به اطراف بیندازیم. شاید ردپایی در این اطراف باقی مانده باشد. نمی‌دانی جسد یزدگرد چه شد؟"

فرهاد گفت: " اگر به راستی اینجا همان آسیاب باشد، باید او را در همین حوالی دفن کرده باشند. می‌گویند آسیابان پسری داشته که از کردار پدرش شرمگین بوده. وقتی پدرش ماجرای کشته شدن یزدگرد را به عربها گفت و جایزه‌اش را گرفت، جسد شاه را به آنها تحویل داد. آنها هم قصد داشتند جسد را بسوزانند تا آرامگاهی از او باقی نماند و بهانه‌ای برای عصیان و ناآرامی مردم نشود. اما پسر آسیابان به کمک چند تن از دوستانش جسد شاه را دزدید و آن را در نزدیکی آسیابی که در آن کشته شده بود به خاک سپرد. در واقع همین نکته که جسد شاه ناپدید شده بود، باعث شد تا بقیه‌ی مردم فکر کنند او موجودی فراطبیعی بوده و به پای خود رفته و روزی باز خواهد گشت."

یوسف گفت: " به این ترتیب، باید گورِ یزدگرد جایی در این حوالی باشد. اگر حرف مردم را جدی بگیریم، باید فرض کنیم زمانی جای گورش را با درختی نشانه‌گذاری کرده بودند."

فرهاد گفت: " آری، بعید نیست، هنوز هم بر گورها درخت می‌کارند."

محمد گفت: " اما در آن دوران مردم زرتشتی بوده‌اند. حتی امروز هم پس از سیصد سال زرتشتیان جنازه را در خاک نمی‌کنند. می‌گویند خاک را آلوده می‌کند. پس چطور در آن هنگام چنین کرده‌اند؟"

یوسف گفت: " شاید آسیابان و پسرش زرتشتی نبوده باشند؟ شاید ترسا بوده‌اند و اصلا به همین دلیل شاه را کشته‌اند؟ مسیحیان در کل از شاهان ساسانی دل خوشی نداشتند."

فرهاد گفت: "شاید، به هر صورت تنها سرخ ما یافتن بقایای درخت است. اگر واقعا داستانی که تعریف کردم راست باشد، باید به دنبال درختی بگردیم که آن را بریده و سوزانده‌اند. عربهایی که درخت را بریدند، قاعدتا تنه و ریشه‌ی آن را می‌سوزانند، و گرنه ممکن است باز جوانه‌ای از آن رشد کند و به روایت‌های عامیانه دامن بزند."

محمد گفت: "کاملا درست است. در ضمن، تا بخواهد داستانی عامیانه از این جنس به مناسک و مراسمی مردمی تبدیل شود، زمانی طولانی باید سپری شود. بنابراین می‌توان فرض کرد که دست کم پنجاه شصت سالی بین مرگ یزدگرد و ویران شدن گورش فاصله بوده. یعنی باید به دنبال ریشه‌ی سوخته‌ی درختی پنجاه ساله بگردیم."

در همان حالی که این حرفها را می‌زدند، درون چهاردیواری باقی مانده از آسیاب را گشتند و چون چیزی جز ویرانی و خاک و خاشاک نیافتند، از آنجا خارج شدند. آنگاه هر سه در اطراف پراکنده شدند و به جستجوی درختی پرداختند که می‌توانست نشانه‌ی گور یزدگرد باشد. تا آن که ناگهان یوسف بانگ برداشت و گفت: "آهای، بیایید اینجا، شاید همین درختی باشد که دنبالش می‌گردیم."

همه در جایی که یوسف نشان می‌داد جمع شدند. به راستی هم در آنجا بقایای تنه‌ی درخت تنومندی دیده می‌شد. تنه‌ی درخت را انداخته بودند و بقایایش سوخته بود. با این وجود گذر زمان خاک را از اطراف ریشه‌هایش شسته بود و بخشهایی از ریشه‌ی تنومند درخت که از زیر کنده‌ی بریده و سوخته‌اش بیرون زده بود نشان می‌داد که روزی سروی تنومند در اینجا وجود داشته است. هر سه به هم نگاهی کردند، و به جستجو بر خاک پرداختند. خاک در آن اطراف کاملا نابارور بود و هیچ گیاهی بر آن نرسته بود. گویی شوره و نمک خاک در اینجا بیش از سایر جاها بوده باشد.

فرهاد شمشیرش را از نیام کشید و گفت: "بسیار خوب، بختمان را امتحان می‌کنیم، به قدر سه و جب زمین را می‌کنیم و اگر چیزی نیافتیم به سمت نیشابور می‌رویم. وقتی برایمان نمانده است."

با شنیدن این حرف، همه در سه گوشه‌ی دور بقایای درخت بر زمین زانو زدند و شروع کردند به کندن زمین با شمشیرهایشان. به توصیه‌ی محمد، نخست در خطی عمود بر درخت زمین را کندند، و بعد در خطی خمیده نسبت به آن، درخت را دور زدند. به این ترتیب بیشترین سطح را پوشش می‌دادند و اگر گوری در آن پایین بود، بدان بر می‌خوردند. سپس، هنگامی که عرق از چهار ستون بدن همه روان شده بود و کم‌کم همه از دستیابی به نتیجه ناامید می‌شدند، شمشیر محمد به چیزی سخت برخورد. محمد شمشیرش را کنار گذاشت و با دست شروع کرد به کندن خاک، که به خاطر شوره زدن مثل ماسه‌ی بیابانی پوک و سبک بود. وقتی انگشتان محمد تخته‌ای چوبی را زیر انگشتانش حس کرد، بانگ برداشت و گفت: "بیایید، بیایید. فکر می‌کنم پیدایش کردم."

یوسف و فرهاد شتابان به نزدیک رفتند و هر سه نفس نفس زنان کندن را ادامه دادند. تا آن که خاک را در اطراف تخته‌ای که محمد یافته بود کنار زدند. شکی وجود نداشت که با یک تابوت چوبی ساده و قدیمی روبرو بودند. تابوت را با تخته‌های کرم خورده و فرسوده‌ی چوب بلوط ساخته بودند، و آشکار بود که به شکلی سرهم بندی شده و عجولانه ساخته شده و در خاک نهاده شده است. فرهاد که نسبت به آن دو نفر دیگر زورمندتر و درشت اندامتر بود، هیجان زده تیغ‌های خنجرش را در شکاف بین تخته‌ها فرو کرد و بعد از کمی زورورزی، توانست در تابوت را بگشاید. تخته‌ی در تابوت با صدای خشکی شکست و از جای خود بیرون آمد. هر سه کمک کردند و تخته را برداشتند، و در زیر آن با منظره‌ای غریب روبرو شدند.



درون تابوت، جسدی خفته بود. اسکلتی بیش از او به جا نمانده بود، اما با توجه به همان هم می شد تشخیص داد که در زمان زندگی اش مردی بلندبالا و درشت اندام بوده است. مو و ریش بلند و فر خورده اش به خاطر شوره‌ی زمین سپید شده بود. بر سرش سربندی چرمی دیده می شد، که هنوز بقایای گوهرهایی ریز بر آن دیده می شد. در وسط پیشانی سربند جای نگینی درشت خالی بود و معلوم بود آن را قبل از خاکسپاری از جا کنده و برده اند. جسد لباس کامل و فاخری بر تن داشت، که به خاطر خشکی زمین و نمک آن تقریباً سالم مانده بود. کمربندی با خطوط ظریف و غلاف شمشیری بسیار بلند بر کمر داشت و دستانش را روی سینه اش جمع کرده بودند و شمشیر را زیر دستانش گذاشته بودند.

فرهاد با دیدن جسد روی زمین نشست و کرنشی کرد و گفت: "این یزدگرد است. رهبر شهسوارانی که جد من نیز یکی از ایشان بود."

محمد اما، بی توجه به حالت احترام آمیز فرهاد، با دست در تابوت دنبال چیزی می گشت. او حتی ستش را به زیر جسد هم برد و مطمئن شد که چیزی را زیر بدن مرده نگذاشته اند. آنگاه گفت: "نمی فهمم. در اینجا که اثری از جام به چشم نمی خورد."

یوسف گفت: "شاید نشانه‌ای در اینجا باشد که ما را به جام برساند؟"

هر بار دیگر بر تابوت خم شدند و همه جا را به دقت کاویدند. اما از سویی به خاطر قدمت زیاد جسد و از سوی دیگر به خاطر دقت و ملامتی که در لمس کردن آن به خرج می دادند، مدتی طولانی سپری شد تا مطمئن شوند در اطراف تابوت جایی مخفی وجود ندارد.

یوسف گفت: "شاید اشتباه کرده باشیم. شاید اصلاً ردپای جام ربطی به این گور نداشته باشد."

فرهاد گفت: "حتی اگر هم این طور باشد، این کار بزرگی بود که گور یزدگرد را پیدا کردیم. به عنوان جایزه، من شمشیر او را بر می دارم. این افتخار بزرگی برای خاندان ماست که شمشیرش در دستان ما به کار گرفته شود."

فرهاد این را گفت و با احتیاط دستان اسکلت شده‌ی جسد را از روی شمشیر کنار زد. شمشیر بسیار بلند و پهن بود و با وجود زمان بسیاری که بر آن گذشته بود، پولادش هنوز درخشان و لبه‌هایش برنده بود. محمد وقتی دوستش دستان جسد را از هم گشود، گفت: "صبر کن. اینجا را ببین."

محمد روی دست جسد خم شد و با احتیاط بسیار، انگشتری را که در دست راست جسد دیده بود بیرون آورد. انگشتر حلقه‌ای نقره‌ای داشت که سنگ سبز درخشانی را بر آن نشانده بودند. روی سنگ، نقش دو نیم دایره که پشت به هم داده بودند و نماد جامی را ساخته بودند، به روشنی دیده می‌شد.

محمد گفت: "می‌بینید؟ یزدگرد به جام ارتباط داشته است."

فرهاد در حالی که روی تابوت خم شده بود تا غلاف شمشیر را هم بگشاید گفت: "اما چه ارتباطی؟ این علامت روی انگشتر چه معنایی می‌دهد؟"

محمد انگشتر را در دست کرد و گفت: "نمی‌دانم. شاید او نگهبان جام بوده باشد، یا چیزی شبیه به این."

یوسف که در کنار دوستانش روی تابوت سرک می‌کشید، گفت: "ببینید، شاید اینطور غارت کردن گور یزدگرد درست نباشد. مگر یادتان رفته؟ مردم می‌گویند روح او از دشمنانش انتقام می‌گیرد."

فرهاد غلاف را به کمر بست و شمشیر را در آن جای داد و گفت: "آری، ولی ما دوستانش هستیم. من فرزند همان کسانی هستم که با دشمنانش می‌جنگیدند. حالا هم این شمشیر را برای نابود کردن همان دشمنان به کار خواهم گرفت."

محمد هم گفت: "من هم فکر می‌کنم جوینده‌ی شایسته‌ای برای جام باشم. شاید او هم به دنبال جام می‌گشته تا بتواند بر مهاجمان پیروز شود، اما اجل مهلتش نداده."

یوسف که همچنان از لمس کردن جسد ابا داشت گفت: "امیدوارم نحوست این کارت‌ان دامن‌مان را نگیرد."

فرهاد گفت: "نگران نباش، نحوست از مردگان بر نمی‌خیزد. همه‌اش مالِ زندگان است!"

محمد گفت: "به قدر کافی دیر کرده‌ایم. بیایید گور را دوباره به وضع اولش برگردانیم و برویم."

به این ترتیب هر سه بار دیگر جسد را در تابوتش مرتب کردند و لباسها را بر تنش آراستند و در تابوت را نهادند و با دست روی آن را بار دیگر خاک ریختند. سپس، در حالی که انگشتر و شمشیر یزدگرد سوم را در اختیار داشتند، دوان دوان به جایی بازگشتند که اسبانشان را جا گذاشته بودند. آنگاه همگی به سوی نیشابور پیش تاختند.

## بخش هشتم: شاه شجاع

سه سوار شباناگاه به نیشابور رسیدند و از آخرین کسانی بودند که پیش از بسته شدن دروازه از آن عبور کردند. شرایط صلح و امنیتِ عصرِ سامانی بر همه جا حاکم بود و از این رو نگهبانان بدون سوال و جواب خاصی ایشان را به درون شهر راه دادند. سه سوار که پس از طی کردن راه طولانی مرو تا نیشابور بیش از پیش به سربازان مزدور دوره گرد شبیه شده بودند و گرد و خاک سفر بر جامعه‌هایشان نشسته بود، به خیابان اصلی شهر وارد شدند. مشعلهای فراوانی که ماموران حاکم نیشابور بر گذرگاهها برافروخته بودند، همه جا را چون روز روشن کرده بود و آثار ثروت و رفاه و تجمل از خانه‌ها پدیدار بود. مشهور بود که نیشابور بزرگترین شهر دنیاست، و حتی از مرو و بغداد هم بزرگتر است. هرچند هیچ یک از سه سوار بغداد را ندیده بودند، اما با مشاهده‌ی جمعیت انبوهی که در خیابانهای شهر موج می‌زد، می‌توانستند به سادگی بپذیرند که آنجا از مرو شلوغتر و بزرگتر است.

در یکی از گذرگاه‌ها، محمد بر اسبش خم شد و از جوانی که طبقی حلوا را بر سر داشت و با صدای خوش مردم را به خوردن حلوا دعوت می‌کرد، پرسید: "دوست من، به دنبال شاه شجاع کرمانی می‌گردیم. کجا می‌توانیم او را بیابیم؟"

جوان حلوافروش با شنیدن این حرف گفت: "شاه شجاع؟ او را در ریاطش بجوید. از همین خیابان مستقیم بروید تا به میدانی برسید که درخت سروی بزرگ دارد. در کناره‌ی آن میدان است."

بعد هم گویی رازی را با آنها در میان بگذارد، گفت: "از من می شنوید، شب را به نزد ابوعثمان حیری بروید. شیخ الشیوخ نیشابور است و از شاگردان برجسته‌ی شاه شجاع، تمام مهمانان استادش را هر شب به غذایی گوارا مهمان می‌کند. سرایش در نزدیکی رباط شاه شجاع است."

محمد تشکر کرد و هر سه به راه خود ادامه دادند. یوسف گفت: "این شاه شجاع گویی باید عمر نوح داشته باشد. کسی که شاگردش شیخ الشیوخ شهر باشد، دست کم باید صد سالی سن داشته باشد."

هر سه بدون حرف بیشتر به سمت میدان رفتند و به سادگی رباط شاه شجاع را پیدا کردند. مانند تمام رباطها، ساختمانی بود با دیوارهای مربع شکل و کنگره‌دار، که برجهایی بر چهار سویش ساخته بودند. معماری‌اش را از روی دژهای مرزی وام گرفته بودند. اما آشکار بود عناصر دفاعی و جنگی آن را تنها از روی تزئین ساخته‌اند و نه برای کاربردی رزمی. از همه جا بوی امنیت و خو گرفتن مردم به تن‌آسایی و پرهیز از جنگ و درگیری به مشام می‌رسید و ساختمان رباط شاه شجاع نیز یکی از این نشانه‌ها بود.

سه سوار در برابر در رباط از اسب به زیر آمدند. در برابر در رباط، سکوهایی سنگی وجود داشت که چند نفری بر آن نشسته بودند. یکی از آنها که لباسی کبود پوشیده بود، کلاهی نمدی بر سر داشت. او با دیدن ایشان به نزدشان رفت و گفت: "خوش آمدید."

فرهاد گفت: "درود بر تو، برای دیدن شاه شجاع کرمانی به اینجا آمده‌ایم."

مرد کبوپوش گفت: "آری، رباطش همین جاست. کارت‌ان را بگوئید تا راهنمایی‌تان کنم. برای کشتی

گرفتن و مسابقه دادن با پهلوانان رباط آمده‌اید؟ یا به شاگردی شاه شجاع شتافته‌اید؟"

محمد گفت: "هیچ یک، از مرو آمده‌ایم و پیامی برای شاه شجاع داریم. هرچه زودتر ما را به نزد او ببرید بهتر است."

مرد گفت: "شرط مهمان نوازی این نیست، به درون قدم رنجه کنید و بگذارید بستر و شامی برایتان مهیا کنم. آنگاه سر و روی صفا دهید و از گرمابه‌ی رباط استفاده کنید. پس از آن شما را به نزد شاه شجاع خواهم برد. اگر این گونه خسته و گرسنه و خاک آلوده به نزدش بروید مرا به نفی اصول جوانمردی و مهمان نوازی متهم خواهد کرد."

یوسف خندید و گفت: "چنین باشد، به راستی خسته و گرسنه هم هستیم."

به این ترتیب، هر سه به دنبال مرد کبودپوش وارد رباط شدند. رباطهای کهن، در واقع ساختمانهایی جنگی بودند که در کناره‌ی مرزها یا بیرون شهرهای بزرگ ساخته می‌شدند و جمعیتی از سربازان و جنگاوران را در خود جای می‌دادند که وظیفه‌شان دفاع از شهر یا مرزها بود. اما طی قرون گذشته، انجمنهای برادری‌ای که در رباطها برای اولین بار شکل گرفته بود، بسط یافته بود و از این رو حتی در درون شهرهای بزرگ و امنی مانند نیشابور هم می‌شد رباطهایی را دید که کارکرد اصلی‌اش پذیرایی از مهمانان و مسافران هم مسلک و آموزش و تبلیغ اخلاق جوانمردی و سلحشوری بود.

مرد کبودپوش آن سه را به اتاقی دلباز و پاکیزه راهنمایی کرد و کسی دیگر اسبان‌شان را در آخوری بست و تیمارشان کرد. آنگاه همگی به گرمابه‌ی بزرگ رباط رفتند و پس از آن شامی خوردند و لباسهای سپید و تمیزی را که مرد کبودپوش برایشان برده بود پوشیدند. سپس، با راهنمایی او به تالاری بزرگ رفتند که در

و دیوارش را با تبرزین و نیزه و شمشیر و سلاحهای بسیار تزیین کرده بودند. در صدر تالار، پیرمردی بر زمین نشسته بود. مرد کبودپوش ایشان را در تالار تنها گذاشت و کرنشی به پیرمرد کرد و رفت.

پیرمرد، سری کم مو و ریشی کوتاه داشت. ابروهای پرپشتش یک دست سپید شده بود و چهره‌ی استخوانی‌ا زیر چین و چروک گم شده بود. با این وجود چشمانی تیز و هوشیار داشت و وقتی برای استقبال از ایشان از جا برخاست، حرکتش چالاک و استوار بود. قامتی بلند و بدنی تنومند داشت و وقتی با آنها دست داد، از فشار انگشتان حس کردند که این پیرمرد زمانی پهلوانی نامدار و زورمند بوده است.

شاه شجاع گفت: "به رباط محقر ما خوش آمدید. شاگردانم می‌گفتند از مرو آمده‌اید. حال دوست دیرینه‌ام علی مررودی چگونه است؟"

فرهاد که از ارتباط خویشاوندش با شاه شجاع شگفت زده شده بود، گفت: "استاد، علی مررودی عمومی من است."

ابروهای سپید پیرمرد به علامت تعجب بالا رفت و گفت: "آه، از سوی او پیامی آورده‌اید." محمد گفت: "راستش را بخواهید، نه. پیام به معمایی مربوط می‌شود که گویا گشودن گره‌اش از دست شما بر می‌آید."

بعد هم به اختصار ماجرای ورود کاروان سند و مرگ مرد هندی و کتاب را برای شاه شجاع تعریف کرد، قصه‌ی کشته شدن بابا کوهزاد را هم تعریف کرد و از دیدن این که شاه شجاع از شنیدن این خبر بسیار اندوهگین شد، جا خورد. اما عمدا داستان جستجوییشان در آسیاب گورش و یافتن قبر یزدگرد را ناگفته گذاشت. درنهایت، کتاب را از زیر ردایش بیرون آورد و آن را به دست پیرمرد داد.

شاه شجاع در تمام مدتی که محمد حرف می‌زد، با خونسردی و حالتی تاثر ناپذیر به روبرویش خیره شد و عضلات چهره‌اش کمترین حرکتی نکرد. درست مثل این که مجسمه‌ای از مرمر سپید روبرویشان نشسته باشد. تنها زمانی که کتاب را به دست گرفت نشانی از هیجان در چشمانش نمودار شد، که آن هم جز برای چشمانی دقیق آشکار نبود. وقتی سخنان محمد به پایان رسید، شاه شجاع پرسشی غریب کرد. او گفت: "بینم جوان، پیشانی مرد هندی را دیدی؟"

محمد گفت: "بخشید؟ چه گفتید؟"

شاه شجاع گفت: "پیشانی، پسر جان، پیشانی مرد هندی را دیدی یا سربندی بر سر داشت که روی پیشانی‌اش را می‌پوشاند؟"

محمد با تردید گفت: "نه، سربند نداشت، مثل بقیه‌ی هندوان عمامه‌ای داشت. بله، پیشانی‌اش را دیدم."

بعد هم با سردرگمی به دوستانش نگاه کرد. فرهاد گفت: "استاد، اگر منظورتان را درست فهمیده باشیم، می‌خواهید بدانید که مرد هندی پیشانی‌اش را پوشانده بود یا نه؟"

شاه شجاع گفت: "بله، همین را می‌خواهم بدانم."

یوسف گفت: "نه، پیشانی‌اش گشوده و آشکار بود."

شاه شجاع دومین پرسش را مطرح کرد که از اولی غافلگیر کننده‌تر بود. او گفت: "دستان بابا کوهزاد مشت بود یا گشوده؟ هردو دستش را می‌گوییم."



هر سه دوست به هم نگاهی انداختند و این بار فرهاد گفت: "هر دو دستش مشت بود، تا جایی که من خبر دارم، البته..."

شاه شجاع نفسی به راحتی کشید و گفت: "بسیار خوب، خطر بزرگی از سرمان گذشت. نگران چیزی نباشید، به شما یاری خواهم رساند."

محمد گفت: "نمی دانم استاد، ما باید کتاب را به شما تحویل بدهیم؟ مرد هندی گویا چنین چیزی می گفت..."

شاه شجاع گفت: "نه، این کتاب را خواهم دید و نظرم را درباره اش به شما خواهم گفت. اما آن از متون مقدسی است که خود شما را برگزیده است و باید به اراده اش احترام گذاشت. تو حامل آن هستی و این حق را داری که رازی را که در دل آن نهفته است جستجو کنی. مگر آن که زمانی تصمیم بگیری آن را به دیگری واگذار کنی. اگر چنین کنی، بدان معناست که از جستجوی جام و رازهای مربوط به آن چشم پوشی کرده ای. حاملان جام معمولاً تنها پیش از مرگ چنین می کنند."

یوسف گفت: "اما استاد، اگر آن را به کسی دیگر واگذار کند و باز همچنان دنبال جام بگردد چه خواهد شد؟ اصولاً، مگر کتاب شخصی است که اراده و حق گزینش داشته باشد؟"

شاه شجاع لبخندی زد و گفت: "نه، کتاب شخص نیست، اما اراده ی شخصی که آن را نگاشته است در آن جاری است، و این کتابی که برای من آورده اید، توسط کسی نگاشته شده که قدرتی افسانه ای داشته است. از این رو، ما از برگزیده شدن افراد توسط چیزها سخن می گوئیم. مثلاً ممکن است کسی سالها پس از

مرگ، انگشتر یا شمشیر خود را به کسی دیگر ببخشد و به این ترتیب از او بخواهد تا کاری نیمه تمام را به پایان برساند، کاری را که اراده‌ی خودش در زندگی وقف آن شده بود..."

با شنیدن این حرف، محمد و فرهاد نگاهی معنادار به هم انداختند. از دو حال خارج نبود، یا شاه شجاع علم غیب داشت و تمام ماجرای جستجوی ایشان برای یافتن گور یزدگرد را می‌دانست، یا به شکلی از توصیف آنها خبر داشت و به چشمانی چندان تیزبین مسلح بود که توانسته بود به این سرعت انگشتر و شمشیر را در دست و بر کمر مهمانانش تشخیص دهد.

شاه شجاع که حالت ایشان را دیده بود، لبخندی دیگر زد و گفت: "از چیزی نترسید، رازهای شما نزد من جایی امن خواهند یافت. اگر شما توانسته‌اید گنجهایی گمشده و بسیار کهن را بیابید، این حق را هم دارید که از آنها برای دستیابی به هدف خود استفاده کنید. فقط فراموش نکنید که اشیای باستانی تنها زمانی سودمند و آورنده‌ی بخت نیک هستند که در مسیری درست به کار گرفته شوند. یعنی در همان مسیری که دارندگان آنها در گذشته بدان باور داشته‌اند."

فرهاد گفت: "و آن مسیر چه بوده؟"

شاه شجاع گفت: "مسیر نیکی رساندن به خلق بوده، و رعایت حق، و حفظ هویت خویش و پرهیز از زیاده‌جویی و طمع، و دوری از ریا و کناره‌گیری از آنچه که باعث رنج دیگران شود. اگر چنین کنید، امانتداران خوبی برای آنچه یافته‌اید خواهید بود."

یوسف گفت: "اما شما تمام این چیزها را از کجا می‌دانید؟ آیا شما هم جوینده‌ی جام هستید؟"

شاه شجاع این بار خندید و گفت: "من هم مانند خیلی از مردان دیگر، وارث دانشی باستانی هستم. به تعبیری بله، همه‌ی ما جوینده‌ی جام هستیم. اما هریک تفسیری متفاوت از آن داریم. من وارث سنتی از سلحشوری و جنگاوری هستم که در حال از میان رفتن است و وظیفه‌ام حفظ و تکمیل آن است. خویشکاری شما چیست را نمی‌دانم. اما اگر راستگو باشید و راستی پیشه کنید، آن را خواهید یافت."

محمد گفت: "حالا باید چه کنیم؟"

شاه شجاع گفت: "در این رباط جنگاورانی زندگی می‌کنند که برای مدتی دراز سرزمینهای گوناگون را در طلب هم‌آورد یا برای مبارزه با ستم زیر پا گذاشته‌اند. عیاران، جوانمردان، پهلوانان، شاطران و اسوارانی بسیار در این جا آمد و شد دارند. کتاب را به برخی از ایشان که دانشی بیشتر در این مورد دارند نشان خواهم داد و نتیجه را به شما اعلام خواهم کرد. آنگاه تصمیم خواهید گرفت که از اینجا به دنبال ماجرای جدید بروید، یا مدتی مهمان من باشید. در هر حال، تا وقتی که در نیشابور هستید، می‌توانید در رباط من بمانید. مگر نه آن که در هیات جنگاوران و سربازان وارد این شهر شده‌اید؟"

محمد و دوستانش آن شب را در رباط شاه شجاع به آسودگی خفتند. هرچند هر سه برای نخستین بار بود که او را می‌دیدند، و جز سخن مرد هندی خبری دیگر از او نداشتند، اما چیزی در سکناش بود که جلب اعتماد می‌کرد. از این رو بی آن که نیازی پیش آید و با هم در این مورد حرفی بزنند، با این یقین که مردی توانا و نیکوکار حامی‌شان شده است، به بستر رفتند، بی آن که از حمله‌ی گروه ازدها بهراسند. تازه در

آن شب بود که دریافتند در چند روز راه بریدنشان به سوی نیشابور، با چه تنش و گوش به زنگی فرساینده‌ای دست به گریبان بوده‌اند.

فردای آن روز، شاد و سرحال از خواب برخاستند و با هم در مورد راهی که باید بر می‌گزیدند رای زدند. ماجرای جام به قدری برای محمد مهم شده بود که بی‌تردید تصمیم داشت رد آن را تا نهایت دنبال کند. موضوع برای فرهاد هم به همین اندازه جالب بود و چون پند و دستور استادش مار مرزبان نیز بر یاری رساندن به محمد قرار گرفته بود، اعلام آمادگی کرد که همچنان همراه و یاور محمد باشد. یوسف، از سوی دیگر، بیشتر به زندگی آرام و آسوده و اقامت در یک مکان مایل بود. اما همچون مرو این ترس را داشت که دیر یا زود به ارتباطش با جام و محمد پی برند و به سراغش بیایند. از این رو پس از مکالمه‌ای کوتاه، همه توافق کردند که جستجویشان به دنبال جام را ادامه دهند و محمد در این مسیر تصمیم گیرنده‌ی اصلی باشد. او از سویی حامل کتاب و امانتدار رازی کهن بود، و از سوی دیگر با شاهکاری که در یافتن گور یزدگرد زده بود، نشان داده بود که جستجوگری هوشمند و زیرک است.

با این وجود، برای همه روشن بود که دست کم تا مدتی باید در نیشابور باقی بمانند. نیشابور شهری بسیار بزرگ بود و کرسی ایالت خراسان محسوب می‌شد، بزرگترین استان از ایران زمین که از بیشتر کشورهای آن دوران بزرگتر بود و برخی می‌گفتند کل مساحت روم، از آن کمتر است. در نیشابور شماری بسیار زیاد از دانشمندان و نمایندگان ادیان و عقاید گوناگون حضور داشتند و اگر قرار بود در جایی به گشودن معمای جام کامیاب شوند، آنجا همانا نیشابور بود.

محمد اعتقاد داشت که باید برای مدتی، حتی چند سال، در این شهر بمانند. البته اشتیاقش در این مورد تا حدودی به حضور دانشمندان نامدار نیشابوری مربوط می‌شد، که آوازه‌شان در مرو به گوشش خورده

بود و حالا نمی‌خواست بختِ آشنایی با ایشان را از دست دهد. یوسف با او هم نظر بود که در مدت اقامتشان در شهر، بهتر است در رباط شاه شجاع اقامت کنند. از سویی حال و هوای آنجا به دلشان نشست بود و نسبت به مرام و مسلک این پیرمرد غریب کنجکاو و علاقه‌مندشان کرده بود، و از سوی دیگر اطمینان داشتند که امن‌ترین نقطه‌ی نیشابور برای کسانی مانند ایشان، رباطِ دژگونه‌ی جوانمردان و عیاران است.

فرهاد اما، بیشتر تمایل داشت به دربار حاکم نیشابور برود. عمویش علی مروودی در کل ایران زمین مردی نامدار و بلند آوازه بود و از این رو بیشتر دولتمردان و دیوانسالاران سامانی آماده بودند تا به او کاری شایسته بسپارند. از سویی ماندن در رباط با قواعد خاص خود، برای فرهاد که به آرامش و آسایش مانستان عادت کرده بود، دشوار بود، و از سوی دیگر بازگشت به نظمِ آشنای زندگی درباری می‌توانست برای یاران‌ش نیز سودمند افتد و پشتیبانی‌ای را که شاید بعدها بدان نیاز می‌یافتند برایشان فراهم کند. محمد می‌دانست که فرهاد با پیشنهاد پیوستن به زندگی لشکری در واقع از خود گذشتگی نشان می‌دهد، چرا که زیر تاثیر تعلیمات مار مرزبان از جنگ و خونریزی دلزده شده بود و ترجیح می‌داد به جای رهبری سپاهیان به کاری ساده و بی‌پیرایه مانند تراشیدن چوب و خراطی پردازد.

پس قرار بر این شد که محمد و یوسف در رباط شاه شجاع باقی بمانند و در سلک رباط نشینان درآیند، در حالی که فرهاد به طور مجزا به دربار برود و بی آن که به دوستانش اشاره کند، جویای کاری و خدمتی شود و در حلقه‌ی سرداران و لشکریان حاکم مرو در آید. در آن هنگام اسحاق بن احمد برادر امیر اسماعیل حاکم نیشابور بود و با کفایتی بسیار به اداره‌ی امور مشغول بود. اسحاق در نبرد بخارا نیز در سپاه امیر نصر حضور داشت و از دوستداران برادر کهنترش بود. از این رو فرهاد امید داشت که امیرزاده‌ی سامانی

دلاوری او را در نبرد با پهلوان گودرز بلخی به یاد داشته باشد و کاری شایسته در دستگاه خود به او واگذار کند.

آن روز پس از خوردن صبحانه‌ی دلچسبی که یکی از مردان رباط برایشان آورد، به نزد شاه شجاع رفتند و او را از تصمیم خود با خبر کردند. شاه شجاع با روی خوش حرفهایشان را شنید و ایشان را مختار دانست که هر چه می‌خواهند بکنند. این بدان معنا بود که به محمد و یوسف اجازه‌ی اقامت در رباط را داد، اما از ایشان خواست تا قواعد ساکنان رباط را رعایت کنند. آنگاه برای آن که در مورد این قواعد بیشتر بدانند و به راه و چاه زندگی در آنجا خو بگیرند، ایشان را به یکی از شاگردانش معرفی کرد. این شاگرد، جوانی بلند بالا و برومند بود به نام شهباز رازی، که از مردم ری بود و همچون ایشان با لهجه‌ای تند و سریع زبان فارسی دری را حرف می‌زد.

شهباز سن و سالی نزدیک به ایشان داشت. بیست و چند سالی از عمرش می‌گذشت و بیشتر عمر خود را همچون سپاهی مسافری در گوشه و کنار ایران شرقی سپری کرده بود. بارها همراه سپاه سامانی با مهاجمان ترکی که از ماوراءالنهر به مرزهای ایران هجوم می‌آوردند، جنگیده بود و چند سال قبل، وقتی امیر اسماعیل شهر طراز را گرفته بود، در سپاه او خدمت می‌کرد. شهباز در آن هنگام نوجوانی هفده هجده ساله بود اما دلاوری زیادی در نبرد از خود نشان داده بود و زخمی کاری نیز بر سینه برداشته بود که حالا جای آن را با افتخار به دوستانش نشان می‌داد.

محمد و یوسف خیلی زود با شهباز دوست شدند و سادگی و بی‌پیرایگی‌اش به دلشان نشست. وقتی کمی از زندگی یکدیگر با خبر شدند، شهباز با هیجان خبردارشان کرد که آوازه‌ی محمد را از سربازان سامانی شنیده و می‌داند که چگونه نزدیک بود در نبرد دو شاهزاده‌ی سامانی، با آواز خواندنش باعث پیروزی امیر

نصر شود. البته آنچه که شهباز از این ماجرا می‌دانست بیشتر به افسانه‌ای شبیه بود که بر مبنای آن محمد به تنهایی در برابر سپاه امیر نصر تنبور زده و داستان رستم و اشکبوس را خوانده بود و ایشان را به جنگیدن تحریص کرده بود. محمد برایش تعریف کرد که ماجرا به آن شکل نبوده و همین فرهادی که همراهشان بود و به تازگی رباط را به مقصدِ دربار ترک کرده بود، نقشی بیش از او در این نبرد داشته است.

شهباز، تمام آن صبح تا ظهر را برای گرداندن ایشان در رباط صرف کرد. ساختمان رباط از آنچه که گمان می‌کردند بزرگتر بود. زمینش را امیر نصر برای جنگاوران و جوانمردان وقف کرده بود و شاه شجاع که در آن هنگام رهبر عیاران نیشابور بود، توانسته بود با یاری دوستانش و حمایت مالی بازرگانانی که حضور او را مایه‌ی امنیت شهر می‌دانستند، در آنجا این رباط را بنا کند. رباط از سه حیاط بزرگ و سه ساختمان تشکیل می‌شد. یکی از حیاطها به قدری بزرگ بود که در آن تمرین سوارکاری می‌کردند و در واقع یک میدان اسب دوانی درست و حسابی بود. ساختمانها نیز به همین ترتیب فراخ و محکم ساخته شده بودند. یکی از آنها مخصوص پذیرش مهمانان بود و از حجره‌هایی پرشمار برای خوابیدن مسافران، و تالارهایی برای خوردن غذا و عبادت تشکیل شده بود. شاه شجاع هرچند خود مسلمان بود، اما هیچ فرقی میان پیروان ادیان دیگر قایل نبود و از عجایی که محمد و یوسف در آن رباط دیدند، آن بود که همه‌ی مهمانان رباط، که اکثرشان جنگاورانی از اقوام گوناگون بودند، در کنار هم در یک تالار بزرگ به شیوه‌های گوناگون خدای خود را عبادت می‌کردند. در بخشی از تالار مسلمانان نماز جماعت می‌خواندند، و در گوشه‌ای مانویان به خواندن نماز ویژه‌ی خود مشغول بودند. بوداییان و زرتشتیان و مسیحیان نستوری و یهودیان و صابیان و حتی خوارزمیانی که پیرو دین باستانی مهر بودند هریک برای خود به پرستش خدایشان می‌پرداختند بی آن که مزاحم دیگران باشند. محمد در فاراب و مرو بزرگ شده بود که محیطی انباشته از رواداری و احترام به عقاید

گونگون بود، اما فکر نمی‌کرد گروهی جنگاور خشن بتوانند چنین آسان در کنار هم خدایانی متفاوت را نیایش کنند.

ساختمانی دیگر، ویژه‌ی اقامت شاگردان شاه شجاع و عیاران و شاطران و جوانمردان بود. این ساختمان که از دو تال دیگر بزرگتر بود، قرار بود تا چند سال بعد خانه‌ی محمد و یوسف باشد. شهباز خود نیز در این جا مسکن داشت و اتاقی به نسبت کوچک را به هریک از ایشان تحویل داد و آداب شستشو و مشارکت در پاکیزه کردن رباط را برایشان شرح داد. خرج غذای رباط را نیکوکاران شهر می‌پرداختند. اما اعضای رباط می‌بایست در پخت و پز و شست و شو شرکت کنند، و غذا هم همواره به صورت دسته جمعی خورده می‌شد و خوردن چیزی به تنهایی کاری بسیار ناپسند دانسته می‌شد.

اعضای رباط تنها می‌بایست در مشقهای نظامی روزانه شرکت کنند و به این ترتیب آمادگی رزمی خویش را حفظ کنند، همچنین می‌بایست به صورت نوبتی در کارهای عمومی مانند پخت و پز و تمیز کردن رباط شرکت کنند. همچنین فرض بر این بود که قواعد اخلاقی جوانمردان را نیز رعایت می‌کنند. شهباز به ایشان گفت که این قواعد را به تدریج از جوانمردان بلندپایه‌تر فرا خواهند گرفت، و این را هم گفت که مبنای این اخلاق، نیکی به دیگران و پرهیز از رنجاندن خلق و منع ستمگران است. محمد که از کودکی با همین قواعد بار آمده بود، رعایت کردن آن را دشوار نمی‌یافت، و می‌دانست که این حد و مرزها بقایای اخلاق جنگاورانی باستانی است که پدرش نیز یکی از میراث بران ایشان محسوب می‌شد. گذشته از این موارد، اعضای رباط برای خود آزاد بودند تا هرچه می‌خواهند بکنند.

محمد و یوسف که مشتاق تحصیل در مدارس نیشابور بودند، از شمار این مدرسه‌ها و نام و نشان استادان بزرگ پرسش کردند و از دریافتن این که چه تعداد زیادی مدرسه و استاد در نیشابور وجود دارد،



سرگیجه گرفتند. شهباز، با آن که خود از طبقه‌ی دبیران و دانشمندان نبود و حتی تا حدودی کار و بار ایشان را خرد و کم مایه می‌دانست، به ایشان گفت که در نیشابور دویست مدرسه‌ی بزرگ وجود دارد و هزاران استاد در آن به تدریج مشغول هستند. شاگردانی از ترکستان و هند و شام و مصر به این مدارس می‌آمدند و حتی چند تن چینی نیز در یکی از این مدارس درس می‌خواندند. در نیشابور نیز مانند مرو برخی از این شاگردان مردانی پخته و میانسال بودند که به دلیل پسندیده دانستن آموزش و یادگیری بخشی از وقت فراغت خود را صرف آن می‌کردند. در نیشابور همه نوع مدرسه وجود داشت، مسجدهایی که در آن حلقه‌های بحث و تدریس حدیث و تفسیر قرآن و بحثهای کلامی دایر بود، مانستان‌هایی که شاگردانی مانوی را پرورش می‌داد، معابدی بودایی که و بهار نامیده می‌شد و راهبانی با سرهای تراشیده در آن پنج سبده بودایی را تدریس می‌کردند، و هیربدستان‌هایی که موبدان در آن اوستا را به مشتاقان آموزش می‌دادند. این در حالی بود که امیر اسماعیل دو مدرسه‌ی بزرگ عمومی نیز ساخته بود تا استادان گوناگون از مرامها و طریقه‌های مختلف در آن به تدریس علمی که برای همه مستقل از اعتقادشان مفید بود، قیام کنند. در این مدارس طب و ریاضی و نجوم و هندسه و علم حساب و زبانهای گوناگون و فلسفه و حکمت تدریس می‌شد.

محمد و یوسف تا پایان آن روز در رباط گردش کردند و در برخی از کارهای ریز و درشت به شهباز و دوستانش کمک کردند و در نهایت وقتی آفتاب در افق نیشابور غروب کرد، احساس کردند در رباط جایی برای خود یافته‌اند و می‌توانند آنجا را همچون خانه‌ی خویش بدانند. شامگاهان، فرهاد به رباط بازگشت و با هیجان برایشان تعریف کرد که برخی از پهلوانان و سرداران سامانی در این شهر از دوستان عمویش از آب درآمده‌اند و برخی از ایشان دست و پنجه نرم کردن او را با پهلوان گودرز بلخی به یاد داشتند. هرچند در این نبرد فرهاد شکست خورده بود و پشتش به خاک رسیده بود، اما گویی صرف پاسخگویی به مبارزه طلبی

گودرز کاری بود که از جسارتی بی‌مانند خبر می‌داد و فرد را شایسته‌ی احترام می‌ساخت. امیرزاده اسحاق که در زمان آن نبرد رهبری سواره نظام را بر عهده داشت، درگیری این دو را دیده بود و از ورود فرهاد به دربارش شادمان شده بود. به این شکل، فرهاد در نیشابور جایی برای خود باز کرده بود و به سادگی در ارتش مستقر در شهر به جایگاهی ارجمند دست یافته بود.

سه دوست شام را در رباط به همراه سایر اعضا و مهمانان صرف کردند و آنگاه هریک به اقامتگاه خود رفتند. محمد و یوسف به حجره‌های خویش، که در کنار یکدیگر قرار داشت، و فرهاد به خانه‌ای موقتی که در سرای حاکم نیشابور برایش آماده ساخته بودند.

پس از شام، محمد و یوسف فراغتی به دست آوردند و هریک نامه‌ای برای خویشاوندان خود نوشتند. فرهاد که در مرو جز عموی جدی و پرمشغله‌اش کسی را نداشت، نیازی به نگاشتن نامه احساس نمی‌کرد. حتی محمد هم که می‌دانست پدرش در گوشه‌ای به سفری جنگی مشغول است، چندان پروای این کار را نداشت. اما یوسف اصرار داشت تا نامه‌ای بنویسند و خیال خانواده‌اش را از این که به سلامت به مقصد رسیده‌اند، آسوده دارند. از این رو قرار شد از طرف هر سه، یک نامه برای حکیم مروزی بنویسند. اما اشکال کار در اینجا بود که بر اساس قوانین رباط، حق نداشتند دروغ بگویند و از این رو نمی‌توانستند به ایفای نقش خود به عنوان کسانی که از سوی امیر اسماعیل به بخارا فرا خوانده شده است، ادامه دهند.

دو دوست برای مدتی در برابر کاغذهای کاهی ارزانی که برای نوشتن نامه در اختیارشان قرار داده شده بود، نشستند و نمی‌دانستند چه بنویسند. تا این که محمد معما را حل کرد و پیشنهاد کرد با بیشترین ابهام ممکن بنویسند. طوری که منظورشان چیزی دیگر باشد و مخاطبشان از جمله‌های راست ایشان حرفهایی بی‌خطر و مطابق با تصورات خود را دریافت کند. به این شکل، یوسف نامه‌ای مختصر برای حکیم مروزی

نوشت و در آن قید کرد که به سلامت به شهری که مقصدشان بود رسیده‌اند، همچنین نوشت که فرهاد به دربار سامانی راه یافته و جایگاهی سزاوار به دست آورده است و محمد نیز به خوبی در اقامتگاه خویش جا افتاده و قصد دارد هرچه زودتر از محضر استادان شهر بهره ببرد. طبعاً نامه طوری نوشته شده بود که در آن از نیشابور و اسمهای خاص نشانی نبود و هرکس آن را می‌خواند می‌توانست فرض کند در مورد بخارا و دربار و دبستان‌های آن شهر نوشته شده است. یوسف و محمد تا پاسی از شب گذشته مشغول نوشتن نامه بودند. وقتی نگاشتن آن را به پایان بردند هر دو خسته و خواب آلوده بودند. پس نامه را با دقت لوله کردند و در کیسه‌ای چرمی نهادند و هر یک به حجره‌ی خود رفتند تا بخوابند.

صبحگاه فردا، نخستین روزی بود که دو یارِ مروی زندگی را به سبک اعضای رباط آغاز می‌کردند. بامدادان شهباز به نزدشان آمد و بیدارشان کرد. همگی به میدان مشق رفتند و هنوز هوا درست روشن نشده بود که با ورزش و تمرین شمشیر زنی و گرز بازی و نیزه پرانی طراوت را به عضلات خواب رفته شان بازگرداندند. بعد، دسته جمعی نماز و نیایش‌های گوناگون خویش را در تالار عمومی به جا آوردند و در تالاری دیگر دور سینی‌های بزرگی نشستند که پر از نان داغ و پنیر و ماست و شیر بود. جوانمردانی که آن روز نوبت خدمت با ایشان بود، از آنها پذیرایی می‌کردند. دو دوست با شهباز بر سر یک سفره نشستند و مشغول خوردن شدند. تا آن که یوسف با دهانی پر به شهباز گفت: "برادر، نامه‌ای برای خویشاوندان در مرو نوشته‌ایم تا از سلامت بودنمان خاطر جمع شوند. چگونه می‌توانیم آن را به مرو بفرستیم؟"

شهباز گفت: "ساده‌ترین راه آن است که نامه را به یکی از کاروانیانی بسپارید که به سمت مرو می‌روند. نیشابور شهر بزرگی است و هر روز شماری زیاد از کاروانها به آن وارد می‌شوند و از آن به مقصدهای

گونگون حرکت می‌کنند. کافی است دم دروازه‌ی مرو بنشینید و ببینید اولین کاروانی که از آنجا می‌گذرد کدام است." است.

محمد گفت: "اشکال کوچکی در این کار هست. ما نمی‌خواهیم کسی بفهمد که در نیشابور هستیم. همه در مرو گمان می‌کنند ما از بخارا برایشان نامه خواهیم نوشت."

شهباز ابروهای پرپشتش را بالا انداخت و خندید: "خوب، هرکس در این رباط رازی در سینه دارد. لازم نیست برایم دلیل فراری شدنشان را بگویید. اگر می‌خواهید کسی بوی نبرد که کجا هستید، باید نامه را به بریدها بسپارید."

یوسف گفت: "بریدها؟ همان شاطران را می‌گوی؟"

شهباز گفت: "آری، شاطران، در نیشابور هنوز آنها را با نام قدیمشان برید می‌خوانند. شمار زیادی از آنها در رباط هستند. می‌دانید که بریدها هم مانند اسواران برای خود دستگاه و نظم و نسقی داشتند و سلسله مراتبی و رئیس و مرئوسی. از چند قرن قبل که شیرازه‌ی امور از هم گسیخت و امویان بر ایران حاکم شدند، نظم دستگاه بریدی هم از میان رفت. بریدها چون گروهی منسجم و سازمان یافته بودند و معمولاً به شورشیان ایرانی کمک می‌کردند، مورد تعقیب حاکمان اموی قرار گرفتند. برای همین هم به شکلی زیرزمینی خود را بازسازی کردند و اسم خود را شاطر گذاشتند. حالا هم کمابیش همان سازمان قدیمی خود را دارند، اما با اسم و رسمی تازه. بیشترشان مسلمان شده‌اند و گهگاه برای نمایش سرعت و چالاکی و استقامت خود در دویدن و رساندن پیام با هم مسابقه‌هایی دیدنی می‌دهند. رباط شاه شجاع یکی از بزرگترین مرکزهای آنها در نیشابور است."

یوسف گفت: "چقدر جالب، ما در مرو هم شاطر دیده بودیم، اما نمی دانستیم دستگاہی چنین منظم و مرتب دارند. همیشه آنها را همچون دوندگانی یکہ و تنها کہ از مسیرهایی میان بر و خاص بین شهرهای آمد و رفت می کنند می شناختیم. بیشترشان افرادی گوشه گیر و منزوی هستند."

شهباز گفت: "آری، چنین است. چون به تنها سفر کردن خو گرفته اند. اما مطمئن باش شاطران مرو هم عضو نظام عمومی شاطران هستند. اما درباره ی انجمن اخوت خود چیزی به غریبه ها نمی گویند. من از آن رو درباره شان می دانم کہ برادر خودم در ری شاطری می کند."

محمد گفت: "راستی؟ امکان دارد به نیشابور بیاید؟ ما نیاز به کسی داریم کہ قابل اعتماد باشد. باید پیغام ما را ببرد ولی طوری وانمود کند کہ انگار از بخارا می آید."

شهباز گفت: "نگران نباشید. همه ی شاطرها قابل اعتماد هستند. مردم برای رساندن پیامهای خود باید به آنها اعتماد داشته باشند و برای همین هم قوانین سفت و سختی در میان خود دارند. وفای به عهد بزرگترین اصل اخلاقی شان است. برادرم شاطری را می شناخت کہ قول داده بود تا پیامی را به بازرگانی برساند و دست بر قضا آن بازرگان را راهزنان اسیر کرده بودند. پس یک تنه به دسته ی راهزنان زد و بازرگان را نجات داد و پیام را به او رساند!"

یوسف گفت: "یعنی کسی دیگر جز برادرت را برای رساندن پیام پیشنهاد می کنی؟"

شهباز گفت: "آری، نمی دانم برادرم کجاست. هیچ کس جز بزرگ شاطران از این کہ هرکدام از ایشان به کدام ماموریت رفته است خبر ندارد. ممکن است برادرم هر جایی باشد. اما نگران نباشید. اگر بریدی به

شما قول داد که پیامتان را خواهد رساند، حتما به درستی و با امانت چنین خواهد کرد، یا در این راه خواهد مرد!"

محمد گفت: "خوب، برای این کار چه کسی را پیشنهاد می‌کنی؟ نامه باید به دست حکیم مروزی برسد و مطمئنم مزدگانی خوبی به پیامبر خواهد داد."

شهباز به دسته‌ای از جوانان اشاره کرد که در گوشه‌ای دور سینی صبحانه نشسته بودند و با شوخی و خنده غذایشان را می‌خوردند. همه بدنهایی لاغر و عضلانی داشتند و از کمر به بالا برهنه بودند. سرهایشان را تراشیده بودند. تنها طره‌ای از موهایشان را در پشت سر باقی گذاشته بودند. ریش و سیل خود را هم تراشیده بودند و به این دلیل در ابتدای کار محمد فکر کرده بود بودایی هستند. شهباز گفت: "در میان آنها، آن جوان سیاه چرده را که چشمانی درشت دارد به خدمت بگیرید. او تندروترین شاطر این رباط است و قرار است همین روزها به سمت پوشنگ برود. از مرو هم خواهد گذشت."

یوسف با شنیدن این حرف از سر سفره برخاست و به سراغ جوان شاطر رفت. محمد در حالی که شیری تازه دوشیده شده را از لیوانی سفالی می‌خورد، دید که یوسف با جوان وارد مذاکره شد و پس از کمی صحبت کردن، دستش را فشرد. شهباز که متوجه این حرکات بود گفت: "کار را قبول کرد، فشردن دست برای شاطرها به منزله‌ی بستن پیمان است. این کار را وقتی می‌کنند که رازداری یا کاری خاص را قبول کرده باشند. معلوم است دوستت در مورد این که بودن‌تان در اینجا لو نرود خیلی وسواس دارد..."

بعد هم برگشت و به محمد چشمکی زد و گفت: "با این همه پنهانکاری که دارید، امیدوارم جرمی نابخشودنی مرتکب نشده باشید."



آن روزی که محمد و یوسف برای نخستین بار با پیروان محمد بن کرام روبرو شدند، در حال گذر از یکی از خیابانهای نیشابور بودند. هفته‌ای از ورودشان به شهر می‌گذشت و به تدریج راه و چاه زیستن در آنجا را آموخته بودند. حدود نیمی از روز را در رباط و به خدمت و تمرین‌های ویژه‌ی جوانمردان می‌گذراندند، و بقیه را در شهر می‌گشتند و به خصوص به مجلس استادان در مدرسه‌های شهر سرکی می‌کشیدند. محمد وقتی در مجلس یکی دو تن از ایشان حاضر شد، دریافت که سطح دانش استادان نیشابوری به شکلی غیرقابل مقایسه از آنچه در مدارس مرو تدریس می‌شود بالاتر است. از این رو جوانی بیست و چند ساله مانند او نمی‌توانست امید داشته باشد به این زودی‌ها به موقعیت ممتازی که در مرو بدان دست یافته بود، نایل آید. به خصوص که در مرو پشتیبانی و حمایت حکیم مروزی نیز وجود داشت و در اینجا خبری از آن نبود. به همین دلیل هم محمد تصمیم گرفت با جیره‌ی غذایی رباط و خرجی‌ای از هدایای مردم بر می‌آمد و به دست شاه شجاع بین شاگردانش تقسیم می‌شد، بسازد و تا مدتی همچون یک دانشجوی غریبه در نیشابور زندگی کند.

یوسف نیز این امر را دریافته بود. اما به زیستن با قناعت عادت نداشت و رفاه و تجملی را که در خانه‌ی پدری دیده بود می‌طلبید. از این رو بخشی از وقت خود را صرف نسخه‌نویسی کتاب می‌کرد و پولی بابت آن به دست می‌آورد که تقریباً همه‌اش را در چشم به هم زدن خرج می‌کرد.



آن روز، یوسف تازه نخستین دستمزدش را بابت نساخی متنی دریافت کرده بود و با آن قبایی نو خریده بود و با خوشحالی همراه محمد به سمت مدرسه‌ای می‌رفتند، که در آن استادی شیرازی حکمت و فلسفه درس می‌داد.

تازه از پیچ کوچهای گذشته بودند که با پنج نفر روبرو شدند که ظاهری غریب داشتند. همه پوستین‌های سپیدی بر تن داشتند و شلواری کوتاه پوشیده بودند و کلاه نمدی بلندی را که قلنسوه نامیده می‌شد بر سر گذاشته بودند. ریشها و موهایی کوتاه داشتند و باهای و هوی بسیار راه می‌رفتند. این دسته وقتی با محمد و یوسف روبرو شدند، نگاهی از سر تحقیر به ایشان انداختند. یکی از آنها که موهایی خاکستری داشت و از بقیه مستتر بود، پیش رفت و گفت: "توبه کنید، گناهکاران، توبه کنید."

محمد با تعجب گفت: "از چه گناهی توبه کنیم؟"

مرد گفت: "از گناه دنیادوستی، از دلباختگی به لذتهای دنیوی، از فریفته شدن به این متاع پست، توبه کنید، توبه کنید."

یوسف خندید و گفت: "بابا جان، شما چه می‌دانید ما دلباخته‌ی دنیا هستیم یا نه؟"

مرد که گویی از خنده‌ی یوسف خشمگین شده بود، با همان حرارت و شدت گفت: "خاموش، جوان جلف، از خنده‌ات معلوم است که هیچ از آخرت نمی‌دانی. اگر فریفته‌ی لذات دنیوی نبودی این قبای زیبا را در بر نمی‌کردی. توبه کنید و به راه خود بروید."

محمد گفت: "یعنی چه؟ می‌خواهید به زور مردم را توبه بدهید؟ اصلاً فرض کنیم ما دلباخته‌ی لذات

دنیوی هستیم. مگر چه ایرادی دارد؟ لذتها را نیز خداوند آفریده است."

همه‌ای در میان پوستین پوشان در گرفت. یکی دیگر از آنها که جوانی غیور و غضبناک بود، با چهره‌ای که از برانگیختگی سرخ شده بود، گفت: "خاموش، جوانِ گمراه. با استاد ما این طور حرف نزن. کفر هم نگو. لذات نفسانی را شیطان آفریده است."

یوسف گفت: "شما مانوی هستید؟ این حرفها را مانویان می‌زنند، اما حرفهایشان بین خودشان می‌ماند و در کوچه و خیابان مزاحم مردم نمی‌شوند..."

مرد مو خاکستری گفت: "مانویان؟ ما را با زندیقان یکی می‌کنی؟ باید از اول می‌دانستم، از رباط آن پیرمرد کافر بیرون آمده‌اید. فتوت همین است؟ که ما را زندیق بنامید؟"

یکی دیگر از پوستین پوشان با شنیدن این حرف خشمگینانه جلو رفت و دستی به سینه‌ی یوسف زد و او را هل داد. یوسف عقب عقب رفت و به دیواری برخورد کرد و نزدیک بود به زمین بیفتد. پوستین پوش گفت: "مگر نشنیدی استادم چه گفت؟ توبه کن نه زبان درازی..."

محمد که از این حرکت مرد عصبانی شده بود، گامی به پیش گذاشت تا او را ادب کند. اما حس کرد دستی روی شانهاش قرار گرفته است. برگشت و چشمش به مرد میانسالی افتاد که قبای زیبای بازرگانان را بر تن داشت. مرد شانهای محمد را فشرد و گفت: "جوان، آرام باش و بیهوده با اینان جدال نکن. فایده‌ای ندارد..."

مرد مو خاکستری با تمسخر گفت: "به به، عبدالله ابن منازل. چه عجب بازاریان را به حال خود رها کرده‌ای... سود ربا‌های را به موقع داده‌اند؟"

مردی که عبدالله نامیده شده بود گفت: "آری، شکر خدا همه طلبه‌ایم را به موقع پرداخت کردند."

مرد موخاکستری بیشتر خشمگین شد و گفت: "چه می خواهی در اینجا؟"

عبدالله بن منازل گفت: "رد می شدم، درگیری تان را دیدم، گفتم از کشمکش دو مسلمان جلوگیری

کنم."

همان کسی که یوسف را هل داده بود و قلدرتر از بقیه بود در برابر او ایستاد و گفت: "تو را به کار

مسلمانان چه کار؟ تو که کاری جز گناه کردن نداری؟"

عبدالله با آرامش گفت: "آری، حق با توست، کاری جز گناه ندارم."

مرد موخاکستری غرید: "شنیده ام در بازار گفته ای که تارک نماز هم هستی؟"

عبدالله گفت: "خبرها چه زود در نیشابور می پیچید. آری، مگر نمی دانستی، روزه هم نمی گیرم و به

حج هم نمی روم. هر چند بضاعتش را دارم."

مرد پوستین پوشی که روبرویش ایستاده بود، سیلی سختی به گوشش نواخت و گفت: "این سزای

کسی است که کفرش را چنین آشکار کند."

عبدالله سیلی را خورد و بی آن که تاثیری در چهره اش پدیدار شود، گفت: "آری، این سزای من

است، و باید دید تا سزای ریاکاران چه باشد."

پوستین پوشان که گویی از متانت او شرمنده شده بودند، دست و پای خود را جمع کردند. مرد مو

خاکستری گفت: "پسر منازل، توبه کن. از این زندگی آلوده به گناهت."

عبدالله گفت: "هر روز توبه می کنم. تو نیز اگر گناهی در خود دیدی توبه کن."

پوستین پوشی دیگر گفت: " ما گناه نمی‌کنیم که محتاج توبه باشیم..."

با این حرف، پوستین پوشان راه خود را کشیدند و رفتند، و مرد میانسال را در میانه‌ی کوچه باقی گذاشتند، در حالی که محمد و یوسف با شگفتی او را می‌نگریستند. مرد میانسال راه افتاد که برود. محمد دامن لباسش را گرفت و گفت: " صبر کن، دوست من، صبر کن. پرسشهایی در دلم ایجاد کردی که تا جوابشان را نگویی همراهت می‌آیم."

عبدالله گفت: " باید به منزل دوستی بروم. مالی را طلب دارم و باید بگیرم. اگر می‌خواهی همراهت بیا و آنچه می‌خواهی بپرس."

محمد و یوسف نگاهی به هم انداختند و با عبدالله همراه شدند. محمد گفت: " اینان چه کسانی بودند؟ لباسشان به راهبان مسیحی می‌ماند و رفتارشان به خوارج ازرقی. به کدام دین بودند؟"

عبدالله گفت: " مسلمان بودند. دیندارتر از من و با غیرتی بیشتر."

یوسف گفت: " اما مسلمانان که مثل خوارج به مردم رهگذر حمله نمی‌کنند. پیرو چه فرقه‌ای بودند؟"

عبدالله گفت: " اینان از کرامیه هستند. مرد موخاکستری‌ای که دیدید، مرید محمد ابن کرام بود. از مردم سیستان که در امر به معروف و نهی از منکر غیور و تندرو بود. خدایش بیامرزد. وقتی کودکی بیش نبودم در شام هنگام جهاد با رومیان کشته شد."

محمد گفت: " چه می‌گویند این کرامیان؟"

عبدالله گفت: "می‌گویند باید از گناه توبه کرد و پاک شد. درست هم می‌گویند. اما در کوجه‌ها می‌گردند و سعی می‌کنند به زور مردم را به توبه و پرهیز از گناه وا دارند. پیروان ادیان دیگر را تحقیر می‌کنند و گاهی معابدشان را با نجاست آلوده می‌کنند. بیشتر مسلمانان کارهایشان را نمی‌پسندند، اما اندکی هم هستند که از غیرتشان در دینداری خوشنودند. در دوران طاهریان به ویژه برو و بیایی داشتند."

یوسف گفت: "آن لباسی که پوشیده بودند چه بود؟ خاص فرقه‌شان است؟"

عبدالله گفت: "آری، با آن خود را نشاندار می‌کنند که بگویند بسیار پرهیزگارند. خداوند هدایتشان کند."

محمد که از آرامش مخاطبش جا خورده بود گفت: "ای مرد، آنان به تو توهین کردند و سیلی‌ات زدند. از آنها خشمگین نیستی؟"

عبدالله خندید و گفت: "چرا خشمگین باشم. یا برای غیرت دین و به قصد نیکوکاری چنین کردند که در این حالت حق با ایشان است، یا این که به ریا مشغول بودند و برای خودنمایی سیلی‌ام زدند که در این حالت هم من حق خود را بر ایشان می‌بخشم. چرا که مستحق آن سیلی بودم."

یوسف گفت: "چگونه است؟ یعنی توبه راستی رباخواری و روزه و نماز را ترک کرده‌ای؟"

عبدالله گفت: "اینها خردترین گناهان من هستند. از این روست که مستحق آنچه بودم که گفتند و باید به راستی توبه کنم."

در این هنگام عبدالله در برابر خانه‌ای ایستاد. چندان گرم صحبت بودند که متوجه نشده بودند که راهی طولانی را در نیشابور طی کرده‌اند. حالا مدتی می‌شد که در محله‌ی مانیشاک که بخش فقیرنشین شهر بود راه می‌سپردند. عبدالله در آستانه‌ی در آلونکی ایستاد و گفت: "خوب، من طلبی از صاحب این خانه دارم. همین جا منتظر باشید تا آن را بگیرم. بعد از اینجا خواهیم رفت و در راه برگشت بقیه‌ی پرسشهایتان را جواب خواهم داد."

محمد و یوسف در آستانه‌ی در آلونک ایستادند. عبدالله دری زد و وارد شد. یوسف به محمد گفت: "یعنی چه؟ مرد به این خوشرفتاری یعنی واقعا رباخوار و گناهکار است؟"

محمد گفت: "کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است. مگر ممکن است کسی برای ختم یک دعوا که به خودش هم مربوط نیست سیلی بخورد و خم به ابرو نیاورد، آن وقت بیاید و از کسی که اینقدر فقیر است و در این آلونک زندگی می‌کند ربای پولش را بخواهد؟"

یوسف گفت: "به نظر من هم..."

اما در این لحظه در آلونک باز شد و عبدالله از آن خارج شد و با عجله گفت: "خوب، طلبم را گرفتم. برویم." بعد هم زیر بازوی آن دو را گرفت و به دنبال خود در کوچه‌های خاک گرفته کشاند. وقتی کمی از آلونک دور شدند، بار دیگر قدمهایش را آهسته برداشت و گفت: "خوب، داشتید می‌گفتید. ببینم. تو که لباس جوانمردان را بر تن داری، از یاران شاه شجاع هستی؟"

محمد گفت: "آری، او را می‌شناسید؟"

عبدالله گفت: " کیست که در نیشابور او را شناسد؟ او استاد و مرشد من است. هر چند شایستگی

شاگردی او را ندارم. درود مرا به او برسان."

یوسف گفت: " ای مرد، حرکات برای ما معمایی شده است. تو را به خدا راستش را بگو، چگونه

است که به خاطر دو غریبه سیلی می‌خوری و آنگاه از فقیران ربا می‌گیری؟"

عبدالله گفت: "نرسید تا به خیابان اصلی نیشابور برسیم."

بعد هم دیگر لام تا کام حرف نزد تا همه به خیابان اصلی نیشابور رسیدند. عبدالله در آنجا گویی از

زیر باری رها شده باشد، باز زبان به سخن گشود و گفت: " بسیار خوب، دوستان، از دیدارتان بسیار شادمان

شدم. سلام مرا به استادتان برسانید. از این پوستین پوشان هم دوری کنید. ان شاء الله که نیتی خیر دارند و نه

ریاکارانه. اما رفتارشان ناهنجار و درشت است ممکن است شما را برنجانند."

محمد گفت: " صبر کن. پرسشهای ما را پاسخ ندادی."

عبدالله گفت: " سوگندم دادید تا راست بگویم و به این ترتیب وسواسی را به دلم انداختید که آنچه

برایتان خواهم گفت تا چه پایه راست خواهید بود. از این رو خاموشی شایسته‌تر است، شادمان باشید."

عبدالله این را گفت و رفت.

یوسف گفت: " یعنی چه؟ چرا جوابمان را نداد؟"

محمد گفت: " چون دروغ می‌گفت. وقتی قسمش دادی راست بگوید، خاموش شد."

یوسف گفت: "پس چرا تا اینجا ما را به امید جواب دنبال خودش کشاند. می توانست همان موقع

بگوید جواب نمی دهم دیگر!"

محمد گفت: "فکر می کنم قصد داشت ما را از آلونکی که واردش شد دور کند. فکر می کرد غریبه ایم

و وقتی به خیابان اصلی برسیم دیگر نخواهیم توانست آنجا را پیدا کنیم."

یوسف به کوچه‌ی پر پیچ و خمی که از آن وارد خیابان اصلی شده بودند نگاهی انداخت و

گفت: "خوب، در مورد من که حسابش درست بوده، من راه آن آلونک را هیچ در خاطر ندارم."

محمد گفت: "اما در مورد من اشتباه کرده است. از لحظه‌ای که جوابت را نداد و عجله داشت که

زودتر از آن محله دور شویم، حدس زدم رازی در آنجا وجود دارد. من راه بازگشت را حفظ کرده‌ام. بیا برویم

بینیم در آن محله‌ی فقیرنشین چه می کرده است؟"

یوسف با تردید گفت: "مجلس فلسفه را از دست خواهیم داد ها! همین حالا هم نیمی از آن گذشته

است."

محمد گفت: "کنجکاوی کردار این مرد نخواهد گذاشت حرف استادان مدرسه را گوش کنم. بیا

برویم بینیم چه سری در کارش نهفته است. بگذار این درس امروزمان باشد."

یوسف گفت: "خوب، برویم."

پس دو دوست در کوچه‌های نیشابور به راه افتادند. محمد برای خود در گذرگاه‌ها نشانه‌هایی گذاشته بود و

به همین دلیل هم با سرعت و سادگی توانست راه بازگشت به محله‌ی مانیشاک را بیابد. هنوز دقایقی نگذشته

بود، که هردو در برابر آلونک مورد نظرشان ایستاده بودند. یوسف گفت: "خوب، حالا می خواهی چه کنی؟

داخل شوی و بگویی برای تجسس در مورد رباخواران آمده‌ای؟"



محمد گفت: "راستش اطمینان دارم قضیه‌ی رباخواری دروغ بوده است. از مردی با آن اخلاق و مکنت بعید است اینجا برای طلب سود پولش بیاید. داخل می‌شویم و نقشی بازی می‌کنیم، هرچه بادا باد." محمد این را گفت و تقه‌ای به در زد. با تعجب دید صدای پیرزنی گفت: "کیست آنجا؟" محمد گفت: "مهمان است مادر جان. وارد شویم؟" صدا گفت: "بیایید تو."

محمد و یوسف با احتیاط وارد شدند و خود را در دخمه‌ای نیمه تاریک یافتند. فقر و بدبختی از در دیوار می‌بارید. در انتهای دخمه، روی زمین کرباسی پهن کرده بودند و پیرزنی روی آن خوابیده بود. به قدری پیر بود که پوست چروکیده‌اش به زردی می‌زد. محمد پیش رفت و گفت: "سلام مادر جان." پیرزن با چشمانی که سوی چندانانی نداشت به او نگریست و گفت: "سلام پسر. برای چه آمده‌ای؟ از سرورم ابن منازل چیزی آورده‌ای؟"

یوسف و محمد به هم نگاه کردند. محمد گفت: "آری، طلب دعای خیر داشت..." پیرزن گفت: "کار ما فقیران دعای ابن منازل است. این که دیگر درخواست نداشت. آهای پسر، راستش را بگو، تو را او فرستاده است؟ در این سالها نشده چیزی از من بخواهد... حتی یک دعای خیر..." محمد گفت: "راستش را بخواهی، مادر جان، آنچه گفتم درست نبود. ما با عبدالله بن منازل تا دم در این خانه آمدیم و به ما گفت برای گرفتن طلب پولهایی که به ربا به شما داده آمده است. بعد هم با سرعت بازگشت و کوشید ما را از اینجا دور کند. برایمان این پرسش پیش آمده است که به راستی در اینجا چه کار داشت؟ هر بی‌عقلی می‌بیند که شما پولی ندارید به او بدهید."

پیرزن سرخوشانه خندید و گفت: "آه، امان از دست ابن منازل با این دروغهای شاخدارش. ربا کجا بود، پسر جان؟ ابن منازل کی مال حرام خورده که حالا بخورد؟ الان پانزده سالی می‌شود که هر هفته برای

من و چند تن دیگر از محتاجان این محله پول می‌آورد. من که زمینگیر شده‌ام، تنها راه گذران عمرم همین کمکهای اوست. دختر همسایه می‌آید و پولهایی را که به من می‌دهد می‌برد و برای یک هفته‌ام آذوقه می‌خرد، تا هفته‌ی بعد که باز ابن منازل برسد و دستان را بگیرد."

یوسف متحیر گفت: "اما آخر چرا دروغی چنین بزرگ به ما گفت؟ صریحا چندبار گفتن برای گرفتن طلبش به اینجا می‌آید..."

پیرزن گفت: "طلبش دعای خیری بوده که من بدون درخواست او در حقش می‌کنم. ابن منازل از ملامتیان است."

محمد گفت: "از ملامتیان؟ اینها دیگر چه کسانی هستند؟ مانند کرامیه هستند؟"

پیرزن با خشم گفت: "مانند کرامیه؟ چه کسی این حرف را زده. کرامیه مشتی ریاکار و دغلكارند که برای خوردن مواجب از خزانه‌ی شهر برای خود کاری آسان و مسخره ابداع کرده‌اند و بابت مردم‌آزاری‌هایشان از شیخ الاسلام پول می‌گیرند، به این بهانه که خلق را ارشاد می‌کنند. نه پسر، ملامتیه مردان راستین خدا هستند. آنها به واقع نیکوکاری می‌کنند و آزارشان به کسی نمی‌رسد. اما اعتقاد به کتمان نیکی دارند. هر نوع بازنمودن نیکوکاری را ریا می‌دانند."

محمد گفت: "ای وای، پس عبدالله بن منازل تارک روزه و نماز و رباخوار و گناهکار نیست؟"

پیرزن گفت: "نماز و روزه‌اش را نمی‌دانم، چون ملامتیه اگر هم شریعات را به جا آورند، این کار را پنهان می‌کنند تا ریا نکرده باشند. اما ربا را می‌دانم که نمی‌گیرد و گناه در حق مردم را می‌دانم که نمی‌کند."

محمد گفت: "مادر جان، زنده باشی. لطفی بزرگ در حقمان کردی و مردی غریب را نشانمان دادی."

پیرزن گفت: "خوش آمدید، پسرانم. خوش آمدید."

برخورد با ملامتیه و کرامیه در نیشابور، گویی که دری تازه را بر روی محمد گشوده باشد. تا پیش از آن، محمد کسانی را دیده بود که به ادیان و اعتقاداتی گوناگون پایبند بودند و به سبک و شیوه‌ای که درست می‌دانستند زندگی می‌کردند. اما این اولین بار بود که به گروهی بر می‌خورد که به بازتاب کردار خود در میان مردم نیز اهمیت می‌دادند.

هرچند برخورد با این دو گروه برای محمد بسیار تفکر برانگیز بود، اما مانع تحصیل علمش در مدارس نیشابور نشد. در میان دانشمندان نیشابور، کسی که مجلسش بیش از همه به دل محمد نشست، مردی بود صوفی و گوشه‌گیر به نام حکیم ترمذی که در آرامش و به دور از های و هوی مردمان می‌زیست و با این وجود بر فلسفه‌ی یونانی و حکمت کهن ایرانی تسلطی بی‌چون و چرا داشت. محمد که خود در مرو علوم طبیعی را فرا گرفته بود و مقدمات و حتی فرعیات علمی مانند نجوم و پزشکی و علم گیاهان و جانوران را به خوبی آموخته بود، در نخستین برخورد دریافت که عمق دانش حکیم ترمذی از همه‌ی استادان پیشینش بیشتر است و از این رو بخش مهمی از وقت خود را در صحبت با وی می‌گذراند. حکیم بخش عمده‌ی عمر خود را در شهر ترمذ گذرانده بود که از شهرهای خراسان بزرگ بود و پایگاه بوداییان و مانویان در منطقه محسوب می‌شد. می‌گفتند در ابتدای کار خودش هم مانوی بوده است. اما بعد مسلمان شده و به سفرهایی طولانی پرداخته است. خودش یکبار در مجلسی تعریف کرده بود که هفت بار حج کرده و هر بار به صحبت بیش از سی تن از مشایخ حکمت و حدیث رسیده است.

برخورد با عبدالله بن منازل و رفتار غیرعادی وی، چندان محمد و یوسف را تحت تاثیر قرار داده بود که هر که را می‌یافتند، از ایشان درباره‌ی ملامتیان می‌پرسیدند. با این وجود، تندترین واکنش را از همین حکیم ترمذی دریافت کردند.

ماهی بر رویارویی اولیه‌شان با ابن منازل گذشته بود و دیگر او را ندیده بودند. نیشابور شهری بزرگ و شلوغ بود و به سادگی می‌شد سالها در آن آمد و شد کرد و آشنایی را که در همان شهر می‌زیست، ندید. محمد به زودی دریافت که این فرد مردی سرشناس است و به ویژه اهل بازار و صنعتگران برایش احترامی بسیار قایل هستند. همچنین دانست که تنها ملامتی شهر او نیست و گروهی از ایشان وجود دارد که معمولاً با هم نشست و برخاست می‌کنند و نوعی رابطه‌ی استاد و شاگردی در میان برخی از ایشان برقرار است. هم محمد و هم یوسف در اشتیاق بیشتر دانستن درباره‌ی ایشان می‌سوختند، با این وجود بهانه‌ای کافی برای ارتباط با آنها به دست نیاورده بودند و شاه شجاع کرمانی هم به قدری پیر و پرمشغله بود که فرصتی برای دیدار با او و پرسیدن از ایشان برایشان دست نداد.

این چنین بود، تا آن که روزی حکیم ترمذی در مجلس درس خود که در مسجد جامع نیشابور بر پا می‌شد، به بحث فلسفه‌ی اخلاق رسید و مثال مشهور افلاطون در مورد قوای نفس را بیان کرد و تعریف کرد که قدمای گمان می‌کردند روح آدمی همچون گردونه‌ایست که دو اسب سرکشِ نفس اماره و لوامه آن را می‌کشند. و نفس مطمئنه بر سر ایشان همچون اربه‌رانی نظارت می‌کند. وقتی بحث به اینجا رسید، این پرسش مطرح شد که ماهیت امر نیک و کردار اخلاقی کدام است. حکیم ترمذی که به سبک حکمای مرو به بحث و جدل باور داشت، میدان را به دست شاگردان داد تا نخست کمی با هم بحث کنند و آنگاه او پاسخ خویش را ارائه کند.

در میان این بحثها بود که محمد توانست موضوع را به ملامتیان بکشاند. در میان شاگردان، بودند کسانی که در طلب علم سفر بسیار کرده بودند و از آرای کسانی که به مکتب بغداد وابسته بودند، خبر داشتند. یکی از ایشان، به ویژه از عارفی به نام حسن بصری نام می‌برد که ترک دنیا و پرهیز از لذت جویی را رمز دستیابی به کردار اخلاقی می‌دانست. دیگری در مجلس درآمد و از آرای مرد مقدسی نامدار به نام حلاج خبر

داد، که ظاهر کردار را غیرمهم می‌دانست و نیت و اخلاص‌کننده‌ی کار را شرط اخلاقی بودن عمل می‌دانست. این حلاج را به ظاهر بسیاری در نیشابور می‌شناختند. چون به تازگی از سفری طولانی از هند به ایران بازگشته بود و حدود یک سالی را در نیشابور مانده بود و مجلس درس داشت. محمد از بحثهایی که رد و بدل می‌شد دریافت که یکی از شاگردان مهمش عبدالله هاستمی نام دارد و در نیشابور مقیم است و شاگردانی بسیار دارد. در میان همین بحثها بود که محمد نیز وارد میدان شد و با تکیه بر آرای ارسطو در مورد سیر تکاملی جانداران و تبدیل امر بالقوه به بالفعل، اظهار نظر کرد که کردار نیک آن است که به کمال منتهی شود. آنگاه با تکیه بر این نظر و چندین مثال، رویکرد جاری در مجلس را که بر اساس معیار فضیلت و نزدیکی عمل با کردار خداوندی پیش می‌رفت، رد کرد. محمد استدلال کرد که کردار خداوندی که از دید افلاطون همان مثال نیکی است، برای بشر غیرقابل درک است و از این رو تقلید کردن از آن نیز ناممکن است، اما رفتار منتهی به کمال را همگان بسته به سطح رشد خویش درک می‌کنند. محمد در واقع داشت ادعا می‌کرد که افلاطون و ارسطو یک سخن گفته‌اند و کردار الهی که در قالب فضیلت و مثال نیکی تجلی می‌کند، آنگاه که در آفریدگان ظهور یابد، به صورت میل به کمال تجربه می‌شود.

حکیم ترمذی که از تسلط محمد بر متون فلسفی شگفت زده شده بود و تلاش وی برای جمع بستن دو حکیم کهن یونانی را بسیار ستود. آنگاه لطفی نشان داد که به ندرت در مجلس درس نصیب کسی می‌شد، یعنی گفت: "جوان، نسبت به سن و سالت دانشی عمیق و هوشی تیز داری. بگو بدانم نامت چیست؟ حتم دارم به زودی از نامداران خواهی شد."

محمد گفت: "محمد نام دارم، محمد بن طرخان فارابی."

حکیم ترمذی گفت: "آفرین محمد فارابی، به نکته‌ی مهمی در آشتی دادن سخن افلاطون و ارسطو اشاره کردی، اما بدان که دستیابی به کمال گذشته از معیار درونی به معیاری بیرونی نیز نیاز دارد و آن قوانین شرع است و محک دستورات و حیانی." "

محمد گفت: "اما تطابق با شرع این اشکال را دارد که امکان دارد با غفلت از نیت کمال انجام شود یا حتی به شکلی ظاهرسازانه و ریاکارانه برای دستیابی به اغراض دنیوی مورد استفاده قرار گیرد. در این حالت ظهر عمل به نیکی می ماند در حالی که باطنش سد راه نیل به کمال است." "

حکیم ترمذی گفت: "آری، اما همواره با واری نفس اماره می توان به محل صدور فعل پی برد." "

یوسف از آن سوی مجلس اجازه خواست و گفت: "آیا به راستی می توان؟ آیا نفس اماره راههایی زیرکانه برای فریب دادن اراده ندارد؟ مگر نه این که کرامیان کردار خویش را صادقانه و نیک می دانند؟" "

حکیم ترمذی به ظاهر در نفی کرامیه با محمد و یوسف همدل بود، چون با شنیدن نام ایشان اخم کرد و گفت: "کرامیه؟ آنان نیز به گمان من از وسوسه‌های نفس اماره خبر دارند، اما بدان تسلیم شده‌اند. زمانی که خود محمد کرام زنده بود، شاگردانی دانشمند و پاکیزه را می پرورد. اما از وقتی قدرتی دولتی به ایشان سپرده شد و محتسب شهر شدند، خود و کردار خویش را ضایع کردند. آری، فرزندانم. فکر می کنم فعالیت نفس اماره در ایشان قابل واری باشد." "

محمد گفت: "اما راهی دیگر هم وجود دارد، استاد، مثلاً نظر ملامتیه را بنگرید. ایشان می گویند هر کرداری که با نیت شکستن هنجار و عادت و تخریب احترام باشد از ریا بری است. از این رو نیکی را به شکلی انجام می دهند که در چشم مردم همچون منکر جلوه کند. ایشان هرچند هرگز صوف نمی پوشند، اما به گمانم با صوفیان عراقی شباهتی بیشتر دارند." "

حکیم ترمذی اما آشکارا با ملامتیان نیز سر سازش نداشت. چون به تندی گفت: " نام آنان را در میان صوفیان نیاور، که شایستگی اش را ندارند. اینان گروهی اند که به بهانه‌ی نیکوکاری دین مردم را تباه می‌کنند. از منظر نظری، تلاش ایشان برای تخریب عادت معادل است با نظارت دائمی بر نفس و تخفیف دائمی آن، اما چه بزرگداشتی برتر از نظر کردنِ دائمی بر نفس و چه پروردنی بیش از آن که همواره در پیش چشمانمان و در ورای هر کردارمان حاضر باشد؟"

محمد گفت: " اما در نهایت کاری که ایشان می‌کنند بری از شائبه‌ی خودپسندی و دور از ریاکاری است. در عین حال از رنجاندن خلق پرهیز دارند و نیکی بسیار می‌کنند. آیا این خالص‌ترین شکل نیکی نیست؟ این نیکی برای نیکی است دیگر."

حکیم ترمذی گفت: "نه، چنین نیست، ایشان با بخشیدن پول به فقرا و کمک رساندن به افتادگان برای خود شهرت و نام نیک می‌خرند، و از آنسو با تظاهر به مستی و شرابخواری و روزه شکستن و ترک نماز چنین وانمود می‌کنند که طاعات و عبادات و رعایت قوانین شرع هیچ ارتباطی با نیکی اخلاقی ندارد. مگر نمی‌بینید که هواداران ایشان به شرع بی‌اعتنا هستند و راه بی‌اعتنایی به طاعات را در برابر عوام نیز می‌گشایند؟"

محمد با شنیدن این حرف سکوت کرد. چون به راستی آنچه که از ملامتیان شنیده بود با تخریب عادات و بدگمان کردن مردم نسبت به تبعیت بی‌چون و چرا از قوانین شرع جور در می‌آمد و در برابر این اتهام دفاعی به نظرش نمی‌رسید.

حمله‌ی حکیم ترمذی به ملامتیان، او را وادار کرد تا ماجرا را با شاه شجاع در میان بگذارد و از او کمک بخواهد. اشکال کار در اینجا بود که خودِ ملامتیان مدعی ارشاد مردم نبودند و اصولاً خود را حقیرتر از آن می‌دیدند که بخواهند الگوی رفتار دیگران باشند. به همین دلیل هم به سختی از مشهور شدن و منظور نظر

عام شدن پرهیز داشتند و بنابراین مجلس نمی‌ساختند و درس نمی‌گفتند و کسی را هم که به این سودا و برای آموزش به نزدشان می‌رفت، دفع می‌کردند.

محمد وقتی دغدغه‌های خاطرش را با شاه شجاع در میان گذاشت، این امید را داشت که از مجرای او به محفل درونی ملامتیان راه یابد. همه می‌دانستند که شیخ بزرگ شهر نیشابور، ابوعثمان حیری، که از محله‌ی حیره در بخشهای مرکزی شهر برخاسته بود، خود به ملامتیان گرایش داشت. همچنین این را هم عوام می‌دانستند که شاه شجاع مدتی دراز استاد عثمان حیری بوده است. عثمان حیری با وجود برو و بیایی که در مقام شیخ شهر داشت، همچنان با خاکساری نسبت به شاه شجاع رفتار می‌کرد و گهگاه برای دیدار با او به رباطش می‌آمد. محمد از شاه شجاع خواسته بود تا در یکی از این دیدارها، او را هم خبر کند تا به بهانه‌ی خدمت کردن در مجلس حضور داشته باشد، شاید که از گفتگوها چیزی دستگیرش شود و به مرام ایشان بیشتر آگاه شود.

شاه شجاع پذیرفت و به هنگام جشن مهرگان همان سال، زمانی که مردم به سنت کهن شهر را آذین بسته بودند و نوای شادمانی از همه جا بلند بود، به محمد خبر داد که عثمان حیری و شماری از یارانش شام را مهمان رباط هستند، و اگر بخواهد می‌تواند در مجلس حضور داشته باشد. شاه شجاع برای این که موقعیتی بهتر برای محمد فراهم کند، دنبال موقعیتی مانند این گشته بود، تا محمد به عنوان نوازنده‌ی تنبور، و نه یک خدمتکارِ عادیِ عضو رباط با دوستانش آشنا شود.

آن شب در میان تب و تاب بسیار فرا رسید. فرهاد که در میان سرداران نیشابور سری بر کشیده بود، در مجلس مهمان بود و یوسف نیز در مقام یکی از جوانمردان که داوطلبانه خدمت می‌کردند، حضور داشت. محمد که قرار بود آن شب را به شادنوشیِ مهرگان بخواند و بنوازد، کمی عصبی بود. چون ابوعثمان حیری را تنها از دور دیده بود و او را پیرمردی با حشمت و تا حدودی بی‌اعتنا به مردم یافته بود، و نمی‌دانست سایر



دوستانش که قرار بود به همراهش بیایند، چه کسانی هستند. به ویژه مشتاق دوباره دیدن عبدالله ابن منازل بود، چرا که رفتارش در نخستین بار دیدارشان در دلش نشست بود.

بالاخره شب موعود فرا رسید. عثمان حیری، که مردی به نسبت کوتاه اندام و ریز جثه بود با قبای بلند و سنگین شیخ الاسلامی، به همراه چند تن از شاگردانش فرا آمد، و متواضعانه در پایین مجلس نشست و صدر محفل را به شاه شجاع واگذار کرد. شاه شجاع طبق اصول رباطش جای خود در بالای مجلس را پذیرفت. اما برای آن که نشانی از خودپسندی در این حرکت نباشد، خود برخاسته بود و با آن سن و سالش دوشادوش یوسف و سایر شاگردانش برای مهمانان چای و شربت می آورد. پاسی از شب نگذشته بود که مهمانانی دیگر نیز سر رسیدند. مردی با پیشبند چرمی و ظاهر مردم عامی، که عضلاتی برجسته و سیبیهایی از بناگوش در رفته داشت، با ورودش به مجلس و احترامی که در عثمان حیری و شاه شجاع برانگیخت، مایه‌ی شگفتی محمد شد. محمد متوجه شد که این مرد ابو حفص نام دارد و شغلش آهنگری است. پس از او بود که عبدالله منازل با همان لباس زردوز همیشگی وارد شد و با تواضع در کنار دست عثمان حیری نشست. شاه شجاع برای گرم شدن مجلس، حاضران را به سکوت فرا خواند و محمد را به ایشان معرفی کرد. او برایشان تعریف کرد که محمد در زمان نوجوانی تنها با آواز خواندن دسته‌ای از راهزنان را از حمله به کاروانی بازداشته است و در نبرد بخارا نزدیک بوده با سرودی که می خوانده باعث پیروزی سپاه امیر نصر سامانی شود. آنگاه او را تجسم آرای فیثاغورث در باب تاثیر موسیقی بر موجودات دانست و ادعا کرد که خوابی دیده و در آن سروشی در گوشش گفته که محمد قادر به شنیدن موسیقی کیهانی است که از حرکت ستارگان بر می خیزد و از این روست که دستی چنین چیره در نواختن ساز دارد.

پس از این تعارفها، محمد تنبور به دست گرفت و سرودی از روایتهای گوسانان خوارزمی را برخواند که در آن به داستان زایش مهر و بیرون شدنش از کوه و قربانی کردن گاو اشاره می کرد. به ظاهر بخش عمده‌ی

حاضران زبان خوارزمی را می‌دانستند، چون با شور و شادی از این سرود استقبال کردند. آنگاه نوبت به سرودی دیگر رسید و این بار فرهاد هم با نی او را همراهی کرد و این یک داستانی خنیاگرانه بود از پهلوانی به نام بیژن که دلباخته‌ی دختر افراسیاب می‌شد و به سودای دستیابی به او به توران می‌رفت و در آنجا گرفتار دیوها و غولها می‌شد.

وقتی محمد سرودهایش را خواند، ستایش و شادباشی بی‌نظیر نثارش شد. بعد شاه شجاع به بهانه‌ی خستگی محمد مراسم سرودخوانی را ختم کرد و درِ بحثی را گشود که محمد با زیرکی دریافت به سودای ورود او به جمع پیش کشیده شده است.

بحث کمی پیش رفت، تا آن که بر موضوع رابطه‌ی حق و خلق تثبیت شد. در اینجا آشکارا اختلاف نظری در میان حاضران وجود داشت. شاه شجاع و جوانمردان حاضر در مجلس، اعتقاد داشتند راه رسیدن به حق از ارتباط با خلق می‌گذرد و بنابراین مخالف آرای عبدالله منازل بود که رهبری ملامتیان را به دست داشت. عبدالله معتقد بود خلق مانعی در راه رسیدن به حق هستند و درست همان طور که نفس در درون آدمیان روح را از رسیدن به حق باز می‌دارد، خلق هم در بیرون چنین نقشی را ایفا می‌کند. با این تفاوت که کارکرد نفس شهوت را پدید می‌آورد و کارکرد خلق ریا را. در این بین، درویشی هم بود که در کلیات با ملامتیان توافق داشت اما هوادار دوری کامل از خلق و کناره گرفتن در کوهها بود.

وقتی بحث به اینجا کشید، گره‌ای در گفتگو پدید آمد. اختلاف نظر حاضران در مورد رابطه‌ی حق و خلق چندان شدید بود که دقایقی گذشت، بی آن که هیچ یک از سخنگویان از سخن خود عقب نشینی کند یا دلیلی تازه بر درستی نظر خویش بیاورد. در این موقعیت بود که محمد مداخله در بحث را شایسته دید و با کنار گذاشتن تنبورش و تغییر جایش در حلقه‌ی حاضران نشان داد که مایل است در گفتگو وارد شود. ابوعثمان حیری که از سرود محمد بسیار لذت برده بود و از ابتدای بحث یک چشمش بر او بود. با دیدن این

حرف به او گفت: "یاران، حرکتی از دوست جوانمان محمد فارابی می‌بینم. بگو ببینم گوسانِ فارابی، چیزی تازه داری که به آرای ما بیفزایی؟"

محمد گفت: "آری، نظری دارم که شاید سزاوار طرح در بحث شما باشد."

شاه شجاع کرمانی گفت: "بسیار خوب، پسر، بگو که می‌دانم سلطه‌ات بر زبان و اندیشه نیز به قدر تسلطات بر زخمه‌های موسیقی است."

محمد با شنیدن این تعریف تعارفی کرد و گفت: "نخست بگذارید موضع خود را روشن کنم. من هوادار نظر استادانی هستم که اعتقاد دارند راه رسیدن به حق از مجرای خلق می‌گذرد و با انزوا توافقی ندارم. تا جایی که می‌دانم هم قرآن و سنت محمدی به توجه به خلق و درآمیختن با مردمان و توجه به ایشان تاکید دارد و هم سنت کهن ایرانی و اندیشه‌ی ایرانشهری، که خویشکاری و کردار درستِ مردمان در طبقه و صنف خود را راه چیرگی بر اهریمن می‌دانست."

عبدالله منازل گفت: "بسیار خوب، دوست من، تا اینجا کار خود را در میانه‌ی دعوی جوانمردان و ملامتیان افکنده‌ای، ما هر دو هوادار اهمیت خلق هستیم. اما جوانمردان به نمایش نیکی و همراهی با خلق باور دارند و ملامتیان به کتمان کردار خوب و مخالفت با مردمان. تو در این میان هوادار کدام نگاه‌ی؟"

محمد گفت: "بیشتر به جوانمردان گرایش دارم. اندیشه‌ی ایرانشهری در توافق با آرای افلاطون و ارسطو، دایره‌ی خلق را میدانی می‌دانست برای زورورزی با شیطان. در میدان جنگ کتمان پیروزی و پنهان کردن دلاوری سزاوار نیست که هم‌زمان را دلسرد و دشمنان را دلیر می‌کند. از این رو نمایش نیکی را نیک می‌دانم که راهی است برای تبلیغ آن و ناجور و کمیاب نمودن بدکاری."

عبدالله منازل گفت: "این حرف تا حدی پذیرفتنی است که به ریا منتهی نشود. آلودگی با ریا نیز چندان ساده و ظاهر فریبی و نمایش گونه نیکی کردن به قدری آسان و فریبهی نفس اماره از این راه به قدری آسان است که در عجبم چگونه کردارِ نیکِ آغشته بدان و عاری از آن را تفکیک خواهی کرد."

محمد گفت: "مرزی که گفتید بی تردید محو و مبهم است. اما در برداشت ملامتیان نیز ایرادی وارد می بینم. پرداختن به نفس تا به این پایه راهی است برای فربه ساختنش از راهی دیگر، و توجه به نظر خلق با این افراط خود راهی است برای شکلی دیگر از ظاهر سازی. مگر نه این که در این حالت نیز چشم مردمان مرجع نظر است و آراستن خویشتن در نگاه ایشان مراد؟ تفاوت تنها در اینجاست که آنچه برای آراستن در نظر گرفته می شود و آرایه ها متفاوت هستند."

ابوعثمان حیری گفت: "فرزند، بگذار داستانی برایت بگویم تا بدانی که کردار ملامتیان تنها ظاهر سازی نیست و با ریا تفاوتی بسیار دارد و تاثیر آن نیز در دل خلق و کارآیی آن در ارشاد مردمان بسی بیشتر است. دوست و رفیقم ابو حفص حداد امروز در این مجلس حضور دارد و اگر رخصت دهد داستان توبه ی خویش را بازگویم."

ابو حفص آهنگر که در گوشه ای نشسته بود با گذاشتن دستانش بر چشم نشان داد که هر آنچه ابوعثمان اراده کند را پذیرفته است. با این وجود همین امر که شیخ شهر تصمیم دارد داستان توبه ی خویش را بازگو کند و برای این کار از آهنگری اجازه می گیرد، به قدر کافی غیرعادی بود تا همه ی مجلسیان سراپا گوش شوند.

ابوعثمان حیری گفت: "ماجرای سالها پیش باز می گردد. زمانی که هنوز مردی میانسال بیش نبودم. در آن زمان هنوز با کردار ملامتیان آشنایی نداشتیم و یار دیرینه ام ابو حفص نیز بیشتر با حلقه ی جوانمردان مربوط بود تا ملامتیان. آن روزها در میان محدثان و فقهای شهر اسم و رسمی داشتم و به امانت و پاکی شهره ی شهر

بودم. همه چیز خوب بود و نفس رام و روزگار به کام، تا آن که روزی یکی از بازرگانان شهر که مالی بسیار و مکتبی سرشار داشت، قصد کرد تا برای بردن کالا به چین و ماچین کاروانی بزرگ گرد آورد. چنین هم کرد و هزار شتر باری و هزار سوار دلیر بسیج کرد و کاروانیانی از تاجران دیگر بدان پیوستند و گروهی بزرگ شدند. بازرگان هنگام ترک شهر خانه و کاشانه‌ی خود را به معتمدان و خویشاوندان سپرد. اما در مشکلی فرو ماند. آن هم این که این بازرگان کنیزی ترک و بسیار زیبا داشت که هرکس با نخستین نگاه یک دل نه صد دل عاشقش می‌شد و مرد بازرگان از ترس توجه بیش از حد مردم، او را در سراپرده‌اش پنهان کرده بود و اجازه‌ی بیرون رفتن از خانه به او نمی‌داد. وقتی قصد ترک شهر کرد، هیچ کس را شایسته‌ی سرپرستی از کنیز ندید، جز من که در آن هنگام به زهد و ورع ممتاز و به پاکدامنی مشهور بودم."

با گفتن این حرف، گویی چیز خنده‌داری گفته باشد، خندید و در میان مجلسیان که همه به پاکدامنی‌ای ایمانی کامل داشتند، تنها ابوحفص آهنگر بود که در این خنده همراهی‌اش کرد.

حیری گفت: "پس مرد بازرگان کنیز را به سرای من فرستاد و خود به سفر رفت. من کنیز را به اندرونی فرستادم و به اهل خانه گفتم تا در آسایش او کوشا باشند. خود نیز از ترس آن که مبادا به وسوسه بیفتم. تصمیم گرفتم تا او را نبینم. هفته‌ای بر این موضوع گذشت، تا آن که روزی به اندرونی وارد شدم و کنیز را دیدم که با سایر کنیزان مشغول بازی و خنده است. آری برادرانم، آن زن به قدری زیبا بود که در همان نگاه نخست در دل و دیده‌ام جای گرفت و آنچه که نباید می‌شد، رخ داد."

با این اعتراف، همه متعجب به او نگاه کردند. ابوعثمان حیری البته از ملامتیان بود و گهگاه کردارهایی در سرزنش نفس از او صادر می‌شد. اما کسی انتظار نداشت در امانتی ناموسی خیانت کرده باشد. در اینجای کار، ابوعثمان سکوت کرد و به ابوحفص اشاره کرد تا داستان را ادامه دهد. ابوحفص با صدای پر قدرت و خش‌دارش گفت: "القصه، ابوعثمان که از آلوده شدن به گناه می‌ترسید، شبی دیرگاه نزد من آمد و

رایزنی کرد. گفت که نمی‌تواند فکر و ذکر کنیز ترک را از ذهن خارج کند و با حضورش در خانه‌اش ممکن است هر آن دچار لغزش شود. وقتی از من چاره‌جویی کرد، نشانی دوستی را از ملامتیان به او دادم که برای مدتی در ری رفیق غارم بود و بسیار از او آموختم. او حسین بن یوسف رازی نام داشت و پدران‌ش زرتشتیانی بودند که به تازگی مسلمان شده بودند. به ابوعثمان اندرز دادم تا به ری برود و صحبت حسین را دریابد، شاید او چاره‌ی کارش را بداند."

ابوعثمان دنباله‌ی سخن را گرفت و گفت: "چنین کردم. یعنی همان شبانه بر اسب نشستم و راه ری را در پیش گرفتم. چرا که حتی ساعتی درنگ در نیشابور را خطا می‌دانستم. تمام راه را به شوق دستیابی به راه حلی تاختم و صبحگاه فردا بود که از دروازه‌ی خراسان گذشتم و به ری وارد شدم. از مردم نشانی حسین بن یوسف را گرفتم، اما هرکه را مخاطب ساختم، با تندی پاسخم را داد که با آن مغ کافر و بیدین چه کار دارم. کنجکاو شدم و درباره‌اش بیشتر پرسیدم. برخی او را به فسق و فجور و شاهدبازی متهم می‌کردند و برخی دیگر معتقد بودند شرابخواره و ملحد است. چندان این حرفها را از این و آن شنیدم که از تاختن تازی پشیمان شدم و تصمیم گرفتم بازگردم. اما چون راهی دراز را طی کرده بودم، فکر کردم دست کم حسین بن یوسف را ببینم تا وقتی ابوحفص از من پرسش کرد، نگویم کار را نکرده رها کرده‌ام. نشانی‌اش را جستیم و گفتند در خرابه‌ای در محله‌ی خراباتیان ری زندگی می‌کند. به آنسو رفتم و مردی خوش چهره و نیکومنظر را دیدم با لباسی مجلل، که در حیاط خانه‌ای نشسته و سبویی شراب در برابر دارد و پسر زیبارویی در کنارش خفته و سر را بر پای او نهاده است. با دیدن این صحنه حتم کرد که با مردی شهوتران و عیاش روبرو هستم. عنان کج کردم که بازگردم. اما باز ندایی در دلم نهیب زد که دست کم سخنی با او بگویم تا چنان که دوستم گفته بود، به صحبتش رسیده باشم. پس پیش رفتم و به او درود فرستادم. حسین رازی، گویا منتظرم بود، چون درودم را پاسخ گفت و از حال و احوال ابوحفص پرسید. با تعجب برایش خبر سلامتی او بازگو کردم. آنگاه

کنجکاوی غلبه کرد و گفتم: "ای یوسف رازی، من از فقیهان و قاضیان نیشابور هستم و اسم و رسمی دارم، دوست آهنگرم نشانی تو را برای رایزنی درباره‌ی مشکلی به من داد، اما با دیدنت دریافتم که مرد دنیا هستی و نه دین. بگو چرا ابوحفص چنین برداشتی درباره‌ات داشته است؟ آنگاه حسین رازی گفت: "برداشتی از سر لطف و نه چندان دور از واقع دارد، بگو چه گناهی از من سر زده تا برایت توجیهش کنم." به او گفتم همین گناه بس که صبحگاهی چنین زود سبویی شراب در برابر دارد و شاهی در آغوش. اما خندید و مرا به نوشیدن از سبو دعوت کرد. چنین کردم و دریافتم در سبو جز آب پاک چیزی نیست، آنگاه پسرک بیدار شد و او را به من معرفی کرد و دریافتم پسرش است. پس گفتم که سبو را همسایه‌اش دور انداخته و چون سالم بوده از آن استفاده کرده، تا اسراف نشده باشد. به او گفتم: ای مرد، تو که به گناهی آلوده نیستی، چرا طوری رفتار می‌کنی که مردم درباره‌ات گمان بد ببرند؟ می‌دانید جوابم را چه داد؟"

همه سکوت کردند و به دهان ابوعثمان چشم دوختند. عثمان حیری که گویی بر کارگر افتادنِ جادوی سخنش بر ایشان آگاه بود، از جامی جرعه‌ای آب نوشید و گفت: "به من گفت، برای این گناه نکرده را و می‌نمایم که کس کنیز ترک به در خانه‌ام نفرستد."

بحثی که در مسجد جامع میان محمد و حکیم ترمذی در گرفت، و نقشی که در مجلس جوانمردان و ملامتیان بازی کرد دو نتیجه‌ی بارز داشت. نخست آن که آوازه‌ی دانش و عمق نظرش در نیشابور پیچید. به خصوص داستان ابوعثمان حیری را مردم بسیار دوست داشتند و بر سر کوچه‌ها برای هم بازگوش می‌کردند و در این میان نام محمد نیز به عنوان کسی که در پاسخ سؤالش این قصه گفته شده بود، بسیار تکرار می‌شد. از آنجا که مردم او را با نام محمد فارابی می‌شناختند، کمتر کسی بود که از آمدنش از مرو خبر داشته باشد و بنابراین محمد به تدریج آسوده می‌شد که گروه ازدها حتی اگر ردش را تا نیشابور هم دنبال کنند، در ازدحام

مردم گوناگون این شهر در نخواهند یافت که مرد جوانی به نام محمد فارابی که به روایت مشهور مستقیم از فاراب به نیشابور آمده است، همان کسی باشد که در مرو به او برخورد کرده بودند. گذشته از این، همین حقیقت که محمد در نزدیکی‌های صبح از محله‌ی خراباتیان مرو به سوی شهر می‌رفت هم شناختنش را به عنوان استادی جوان در مدرسه‌ی شهر دشوار می‌ساخت. کم کم ماهها به دنبال هم سپری شدند و چون خبری از گروه اژدها شنیده نشد، محمد و یوسف خیالشان راحت شد که دشمنان ردشان را به کل گم کرده‌اند.

با این وجود، ماجرای جام هنوز از یادشان نرفته بود. شاه شجاع کتاب را با احترام و دقت زیاد و در حضور سه تن از شاگردان برگزیده‌اش از محمد و یوسف تحویل گرفت و ایشان را گواه گرفت تا اگر حادثه‌ای برایش رخ داد، کتاب را به حاملش بازگردانند. محمد که مراسم تحویل کتاب را پیچیده‌تر و رسمی‌تر از آنچه انتظار داشت می‌یافت، متوجه شد عیاران و جوانمردان شهر هرآنچه را که به جام مربوط باشد را محترم می‌دارند و با ادب و رسمی خاص با آن برخورد می‌کنند. به ویژه این کتاب، که گویا همه بر ماهیتش آگاهی داشتند؛ از دیدشان مقدس می‌نمود و جز با دست پاکیزه آن را لمس نمی‌کردند.

شاه شجاع کتاب را به نساخی سپرد تا نسخه‌ای دیگر از روی آن تهیه کند. و پس از کمی پرس و جو متوجه شد که در نیشابور هیچکس نیست که بتواند زبان آن را دریابد. همان طور که محمد حدس زده بود، کتاب را به خط مغانه نوشته بودند، اما زبانش زبان اوستایی نبود. چون زبان اوستایی به سغدی و خوارزمی نزدیکی داشت و محمد هردوی این زبانها را به خوبی می‌دانست، اما از خواندن آن عاجز بود. شاه شجاع به ناچار شاطری را به ری فرستاد که در آن هنگام مرکز تجمع مغان و شاگردانشان بود، و کسانی دیگر را نیز به طبرستان گسیل کرد، چرا که اعتقاد داشت آخرین بقایای کتابخانه‌های دوران کهن در جنگلهای مازندران و گیلان محفوظ مانده است. راهی که شاطران و بریدان او طی کردند و ماجراهایی که با آنها روبرو شدند،



شایسته‌ی آن است که در داستانی جداگانه روایت شود. تنها در این حد می‌توان اشاره کرد که رفتن و بازگشتن هر دو گروهی که توسط وی گسیل شده بودند، بیش از دو سال به طول انجامید.

در این مدت، محمد و یوسف در نیشابور ریشه می‌دواندند. محمد به ویژه به خاطر حافظه‌ی سرشارش و دانش عمیقش در مورد حکمت و علوم طبیعی نامدار شده بود و در مجلس استادان با احترام پذیرفته می‌شد. یوسف بیشتر به کار دیوانی گرایش یافته بود و فرهاد که در دستگاه ارتشی سامانی جایگاهی در خور یافته بود، بی آن که به ارتباطش با این دو اشاره‌ای کند، دورادور مراقبشان بود و با سفارش او یوسف نیز به شغلی نان و آبدار و خوش آتیه دست یافت. هم یوسف و هم فرهاد چند ماجرای عشقی پرشور را از سر گذراندند و در نهایت زمزمه‌ی ازدواج فرهاد با دختر یکی از صاحب منصبان سامانی به گوشها رسید. در این میان، محمد همچنان به زندگی زاهدانه و آرام و گوشه‌گیرانه‌اش در رباط شاه شجاع ادامه داد. در حلقه‌ی ملامتیان جایی برای خود یافت و با آیینهای جوانمردانی که به تدریج خود را با عنوانی عربی فتی می‌خواندند، آشنا شد. دو سال پس از آن که وارد نیشابور شدند، محمد در مراسمی مخفیانه به عضویت گروه جوانمردان در آمد و به اصطلاح، سراویل پوشید. سراویل، شلواری کوتاه تا بالای زانو بود که مخصوص کشتی‌گیران و اسواران بود و همه‌ی جنگاوران کهن ایرانی آن را زیر زره خویش بر پا می‌کردند. پوشیدن آن آیینی ویژه داشت و کسی که آن را در بر داشت می‌بایست بر نفس و شهوت خویش غلبه کند و بر اساس اصول جوانمردی رفتار کند.

سالها از پی هم سپری شد و کم کم چنین می‌نمود که سه یارِ فراری از مرو، تا آخر عمر خود زندگی آرامی را در نیشابور سپری خواهند کرد. پنج سال پس از ورود ایشان به نیشابور، امیر اسماعیل درگذشت و فرزندش احمد بر تخت نشست. او نیز نظم و ترتیب پدران را ادامه داد و از این رو تغییر خاصی در زندگی رعایایش پدید نیامد. در نیشابور و از میان سه دوست، تنها فرهاد بود که با این تغییر و تبدیل ارج و قربی

بیشتر یافت، چرا که حالا دیگر عمویش به بالاترین مقام لشکری دست یافته بود و اکنون برادرزاده‌ی سپهسالار خراسان محسوب می‌شد. آنگاه، درست شبیه به آنچه که در مرو بر محمد گذشته بود، با ورود شاطری چابک و مشهور به نیشابور، دوران آرامش و آسودگی سه یار نیز به پایان رسید.

## بخش دهم: آشوب

یکی از صبح‌های خنک و با طراوتِ مهرِ ماهِ سال ۳۰۱ هجری بود که شاطر علی در حالی که کوله‌ی کرباسی مخصوص صنفشان را بر دوش داشت، دوان دوان از دروازه‌ی ری گذشت و به نیشابور وارد شد. شاطر علی، اسمِ عامیانه‌ی فرخان پسر تیردادِ رازی بود، که از نامدارترین شاطران شهر محسوب می‌شد و به ویژه راه‌های کوهستانی منتهی به ری و رویان و مازندران را به خوبی می‌شناخت.

شاطر علی به همراه خود چندین خبرِ مهم به همراه آورده بود. یکی از آنها، قرار بود زندگی محمد و دوستانش را در نیشابور زیر و رو کند.

شاطر علی مستقیم از راه به سوی رباط شاه شجاع رفت، و در آنجا مورد استقبال دوستانش قرار گرفت. در راه نیز، مردمی که او را به عنوان چابک‌ترین دونده‌ی نیشابور می‌شناختند، درودش می‌فرستادند و از او درباره‌ی اخبار تازه می‌پرسیدند. پاسخ شاطر علی به تمام آنها تنها یک جمله بود: "به زودی خبرهای مهمی را خواهید شنید."

شاطر علی در رباط به گرمابه رفت و گرد و غبار سفر را از تن سترد و غذایی خورد و جامه‌ای پاک در بر کرد و درخواست کرد تا به سرعت با شاه شجاع دیدار کند. شاه شجاع، آن صبح را با مریدان به تمرین و درس مشغول بود، اما اعتبار شاطر در نزدش چندان بود که از ایشان جدا شد و به نزد وی رفت. شاطر علی و شاه شجاع برای ساعتی در خلوت با هم سخن گفتند، و وقتی شاه شجاع به نزد مریدان بازگشت، آشفته می‌نمود. شاه شجاع به سرعت یکی از ایشان را به سربازخانه‌ی شهر فرستاد تا فرهاد را بیابد و او را رباط فرا

بخواند. کس دیگری به نزد یوسف بن حکیم مروزی گسیل شد، و مریدی دیگر به مسجد جامع نیشابور رفت تا محمد فارابی را که به عادت هر روز از صبح زود در آنجا به مراقبه می‌نشست را خبر دهد. کوتاه زمانی بعد، هر سه یار با شتاب خود را به رباط رسانده بودند. چند سالی از آخرین باری که شاه شجاع ایشان را به این ترتیب گرد هم می‌آورد می‌گذشت، و در بارِ پیشین خطری از سوی گروه اژدها پیش آمده بود که در آن هنگام با درایت جوانمردان نیشابوری به خیر گذشت.

محمد در آستانه‌ی رباط از اسب خویش پایین پرید و سینه به سینه‌ی فرهاد شد که او نیز تازه رسیده بود. حالا دیگر هردو مردانی تمام و جا افتاده شده بودند و عادتِ خویش به جست و خیزهای دوران جوانی و گوش به زنگ بودن قدیمی‌شان را از دست داده بودند. هردو به سرعت با هم خوش و بشی کردند و به درون رفتند. یوسف پیش از ایشان رسیده بود و حالا نزد شاه شجاع نشسته بود.

شاه شجاع به شاطر علی سری تکان داد و شاطر از اتاق خارج شد و استاد جوانمردان شهر را با سه شاگردش تنها گذاشت.

شاه شجاع گفت: "فرزندانم، اخباری به دستم رسیده که باید در جریانش قرار بگیرید."

هر سه بیصبرانه به او چشم دوختند. آشکار بود که مسئله‌ی مهمی پیش آمده. محمد حدسی را که هر سه در ذهن داشتند بر زبان آورد: "استاد، در مورد کتاب خبری رسیده؟"

اکنون سالها از زمانی که کتاب را به شاه شجاع سپرده بودند می‌گذشت و هر بار که از آن می‌پرسیدند، سر بسته می‌شنیدند که تلاش برای گشودن رمز آن ادامه دارد.

شاه شجاع نفسی عمیق کشید و گفت: "آری، در مورد کتاب خبرهایی رسیده، و همچنین خبرهایی دیگر. خبری که به زودی در شهر همه آن را خواهند شنید و شاطر علی برای ارسالش به کاخ حکومتی گسیل شد، آن است که امیر احمد سامانی در گذشته است."

هر سه نفر بر جای خود خشک شدند. امیر احمد شاهی دادگر و بسیار محبوب بود و هنوز به سنین پیری گام ننهاده بود. کسی انتظار نداشت او به این زودی روی در نقاب خاک کشد.

یوسف گفت: "اما او که جوان و چالاک و سالم بود."

شاه شجاع گفت: "آری، از بیماری و پیری نمرده است. یکی از دیوانیان که مسئول امور مالی بوده رشوه‌ای گرفته بوده و چون می‌دانسته دیر یا زود رسوا خواهد شد و امیر احمد عقوبتش خواهد کرد، پیشدستی کرده و با یاری دو غلام، امیر را در شکارگاه به قتل رساندند."

محمد گفت: "با مرگ امیر جوان آرامش از میان بر خواهد خواست."

شاه شجاع گفت: "آری، امیران و دیوانیان امیر نصر را بر تخت نشانده‌اند. اما او کودکی هشت ساله است و هرچند هوش و زیرکی بسیاری دارد، اما هنوز تا به مرتبه‌ی پدران‌ش برسد راهی دراز را در پیش دارد. اما مشکل اصلی که رخ خواهد نمود، به دربار بخارا مربوط نمی‌شود."

فرهاد سریعتر از دیگران به پیامدهای مرگ او پی برد و گفت: "آری، ما با ترکان مشکل خواهیم داشت."

شاه شجاع با سر حرف او را تایید کرد و گفت: "هنوز هیچ نشده، دسته‌هایی از ترکان به مرز اسپججاب حمله برده‌اند و روستاهای اطراف طراز را چاپیده‌اند. شکی نیست که با حمله‌ی سختی از سوی ترکان روبرو خواهیم بود. شاه بعدی هرکه باشد، باید به سرعت قوای خود را بسیج کند و به مقابله با ترکان برود."

محمد گفت: "اما استاد، فکر نمی‌کنم برای دادن این خبر ما را به اینجا فرا خوانده باشید. اینها را شاطر علی به امیر اسحاق خواهد گفت و جارچیان به زودی بر سر بازارها جارش خواهند زد. خبری دیگر هست که برای آخر کار نگه داشته‌اید؟"

شاه شجاع خندید و گفت: "امان از حدسهای زیرکانه‌ات، محمد. آری، خبری درباره‌ی کتاب دارم. شما آگاه هستید که کتاب را به دانشمندان نیشابور نشان دادیم و کسی در این قلمرو قادر به گشودن رمز آن نبود و زبانش را نمی‌دانست. شما گمان کردید پس از این ماجرا، کتاب را در کتابخانه‌ی رباط نگهداری می‌کردم و از گشودن معمای آن باز مانده بودم. اما چنین نبود. آنچه که در این مدت از شما پنهان داشته بودم، آن بود که کتاب را با شاطرانی مطمئن به نزد دوستانی که در سیستان و ری و دیلم زندگی می‌کنند فرستادم. در این نقاط پیرانی هستند که خواندن زبانهای باستانی را می‌دانند و با متون رمزی مربوط به جام دمخور هستند. اکنون سالهاست که کتاب در میان خانقاه‌ها و رباطهایشان جا به جا می‌شود، بدان امید که یکی از آنها بتواند آن را بخواند."

یوسف هیجان زده گفت: "و حالا خبر رسیده که کسی آن را خوانده؟"

شاه شجاع گفت: "نه دقیقاً، ماجرا به این شکل است که حدود یک سال پیش، کتاب را به دامغان فرستادم، به نزد بابا شیرگیر سیستانی. او از صوفیان تارکان دنیاست و در دشتهای بیرون دامغان سرایی برای

خود دارد. پیرمردی گوشه گیر با اخلاق عجیب و غریب است و تربیت مرید را خوش ندارد. با این وجود دانشی بسیار عمیق در مورد سنتهای کهن دارد و برای مدتی طولانی موبدان موبد زرنگ بوده است، پس از آن اسلام آورد و در کرمان شیخ الاسلام و قاضی شهر شد. اما ناگهان به دنیا و مقامات دنیوی پشت پا زد و به دامغان رفت و از همه کناره جست.

کتاب را حدود یک سال پیش به دست همین شاطر علی برای او فرستادم. نخست از گرفتن آن و مداخله در ماجرا ابا داشت و اعتقاد داشت جام چیزی جز یک داستان مندرس قدیمی نیست. اما وقتی کتاب را دید، نظرش را تغییر داد. آن را نزد خود نگه داشت و گفت که آن را به پیر خود نشان خواهد داد. ما هیچ کدام خبر نداشتیم که بابا شیرگیر هم پیری دارد و با این اعتبار و سن و سالش شاگردی می کند. به هر صورت، هفته ای پیش، خبری فوری از سوی او برایمان رسید که می گفت رمز کتاب را گشوده است و می خواست که به سرعت کسی را نزد او بفرستیم. در نامه اش، که به رمز نوشته و به دست شاطری تندرو سپرده شده بود، به وجود خطری هم اشاره کرده بود که ما حدس می زنیم به گروه اژدها مربوط باشد. به هر حال، چون کسی را امن تر از شاطر علی نداشتیم، با کبوتر نامه بر برای رباط ری پیغام فرستادیم و او که در سفرش از آنجا می گذشت، راه خود را کج کرد و به دامغان رفت."

فرهاد گفت: "قاعدتا در همانجا خبر درگذشت امیر اسماعیل را شنیده است."

شاه شجاع گفت: "آری، لشکریانی که در دامغان بودند و از بخارا می آمدند این خبر را آورده بودند. به هر حال، شاطر علی به سرای بابا شیرگیر رفت و دریافت که دو روز پیش ناشناسانی به خانه اش دستبرد زده اند. پیرمرد را کشته بودند و خانه اش را به هم ریخته بودند. شاطر علی حدس زده بود که کار کار گروه اژدهاست، و این که ایشان کتاب را نیز تصاحب کرده اند. اما درست در زمانی که قصد داشت دامغان را به

قصد نیشابور ترک کند، زنی نقابدار به نزد او رفته بود و کتاب را به همراه یادداشتی از سوی پیرشیرگیر تسلیمش کرده بود. این بین خودمان بماند، اما شاطر علی معتقد بود استادی که شیرگیر به او اشاره می‌کرد، همین زن نقابدار بوده باشد."

محمد با حیرت گفت: "یک زن نقابدار پیر یک بابای سالخورده شده؟ مگر ممکن است؟"

شاه شجاع گفت: "من نیز از آن هنگام در حیرتم. به هر صورت شاطر علی تشخیص داده بود که زن جوان و مانند عیاران چالاک بوده، و همچنین نیروهایی غیرعادی داشته. به آنچه در ضمیر شاطر می‌گذشته آگاهی داشته و از بابا شیرگیر با احترام یاد می‌کرده، اما دانشی که درباره‌ی تمرینهای معنوی وی در آخر عمرش داشته، نشان می‌داده که گویی استاد وی بوده است. به هر حال، آن زن کتاب را به شاطر علی داد. بعد هم به دو چیز اشاره کرد. یکی این که باید محمد فارابی و یارانش بدون درنگ نیشابور را ترک کنند و بگیریزند، و دیگر این جمله‌ی معماگونه که "با سفر کردن از جام دور نخواهند افتاد."

یوسف گفت: "منظور از این جمله چیست؟"

شاه شجاع گفت: "نمی‌دانم. اما همین جمله را بابا شیرگیر هم در نامه‌اش نوشته. یادداشتش را بخوانید."

فرهاد دست دراز کرد و نامه‌ی چروکیده‌ای را که بر کاغذی سمرقندی نوشته شده بود از شاه شجاع گرفت و با صدای بلند شروع کرد به خواندن: "دوست گرامی و یار دیرینه، شاه شجاع کرمانی. کتاب را به سختی و با یاری پیرم مطالعه کردم. رازهایی چندان شگفت در آن است که نگاشتنتش را در اینجا درست نمی‌بینم. حاملان کتاب خود باید آن را بخوانند و آنگاه در مورد آشکار کردن پیام آن یا کتمان‌ش تصمیم بگیرند. به هر صورت،



اکنون از آن دورانهای بزرگ است که راز جام امکان افشا شدن را دارد. شاید بار دیگر همچون هزاران سال پیش نهفته باقی بماند و شاید عریان شدنش خلقی را واله و شیدا سازد. در هر حال، بدانید که جوانمردی از یاران پیر من در فارس و بغداد هست که به راز جام آشناست و عزم خود را برای فاش نمودنش جزم کرده است. او را حلاج العارفين می نامند. به حاملان کتاب بگویید به دنبال او بگردند. او راز جام را برایشان افشا خواهد کرد. او و شاگردانش هویت خود را مخفی می کنند و از این رو یافتنشان آسان نیست. حامل کتاب باید در ری بابا شهباز را بیابد و بگویند که من ایشان را فرستاده ام. بگویشان که حرکت کنند و نترسند، چون با سفر کردن از جام دور نخواهند افتاد.

محمد گفت: "حلاج العارفين، با یک لقب مبهم مانند این چگونه او را بیابیم؟ فارس و عراق سرزمینی بزرگ است و کرورها آدم در آن هستند."

شاه شجاع گفت: "این را بابا شیرگیر نگفته است، اما سه سال پیش وقتی کتاب را برای دوستی دیگر در گرگان فرستاده بودم، به من خبر داد که این متن را کسی با همین نام نوشته است. گویا این حلاج العارفين مردی است پارسی که سفر بسیار کرده و در هر شهری که رسیده کتابی رمزی نوشته و به مریدان سپرده است. این کتاب را که به شما رسیده، او در کشمیر نگاشته است. نمی دانم چطور به دست مرد هندی افتاده و چگونه سر از مرو در آورده است. اما بی تردید مریدان او چگونگی خواندنش را می دانند. ما گمان می کنیم آن بانویی که شاطر علی دیده از مریدان حلاج بوده باشد. گویا بابا شیرگیر کتاب را نزد او خوانده باشد. چون طوری حرف می زده که گویی از محتوای کتاب آگاهی دارد."

یوسف گفت: "حالا ما واقعا باید شهر را به سرعت ترک کنیم؟ یعنی گروه ازدها رد ما را تا اینجا

دنبال کرده اند؟ می دانید که دلبستگی هایی به آب و هوای این شهر برای من دست داده که..."

شاه شجاع خندید و گفت: "آری، خبر دارم که چگونه به این اقلیم دلبسته شده‌ای. اما زنه‌ار که بابا شیرگیر و یارانش هرگز بیهوده کسی را هشدار نمی‌دهند. بهتر است دلبر را از دست بدهی تا سر را. این که بابا شیرگیر را به قتل رسانده‌اند نشانگر این است که به کتاب نزدیکتر از آن هستند که گمان می‌کنیم، و اگر گفته‌اند جان شما در خطر است، بی‌تردید چنین است. کشته شدن بابا شیرگیر هم دلیلی است بر جدی بودن این خطر. شما حامل کتاب هستید و باید در مورد رویارویی با خطرهایی که کتاب را تهدید می‌کند، تصمیم بگیرید."

شاه شجاع این را گفت و منتظر ماند تا سه یار سخن بگویند. محمد نگاهی به دوستانش انداخت و چون دریافت او باید تصمیم نهایی را اعلام کند، گفت: "استاد، مهمان نوازی شما و مردم نیشابور چندان به دل ما نشسته است که ترک این شهر را بسیار دشوار می‌کند."

یوسف با حالتی غم‌انگیز گفت: "بله، بسیار دشوار!"

محمد گفت: "با این وجود، ماجرای جام به دلایلی برای من بسیار مهم شده است، و حاضر نیستم نقشی را که سرنوشت بر عهده‌ام گذاشته است به این سادگی نادیده بگیرم. از این رو من به اندرز رسیده از سوی بابا شیرگیر عمل می‌کنم و هرچه سریعتر از نیشابور خواهم رفت. به ری و از آنجا به عراق سفر خواهم کرد و به جستجوی این حلاج العارفین مرموز خواهم پرداخت. دوستانم فرهاد و یوسف مختارند که با من بیایند یا در نیشابور باقی بمانند. هرچند بودنشان را با خویش بسیار می‌طلبم. اما خبر دارم که در نیشابور برای خود زندگی‌ای تشکیل داده‌اند و شاید نخواهند مخاطرات این سفر را بپذیرند."

فرهاد بر یوسف پیشدستی کرد و گفت: "درست است که من در نیشابور به جایگاهی دست یافته‌ام، اما آمدن با تو را خوشتر دارم. خبرهایی از عمویم به دستم رسیده که گویا در آشوبِ پس از مرگ امیر اسماعیل داعیه‌ی سرکشی دارد، و اگر چنین شود قصد ندارم در موقعیتی قرار بگیرم که بخواهم با او رویارو شوم. در ضمن، از یاد نبر که مرا استادم مار مرزبان با تو همراه کرده و به من سفارش کرده تا مراقبت باشم. پس من هم چنین خواهم کرد و با هم از نیشابور خواهیم رفت."

یوسف گفت: "بسیار خوب، گویا چاره‌ای نیست، محمد مانند برادر من است و دلم رضا نمی‌دهد او را در این سفر تنها رها کنم. هرچند وقتی با او همراه شوم دلی دو پاره را در سینه خواهم داشت!"

شاه شجاع گفت: "از یارانی چنین صدیق‌انظاری جز این راه هم نداشتیم. بسیار خوب، بار و بنه‌ی خود را جمع کنید و برای سفر آماده شوید. کتاب را شاطر علی در خانه‌ی خود به امانت گذاشته و کافی است هنگام خروج از شهر به آنجا بروید و آن را بردارید. خانه‌اش را می‌شناسید؟ در محله‌ی کورذآباز قرار دارد."

فرهاد گفت: "نه، ولی آن را خواهیم یافت. می‌توانید از جوانمردانی که با اهل خانه‌اش رفت و آمد دارند کسی را همراهان کنید؟"

شاه شجاع گفت: "آری، شادمهر را همراهتان خواهم کرد. شهر به زودی در هرج و مرج ناشی از خیر کشته شدن امیر فرو خواهد رفت. سریعتر حرکت کنید."

سه یار پس از پایان صحبتشان با شاه شجاع به سرعت به حرکت در آمدند. هر یک، در این سالهای اقامت در نیشابور تعلق خاطرهایی برای خود فراهم آورده بودند که حالا می‌بایست با آن وداع می‌گفتند. محمد پس از ترک رباط، با سرعت به مسجد جامع رفت. تازه ساعتهای آغازین صبح بود و دوستانش تازه

در آنجا گرد می‌آمدند. محمد کتابهای گرانها و بسیاری را که در این سالهای اقامت در شهر گرد آورده بود به همراه برد و همه را بین دوستان و شاگردانش بخش کرد. در همین هنگام بود که جارچیان سر رسیدند و خبرکشته شدن امیر احمد سامانی و بر تخت نشستن امیر نصر و حمله‌ی ترکان را بر سر منبرها خواندند. محمد به وداعی کوتاه با دوستانش بسنده کرد و به رباط برگشت. در حجره‌ی محقر و کوچکی که حدود ده سال گذشته را در آن زیسته بود، بار دیگر برای سفر تغییر لباس داد. انگشتر یزدگرد را که در سوراخی در دیوار جا سازی کرده بود، بیرون آورد و آن را به انگشت کرد، و تنبور و تار خود را بر دوش انداخت و چند دست لباس و کتابهایی که برایش بیش از بقیه اهمیت داشتند را در خورجین اسبش نهاد. آنگاه شادمهر به دنبالش آمد تا با هم به سوی خانه‌ی شاطر علی حرکت کنند. شادمهر، عیار جوانی بود از شاگردان شاه شجاع، که به خصوص در فن کمنداندازی خبره بود و به این دلیل در رباط اسم و رسمی داشت. او خویشاوند شاطر علی هم محسوب می‌شد و از این رو به خانه‌شان رفت و آمد داشت.

محمد و شادمهر مدت چندانی در انتظار دوستانشان باقی نماندند. یوسف با سرعت حساب خود را با دیوانخانه‌ی نیشابور تسویه کرده بود و حالا با کیسه‌ای انباشته از درهم نقره به نزدشان می‌آمد. همچنان کسوت دیوانیان را حفظ کرده بود و بر اسبی راهوار سوار بود. کمی دیرتر از فرهاد رسید، و هر دو دوستش با دیدنش لبخندی زدند. می‌دانستند که با بانویی که دل در گروی مهرش داشت، وداعی پرشور داشته است و به این دلیل دیر کرده است. فرهاد از آنسو، زودتر از همه سر رسید. او با توجه به مقام و موقعیتی که داشت، ناچار نبود برای کسی در مورد سفر کردنش توضیح بدهد. به کاخ حکومتی رفته بود و بر برخی از عناصر اخباری که شنیده بود تاکید کرده بود، و خبر داده بود که برای انجام کاری از نیشابور خارج می‌شود و معلوم

نیست کی باز گردد. آنگاه او نیز به سرای مجللش رفته بود و رخت سفر بسته بود. زرهی گرانبها و اسبی تنومند برداشته بود و شمشیر یزدگرد را که با احترام بر دیوار نصبش کرده بود را به کمر بسته بود.

وقتی سه یار در رباط بار دیگر گرد هم آمدند، زمان بدرود گفتن فرا رسید. تا این هنگام ظهرگاه شده بود و ابوعثمان حیری و عبدالله منازل هم دست بر قضا برای صرف نهار به آنجا آمده بودند. آنان نیز به همراه شاه شجاع دعای خیر خویش را بدرقه‌ی راه ایشان کردند. آنگاه، در شرایطی که شهر نیشابور در تب و تاب اخبار تازه به خود می‌پیچید، به سمت خانه‌ی شاطر علی حرکت کردند.

خیابانها شلوغ و مردم برانگیخته و سه یار سوار بر اسب بودند. از این رو حرکتشان در خیابانها به سختی انجام می‌گرفت. شادمهر، که همراه ایشان اسب می‌تاخت، ترجیح داد به خلوتی کوچه پس کوچه‌های نیشابور پناه ببرد. به این ترتیب، همه با سرعت به محله‌ی کورذآباد رسیدند. خانه‌ی شاطر علی سرایی دلگشا و در عین حال ساده بود در نزدیکی باغی سرسبز، و مانند سایر خانه‌های نیشابور، حیاطی بزرگ در وسط و ساختمانی با اتاقهای متعدد در گرداگردش داشت.

شادمهر کوبه‌ی در را به صدا در آورد و در را تا نیمه گشود و گفت: "زن عمو، سلام، من هستم، شادمهر."

از درون خانه صدایی آمد که گفت: "سلام جانم، در باز است، بیا تو."

شادمهر گفت: "عمو هست؟ مهمان آورده‌ام."

صدای زنانه بار دیگر گفت: "آری، اینجاست. بیا."

فرهاد گفت: "شادمهر، شاید بهتر باشد ما مزاحم نشویم. تو برو و کتاب را بیاور. عمویت الان دارد

استراحت می‌کند و احتمالاً حوصله‌ی مهمانداری را ندارد."

شادمهر گفت: "باشد. الان بر می‌گردم."

بعد از گفتن این حرف، در را گشود و وارد شد. محمد و دوستانش از اسبشان پیاده شدند و در برابر در عمارت منتظر ایستادند. رهگذرانی بسیار اندک از آنجا می‌گذشتند و معلوم بود که بیشتر مردم برای خبر گرفتن در مورد اوضاع قلمرو سامانی به بخشهای پرجمعیت شهر و بازار و مسجد جامع رفته‌اند.

چند دقیقه از انتظارشان نگذشته بود که پیرمردی خمیده که با زحمت با عصای بلندش راه می‌سپرد، پدیدار شد و از کنارشان گذشت. پیرمرد ظاهری فقیر و همچون گداها داشت. وقتی از برابر محمد می‌گذشت، پایش لغزید و داشت به زمین می‌افتاد. محمد بدون این که فکر کند دست دراز کرد و شانه‌های او را گرفت و از افتادنش جلوگیری کرد. پیرمرد دستان محمد را محکم در دست گرفت و با زحمت بار دیگر وزن خود را بر عصایش انداخت و در حالی که زیر لب دعا می‌خواند، از آنها دور شد. در همین هنگام از درون خانه صدای شادمهر به گوش رسید که می‌گفت: "محمد فارابی، حامل کتاب، به درون بیا و کتاب را ببر."

صدای شادمهر، به طرز غریبی رسمی و حتی تا حدودی درباری بود و به همین دلیل هم با حال و هوایی که در راه داشت، کاملاً تفاوت داشت. محمد نگاهی به دوستانش انداخت. هر سه گویا به یک چیز فکر می‌کردند. فرهاد با اشاره‌ای محمد را که قصد داشت وارد خانه شود پس زد و دستش را بر قبضه‌ی شمشیرش برد. آنگاه با احتیاط در خانه را باز کرد. هر سه به درون سرک کشیدند و حیاطی خالی و باغچه‌ای خلوت را دیدند. حلقه‌ی چاهی در وسط حیاط سر بر کشیده بود. از شادمهر و شاطرعلی اثری به چشم

نمی خورد. فرهاد برگشت و زیر لبی گفت: "یوسف، همینجا بمان و اسبها را آماده نگهدار، به نظرم کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. چرا در خانه‌ی شاطر هیچکس برای استقبال از مهمانان به دم در نمی آید؟"

محمد گفت: "یعنی تا اینجا آمده‌اند؟"

فرهاد گفت: "باید برویم و ببینیم."

بعد در را گشود و با حرکتی سریع وارد خانه شد. همه جا در سکوت و آرامش فرو رفته بود و به نظر نمی رسید کسی در خانه باشد. محمد هم پشت سرش وارد شد و با صدای بلند گفت: "یا الله، آدمم." باز هم جنبشی به چشم نخورد. فرهاد با چابکی از گوشه‌ی حیاط پیش رفت و عمارت را دور زد. محمد که تنها مانده بود، در حالی که دسته‌ی شمشیر کوتاهش را در مشت‌های عرق کرده‌اش می فشرد، به سمت بزرگترین اتاق مشرف به حیاط حرکت کرد. در دو لنگه‌ی آن باز بود و برای لحظه‌ای به نظرش رسید جنبشی را در آن دیده است. هنوز چند قدمی پیش نرفته بود که بار دیگر صدای شادمهر برخاست که گفت: "کجایی حامل کتاب؟"

صدا از همان اتاق می آمد و محمد با شنیدن آن حتم کرد که مشکلی پیش آمده است. شادمهر را سالها بود می شناخت و ممکن نبود در خانه‌ی خویشاوندانش با این لحن رسمی او را مورد خطاب قرار دهد. با احتیاط در را باز کرد و وارد شد. داخل اتاق تاریک بود و برای دقایقی طول کشید تا چشمانش به نور کم آنجا عادت کند. وقتی این اتفاق رخ داد، متوجه شد که در دام افتاده است.

اتاق، از بیگانگانی سیاهپوش پر بود. همه دستارهایشان را بر سر و صورت پیچیده بودند و بنابراین جز چشمانشان دیده نمی شد. شمارشان حدود ده تن بود و سه پیکر را در میان گرفته بودند. پیشاپیش همه،

شادمهر بود که معلوم بود قبل از دستگیر شدن مقاومت کرده است. چون خون از گوشه‌ی لب شکافته‌اش روان بود و زیر گونه‌اش هم کبودی دویده بود. او را به زانو بر زمین نشانده بودند و دستانش را از پشت بسته بودند. پشت سر او، شاطرعلی را می‌شد دید که روی زمین افتاده بود. به ظاهر بیهوش یا حتی مرده می‌رسید، چون حرکتی نمی‌کرد و چشمانش بسته بود. کنارش بانویی سرگشوده با موهای آشفته ایستاده بود. دستانش گشوده بود اما یکی از سیاهپوشان با خنجری آخته کنارش ایستاده بود.

محمد سعی کرد خونسردی‌اش را حفظ کند. سرش را کمی چرخاند و متوجه شد که دو نفر دیگر در حیاط ایستاده‌اند و راه فرارش را سد کرده‌اند.

محمد دید که تنها راه، پناه بردن به زبان است. نمی‌دانست یوسف در چه وضعیتی است، اما امیدوار بود او خطر را دریافته و برای کمک گرفتن از مردم یا جوانمردان گریخته باشد. گفت: "شادمهر، اینجا چه خبر شده؟"

شادمهر با لحنی که می‌کوشید متقاعد کننده باشد، گفت: "نمی‌دانم؟ اینها گویا دزد هستند و دنبال چیزی می‌گردند. فکر می‌کردند پیش عموی من است. اما یکی از آنها گفت تو حامل کتاب هستی و کتاب دست توست."

محمد فوراً دریافت که سیاهپوشان هنوز به کتاب دست نیافته‌اند و آن را می‌جویند. با توجه به بیرحمی‌ای که از ایشان دیده بود، آشکار بود که جان شاطرعلی و خانواده‌اش در خطر بود. پس گفت: "آه، کتاب، آن کتاب قدیمی را می‌گویند؟"



یکی از سیاهپوشان که لاغر و کوچک اندام بود، پیش آمد و گفت: "آری، همان کتاب قدیمی را می‌خواهیم. آن را به ما بده و گرنه جلوی چشمت دوستانت را سر می‌بریم."

محمد با حالتی که به ابلهان شبیه بود گفت: "اما کتاب را برای چه می‌خواهید؟ کسی نمی‌تواند آن را بخواند؟ حتی شاه شجاع هم نتوانسته..."

سیاهپوش گفت: "به قدر کافی در مورد تلاشهای شاه شجاع می‌دانیم. این را هم می‌دانیم که کتاب را از دامغان به نیشابور آورده. حالا بگو کتاب کجاست؟"

محمد به سرعت در ذهنش محاسبه کرد. سیاهپوشان قاعدتا فکر می‌کردند شاطر علی کتاب را به خانه آورده و به همین دلیل هم به اینجا ریخته بودند. در ضمن آن را نیافته بودند، و گرنه سراغش را از او نمی‌گرفتند. به همین ترتیب، قاعدتا می‌دانستند که شاطر علی برای رساندن پیامها سری به رباط زده. پس تنها یک بخت برایش باقی می‌ماند. گفت: "آن کتاب که این قدر وحشی بازی ندارد. کتاب را به شما می‌دهم. آن را در حجره‌ام در رباط گذاشته‌ام. شاطر علی همین امروز آن را برایم پس آورد. ببینم، چه بلایی سرش آورده‌اید؟ او را کشته‌اید؟"

سیاهپوش گفت: "نه، هنوز، ولی اگر کتاب به دستمان نرسد این کار را خواهیم کرد."

محمد گفت: "خوب، یکی را همراه من بفرستید تا به رباط برویم و کتاب را برایتان بیاورم."

سیاهپوش برای دقایقی مکث کرد و بعد گفت: "بسیار خوب، آهای تو و تو، همراهش بروید. تقریباً می‌دانم رفتن و برگشتن تان چقدر طول می‌کشد. هرچه دیرتر کنی بیشتر به ضرر اینها خواهد بود. چون از

چند دقیقه بعد شروع می‌کنم به کشتن اینها. در هر پاسی یکی را می‌کشم. مگر آن که سر وقت با کتاب بازگردد."

محمد گفت: "بسیار خوب، برویم."

دو سیاهپوش پیش رفتند و به همراه محمد به سمت در اتاق پیش رفتند. سیاهپوشان هم ایشان را دنبال کردند. وقتی به حیاط رسیدند، محمد یوسف را دید که با بیچارگی روی دو زانو بر زمین نشسته بود و سیاهپوشی با شمشیر کشیده بالای سرش ایستاده بود. آه از نهاد محمد بر آمد. حالا تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که به بهانه‌ی آوردن کتاب به رباط برود و از عیاران برای نجات دوستانش کمک بگیرد.

سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند. پس به سمت در حرکت کرد. اما در میانه‌ی راه با شنیدن صدایی بر جای خود ایستاد. صدا گفت: "بینم، نمی‌خواهی از دروغ گفتن دست برداری؟"

صدا به نظرش آشنا می‌رسید، پس برگشت و با تعجب همان پیرمرد گدا را دید که عصا به دست برابزش ایستاده است. حالا قدش را راست گرفته بود و از آن پیری و رنجوری اثری در او دیده نمی‌شد. پیرمرد به سیاهپوش کوچک اندام تشر زد: "نادان، اینها بار سفر بسته‌اند و داشتند از شهر خارج می‌شدند. قطعاً کتاب را در رباط جا نگذاشته‌اند. داشتی مرغ را از قفس می‌پراندی."

یکی از سیاهپوشان که بالای سر یوسف ایستاده بود گفت: "ارباب، در خورجینهایشان اثری از کتاب نبود."

پیرمرد گفت: "شاید پیش آن یکی شان باشد. پیدایش کردید؟"

سیاهپوش دیگری از آنسو گفت: "نه، ارباب، مثل این که آب شده به زمین رفته. او را دیدیم که وارد خانه شد، اما بعد ناپدید شد."

محمد دریافت که فرهاد در این میان از خطر جسته است. اما نقشه‌اش برای کمک گرفتن از رباط داشت نقش بر آب می‌شد. این حس وقتی تشدید شد که پیرمرد گفت: "خوب، جوان، پس توانستی گور یزدگرد را پیدا کنی؟"

محمد از تعجب بر جای خود خشک شد. پیرمرد جلو رفت و گفت: "فکر نمی‌کردی در بین دوستانت خائنی وجود داشته باشد؟ ولی این طور است. فکر می‌کنی فرهاد کجا رفته است؟ او با ما بود. از ابتدای کار مراقبت بود و کارهایت را به ما گزارش می‌داد. او بود که به ما گفت گور یزدگرد را چطور یافته‌اید."

بدگمانی مانند طاعونی به قلب محمد هجوم آورد. یعنی ممکن بود این موضوع حقیقت داشته باشد؟ برای این بود که فرهاد ناگهان غیبش زده بود و اصرار داشت همراه آنها از نیشابور خارج شود؟

پیرمرد با عصایش محمد را هل داد و گفت: "خوب، مرد، حرف بزن. کتاب کجاست؟ دیدی بیهوده داری سعی می‌کنی دوستانت را حمایت کنی؟"

پیرمرد به یوسف نزدیک شد و موهایش را در چنگ گرفت و سرش را بالا برد و گفت: "تو نمی‌خواهی حرف بزنی؟ کتاب را کجا پنهان کرده‌اید؟"

محمد در ذهنش به شدت با احتمال خائن بودن فرهاد درگیر بود. اگر چنین بود، باید اینها می‌دانستند که کتاب در خانه‌ی شاطر علی است. مگر آن که به راستی فرهاد کتاب را برداشته و گریخته باشد. این هم معقول به نظر نمی‌رسید. اما اگر چنین نبود، چطور این پیرمرد از ماجرای گور یزدگرد خبر داشت؟ محمد به

سرعت آنچه را که رخ داده بود مرور کرد، و بعد ناگهان جرقه‌ای در ذهنش درخشید. با اعتماد به نفس گفت: "او را رها کنید. کتاب را از دست داده‌اید. فرهاد کتاب را برداشت و برد. الان هم در راه رباط است و به زودی با گروهی از جوانمردان و عیاران سراغتان خواهد آمد."

سیاهپوش کوچک اندام گفت: "نشینی نادان؟ ارباب گفت فرهاد از ما بوده است."

محمد گفت: "دروغ می‌گوید. فرهاد هیچ گاه به من خیانت نکرده است."

پیرمرد با طعنه گفت: "پس فکر می‌کنی از کجا فهمیدم گور یزدگرد را یافته‌ای؟"

محمد گفت: "از اینجا که انگشترم را شناختی. به این موضوع شک کرده بودید، نه؟ برای همین بود که آن نمایش مسخره را بازی کردی؟ جلوی من خود را لغزندی و دستانم را گرفتی تا به انگشتر نگاهی دقیق بیندازی؟ نمی‌دانستم توصیف آن را دیگران هم می‌دانند."

پیرمرد برای لحظه‌ای غافلگیر شد، اما به سرعت تسلطش را بر خود به دست آورد و با رگه‌ای از خشم در صدایش گفت: "به روح ضحاک قسم بسیار زیرک هستی. برای همین است که توانسته‌ای آن قبر را پیدا کنی. بله، من سالها دنبال آن قبر می‌گشتم. چون توصیف این انگشتر را می‌دانستم و حدس می‌زدم تو آن را یافته باشی. اما به هر حال، به زودی دیگر نیازی به آن نخواهی داشت."

محمد گفت: "بیهوده تهدید نکن. با کشتن من تنها راهی را که برای خواندن کتاب دارید از دست

خواهید داد."

پیرمرد گفت: "خواندن کتاب؟ چه کسی گفته می‌خواهیم کتاب را بخوانیم؟ ما به چیزی که در آن نوشته شده آگاه هستیم. ما فقط می‌خواهیم آن را از بین ببریم، چون حوصله‌ی دخالت‌های بیجای ماجراجویانی مانند شما را نداریم. ازدها تنها یک گام با جام فاصله دارد..."

محمد در حالی که پیرمرد داشت این حرفها را می‌زد، متوجه درخششی در آنسوی خانه شد و با خوشحالی دریافت که این برق از زره فرهاد منعکس شده است. گویا دوستش داشت بر بام می‌خزید و به سوی ایشان پیش می‌آمد. محمد برای این که نظر سیاهپوشان را از پشت بام منحرف کند، ناگهان گفت: "بسیار خوب، اگر ماجرا این چنین است. کتاب را به شما می‌دهیم به شرط این که آسیبی به ما نرسانید. ببینید، کتاب را اینجا قایم کرده بودم."

این را گفت و به سمت خورجین اسب فرهاد رفت. سیاهپوشان همه متوجه حرکات او شدند، و همین دقایق برای فرهاد کافی بود تا به پشت بام اتاقی برسد که شادمهر و شاطرعلی همچنان در داخلش زندانی بودند.

محمد که پشتش را به ایشان کرده بود، وقتی سر و صدایی از پشت سرش برخاست، دستش را به درون خورجین فرهاد برد و تبرزین او را بیرون کشید. بعد هم بدون تردید آن را به حرکت در آورد و با یک ضربه سیاهپوشی را که در نزدیکی‌اش بالای سر یوسف ایستاده بود را از پا در آورد. تبرزین به سنگینی بر شقیقه‌ی سیاهپوش فرود آورد و تا نیمه در جمجمه‌اش فرو رفت. خون بر لباس محمد فواره زد. یوسف با حرکتی سریع از جا برخاست. محمد تبرزین را رها کرد و شمشیرش را کشید و دستان یوسف را گشود. از آنسو، غوغای غریبی از داخل اتاقها برخاسته بود. فرهاد به شکلی که هنوز معلوم نبود، توانسته بود از پشت بام خود را به درون اتاقی که شادمهر و شاطر در آن بودند، برساند. بیشتر سیاهپوشان در آنجا جمع آمده بودند و مراقب زندانیان بودند. به همین دلیل هم فریاد و نعره‌ی ناشی از درگیری بود که از اتاق بر می‌خاست.

محمد با شمشیر به دو سه سیاهپوشِ باقی مانده در حیاط حمله کرد، و یوسف نیز تبرزین را با زور زدنی از سر مرد بیرون کشید و به او پیوست. سیاهپوشان دلیر و جنگ آزموده بودند. اما محمد هم نزد جوانمردان نیشابور و رزماوران مرو تعیم دیده بود و با بهترینشان کوس برابری می‌زد. یوسف اما در این میان، چندان شاهکاری نمی‌زد و بیشتر از آن که با جنگیدنش کمکی به محمد کند، با جیغ و داد بلندش و فریادهایی که می‌کشید، اوضاع را آشفته می‌کرد. بخش عمده‌ی درگیری او با سیاهپوشان عبارت از این بود که فریاد می‌کشید و دور حلقه‌ی چاه می‌دوید، در حالی که یکی از سیاهپوشان او را دنبال می‌کرد.

درگیری محمد و یوسف با کسانی که در حیاط بودند، خیلی زود به جبهه‌ای که فرهاد گشوده بود متصل شد. چند تن از سیاهپوشانِ باقی مانده در خانه از در بیرون دویدند و پشت سرشان فرهاد غرق در زره و پولاد سر رسید و شادمهر که کمند مشهورش را از کمر گشوده بود و با هر حرکتش دست و پای را گرفتار می‌کرد. جالب آن که شاطر علی هم که تا این لحظه بیهوش می‌پنداشتند، همراه فرهاد بود و معلوم بود خود را به بیهوشی زده و منتظر زمان مناسب بوده است. محمد برای اولین بار بود که جنگ شاطری را می‌دید، هرچند بسیار در مورد آنها شنیده بود. شاطرها با سلاح و زره به جنگ نمی‌رفتند و تنها با دست خالی می‌جنگیدند. رسمشان این بود که در میدانهای نبرد لباسشان را هم از تن می‌کنند و با سر و سینه‌ای برهنه پا به میدان می‌گذاشتند. بسیار چابک بودند و مشهور بود که می‌توانند تیر را در هوا بگیرند و آن را با دست طوری پرتاب کنند که چشم حریفشان را کور کند.

شاطر علی هم با وجود آن که تازه از سفری طولانی آمده بود و انگار قبل از بیهوشی دروغینش کتک مفصلی خورده بود، حالا با همان سبک می‌جنگید. سیاهپوشان که از رویارویی با غولی زرهپوش مانند فرهاد

و چابکی برهنه مانند شاطر علی درمانده بودند، یکی یکی به زمین افتادند. تا این که تنها پیرمرد باقی ماند.

محمد و یارانش او را دوره کردند. محمد با دیدن فرهاد لبخندی زد و گفت: "می دانستم دروغ می گوید."

فرهاد هم لبخندی زد و گفت: "نمی دانم اینها را می گفت تا تو را به افشای رازی وا دارد، یا می دانست

من دارم می شنوم و می خواست کاری کند خشمگینانه به آنها حمله کنم و از استار بیرون بیایم."

یوسف گفت: "خوب، پیرمرد، می دانیم که ارباب این سیاهپوشان هستی. پرسشهای زیادی داریم که

باید جوابشان را بگویی."

پیرمرد که انگار به موقعیت وخیم خود آگاه نبود، با همان لبخند معمولش گفت: "خوب، دوست

دارید چه چیز را بدانید؟"

محمد گفت: "این که گفتم نیازی به کتاب ندارید، یعنی چه؟ جام کجاست، و اصلاً چیست؟"

پیرمرد گفت: "نیازی به کتاب نداریم. چون می دانیم در آن چه نوشته شده است. جام هم سلاحی

مخوف است که نویسنده‌ی این کتاب برای سردرگم کردن جویندگان جام، مزخرفاتی را درباره‌اش به هم بافته

است."

یوسف گفت: "اگر مزخرف است و به کار یافتن جام نمی آید چرا این قدر مشتاقانه دنبالش می-

گردید؟"

پیرمرد گفت: " برای این که راهی را برای یافتن جام نشان می‌دهد که ما قبولش نداریم و امکان پیمودنش را نداریم. اما امکان دارد دیگران بتوانند آن را طی کنند و در این حالت ما جام را برای همیشه از دست خواهیم داد."

فرهاد گفت: " تو تمام اینها را از کجا می‌دانی؟ واقعا ارباب گروه ازدها تو هستی؟ یعنی تو بودی که بابا کوهزاد و پیرشیرگیر را کشتی؟"

پیرمرد خنده‌ای بلند سر داد و گفت: " نه، شما هیچ چیز در مورد ازدها نمی‌دانید، مگر نه؟ من تنها یکی از افراد خرده پای این گروه نیرومند هستم. آن کسانی را هم که گفتید دیگران کشته‌اند. هرچند من هم به سهم خود وظیفه‌هایی زیاد را از این دست ادا کرده‌ام."

یوسف برآشفته گفت: " وظیفه ادا کرده‌ای؟ منظورت کشتن پیرمردان دانا و بی‌آزار است، نه؟"

پیرمرد گفت: "گاهی وظیفه همین است دیگر."

محمد گفت: " تو با یک نگاه انگشتی را که در دست دارم شناختی. چطور مشخصات آن را می‌دانستی؟"

پیرمرد گفت: " انگشتی که تو در دست داری و شمشیری که دوستت به کمر بسته است، برای یافتن جام بسیار اهمیت دارد. برای همین هم ما تا چند ساعت دیگر آن را به دست خواهیم آورد. همه‌ی شما کشته خواهید شد. کتاب به دست ما خواهد افتاد و از بین خواهد رفت، و من صاحب آن انگشت و شمشیر خواهم شد و رتبه‌ای بلند در میان ازدهایان به دست خواهم آورد."



شاطر علی با طعنه گفت: "پیرمرد، گویی فراموش کرده‌ای که تنها هستی و یارانت مرده‌اند و قدمی بیشتر با مرگ فاصله نداری."

پیرمرد گفت: "شوخی می‌کنی؟ من و مرگ؟ یعنی گمان می‌کنید می‌توانید بر من چیره شوید؟"

شاطر علی و شادمهر و دیگران به هم نگاهی انداختند. گویی می‌خواستند مطمئن شوند که لاف پیرمرد را به درستی شنیده‌اند. بعد، شادمهر با حرکتی تمسخرآمیز، کمندش را پرتاب کرد. چندان چالاک و دقیق این کار را کرد که همه انتظار داشتند پیرمرد با پاهایی بسته به کمند به زمین بیفتد و مایه‌ی خنده‌ی همه شود. اما پیرمرد با چابکی عجیبی بر هوا پرید و از خم کمند گریخت. بعد هم نعره‌ای کشید و با عصای بلندش به حاضران حمله کرد.

حرکت پیرمرد، و سرعت شگفت‌انگیزش مایه‌ی حیرت همه شد. شاطرعلی که در سرعت و چالاکي سرآمد همه بود، پس از رد و بدل شدن چند ضربه با حرکت عصای او بر زمین افتاد، و فرهاد هرچه کرد نتوانست با شمشیرش او را لمس کند. کمند دومی که شادمهر انداخت، تقریباً میچ دست او را گرفتار کرد. اما پیرمرد از آستینش خنجری بیرون آورد و کمند را برید. بعد هم با چند حرکت بر بام خانه پرید و در چشم بر هم زدن ناپدید شد.

شاطرعلی پس از گریختن حریف گفت: "آه، چقدر سریع بود. این مرد باید در جوانی شاطر بوده باشد."

محمد گفت: "گول ریش و موی سپیدش را نخورید. اینها ظاهرسازی بود. نمی‌دانم چگونه مو و ریشش را رنگ کرده بود. دستانش جوان بود. شرط می‌بندم از چهل سال بیشتر سن نداشت."

فرهاد گفت: "شاطر، مرا ببخش، دیوار خانهات را ویران کردم."

شاطر خندید و گفت: "پهلوان این حرف را نزن، تو جان مرا و خانوادهام را نجات دادی. روی زمین با چشم بسته منتظر فرصتی بودم تا برخیزم و با سیاهپوشان درگیر شوم. اما هیچ فکر نمی‌کردم این فرصت با ورود تو به دستم افتد. وقتی از بام فرود آمدی و دیوار را شکافتی و مثل گولی پولادی وارد اتاق شدی، حتی من هم ترسیدم."

محمد گفت: "حالا شاطر علی، کتاب را کجا پنهان کرده بودی که نتوانستند پیدایش کنند."

شاطر گفت: "آهان، داشتم فراموش می‌کردم، کتاب. بانو، برای مهمانانمان آب می‌آوری؟"

سه رفیق با شنیدن این حرف به ظاهر بی‌ربط جا خوردند. اما وقتی همسر شاطر دلو را به چاه انداخت و آن را با کیسه‌ای چرمی در اندرونش بیرون کشید، همه به خنده افتادند. شاطر علی کیسه‌ی خیس را گشود و کتاب را که در پارچه‌ای خشک پیچیده شده بود از آن بیرون آورد و آن را به دست محمد داد. بعد هم گفت: "خوب، ماموریت من تمام شد. دیر یا زود شرطه‌ها به اینجا می‌آیند تا ببینند سر و صدای کشمکش و درگیری بابت چه بوده. شما بروید که اگر با پرسشهای پاسبانان روبرو شوید باید تا چندروز دیگر در شهر بمانید."

محمد و یارانش، در حالی که کمی نگران تهدیدهای پیرمرد بودند، به سرعت پا در رکاب کردند و به راه افتادند. در خانه‌ی شاطر علی تنها در حدی ماندند که غذایی مختصر بخورند و لباسهای آلوده به خون خود را بشویند. بعد، با اسبان‌شان راهی کردند و تاخت‌کنان از دروازه‌ی ری خارج شدند و به سوی غرب

تاختند. در حالی که حاکم نیشابور برای جلوگیری از اغتشاش و حمله‌ی راهزنان امر به بسیج سربازان داده بود و در خیابانهای پرجمعیت شهر، شایعه‌هایی گوناگون در مورد حمله‌ی دزدانی مرموز به خانه‌ی شاطر علی، دهان به دهان می‌گشت.

## بخش یازدهم: مهاجمان دریایی

راه ری، مسیری دراز بود که از میان دشتهای سرسبز و روستاهای آباد می‌گذشت. با این وجود دسته‌ی سه نفری آنها مجالی برای لذت بردن از طبیعت زیبای آن حوالی نداشت. فرهاد معتقد بود حرفهای پیرمرد در مورد این که به زودی انگشتر و شمشیر را به دست خواهد آورد، تو خالی نبوده و هنوز افراد دیگری از گروه ازدها در اطراف هستند و ممکن است هر لحظه به ایشان حمله کنند.

از نیشابور به سه ری سه راه وجود داشت، و سه سوار در ابتدای کار مردد بودند که کدام یک را برگزینند. آنچه که بود، پیرمرد مرموز بی‌تردید کسانی دیگر را زیر فرمان خود داشت و چون گریخته بود از تعقیب ایشان فروگذار نمی‌کرد. از این رو اهمیت داشت که راهی امن را برگزینند. یوسف، در ابتدای کار ترجیح می‌داد جاده‌ی اصلی نیشابور به ری را در پیش بگیرند. مسیری فراخ و هموار و مستقیم و باستانی که از هزاران سال پیش دو شهر بزرگ شمال ایران را به هم متصل می‌کرد و کاروانهای بسیاری در آن آمد و شد می‌کردند و چاپارها و سربازان سامانی در آن بسیار بودند. این راه به همین دلیل امن‌تر می‌نمود و با سرعت بیشتری ایشان را به ری می‌رساند. اما ردگیری ایشان نیز به همین شکل راحت‌تر بود و بعید نبود گروه ازدها ایشان را در میانه‌ی راه به دام اندازند. به ویژه مهارت پیرمرد در تغییر قیافه هر سه را به فکر فرو برده بود و تا حدودی ناگزیر شده بودند به هرکس که در راه می‌بینند شک کنند.

راه دیگر، به جنوب می‌رفت و به شهرهای سمنان و بعد مناطق کویری می‌رسید و آنگاه از جنوب بالا می‌رفت و به قمرود و بعد ری می‌رسید. این راه خلوت‌تر بود و بیشتر برای کاروانهایی که مسافران را به

شهرهای مرکزی ایران می‌بردند مناسب بود. راهش بسیار طولانی‌تر بود، و شاخه شاخه هم می‌شد. از این رو تعقیب آنها در این مسیر کاری دشوار بود. اما مسیرش به راستی طولانی بود و راه درست رسیدن به آن نیز دروازه‌ی جنوبی نیشابور بود، نه دروازه‌ی ری که آنها از آن خارج شده بودند.

سومین راه، که به اصرار فرهاد آن را برگزیدند، مسیری بود که به سمت شمال حرکت می‌کرد، به طبرستان و دیلم می‌رفت و بعد از مسیر کجور و رویان رشته کوه‌های البرز را می‌برید و به ری می‌رسید.

این راه، مسیری جنگلی و دشوار بود که گم شدن در آن آسان و تعقیب دیگران در آن ناممکن بود. مردمی که در آنجا می‌زیستند مهمان‌نواز و مهربان، اما جنگاور و دلیر بودند و از این رو احتمال این که بتوانند از ایشان یاری بجویند، وجود داشت. سه دوست پس از مشورتی کوتاه، عزم خود را جزم کردند که از همین راه به سوی ری پیش بروند.

احتمال این که دشمنان ایشان را تعقیب کنند هنوز منتفی نبود. بنابراین همگی یک نفس تا ساری پیش تاختند. چند شهر بزرگ و کوچک دیگر در این مسیر سر راهشان قرار داشت، که هیچ یک به بزرگی ساری نبود. پس چنین قرار گذاشتند که تا آنجا را بی وقفه پیش بتازند و بعد برای استراحت خویش و علیق دادن به اسبانشان چاره‌ای بیندیشند.

آنچه که اصلاً انتظارش را نداشتند، آن بود که در راه ساری به خطری غافلگیر کننده برخورد کنند.

آخرین شهر سر راهشان را رد کرده بودند و تازه مدتی کوتاه در جاده‌ی اصلی منتهی به ساری پیش رفته بودند، که با ستونهایی از مردم برخورد کردند.

فرهاد با دیدن سیاهی مردمی که پیاده در جاده به سویشان پیش می‌آمدند، اسب خود را ایستاند و منتظر ماند تا دوستانش نیز چنین کنند. یوسف چشمانش را تنگ کرد و به آنها نگریست و گفت: "این مردم در اینجا چه می‌کنند؟ سرباز نیستند."

فرهاد گفت: "نه، سرباز نیستند. لشکریان با نظمی بیشتر حرکت می‌کنند، و در ضمن سوارانی بیشتر به همراه دارند. اینها بیشتر به گروهی که از جنگی گریخته باشند شباهت دارند."

محمد گفت: "اما در این منطقه گردنکشی برای جنگ وجود ندارد."

یوسف گفت: شاید بین امرای محلی جنگی در گرفته باشد؟ شاه شجاع می‌گفت مرگ امیر سامانی بسیاری را به خیالات واهی انداخته است."

فرهاد گفت: "نه، جمعیت به این انبوهی به خاطر درگیری بین امرای محلی در به در نمی‌شوند. وانگهی، در طبرستان و دیلم و گیلان شاهانی با قلمروهای کوچک حکومت می‌کنند که با هم خویشاوند هستند و از نوادگان شاهان ساسانی هستند. درگیری میان آنها هیچ وقت به کشت و کشتار و فراری شدن مردم نمی‌کشد. اتفاق دیگری باید افتاده باشد."

محمد گفت: "به هر صورت، راه ما از آن سوست. پیش برویم و ببینیم چه شده است."

سه سوار با گفتن این حرف رکاب کشیدند و به راه خود ادامه دادند. هرچه پیشتر رفتند، با شمار بیشتری از مردم روبرو شدند و حتم کردند که این جماعت بزرگ باید از شهری گریخته باشند. حال و روز مردم طوری بود که حال و حوصله‌ی چندانی برای سخن گفتن نداشتند، اما از دیدن فرهاد در لباس سرداران سامانی به هیجان آمده بودند و او را با دست به هم نشان می‌دادند. بالاخره در میانه‌ی ستون فراریان، به دسته‌ای از اسواران برخوردند که زره‌هایی پاره و سپرهایی خونین داشتند. سه سوار در برابر ایشان ایستادند و فرهاد گفت: "سلام، برادران، بگوئید بدانم چه شده است؟"

سواران نیز مانند مردم با دیدن او شادمان شدند و یکی از آنها پرسید: "ای مرد، راستش را بگو، تو از

پیش قراولان سپاه سامانی هستی؟"

فرهاد گفت: "نه، مگر قرار است سپاه سامانی به اینجا بیایند؟"

نامیدی عمیقی در چشمان سربازان موج زد. یکی از آنها گفت: "آه، می دانستم. ما را به حال خود وا

نهاده اند."

محمد گفت: "نمی خواهی بگویی چه شده است؟ جمعیت به این فراوانی فقط می توانند به شهری

بزرگ مانند ساری مربوط باشند. در ساری اتفاقی افتاده است؟"

سوار گفت: "اتفاق؟ مصیبت رخ نموده است. به شهر حمله شده و اکنون دو روز است که همه جا

در آتش می سوزد. آنان که دیرتر آمده اند می گویند در شهر هیچکس زنده نمانده. هرکس را که نمی توانستند

به بردگی بگیرند، کشته اند."

یوسف گفت: "این سبک غارت ترکان است. اما ترکان را به ساری چه کار؟ برای رسیدن به اینجا

باید چندین امیر و شهر پر جمعیت و جنگجو را رد کنند."

فرهاد گفت: "شاید خزرها باشد. ای مرد، بگو ببینیم. چه کسانی به ساری حمله کرده اند؟ خزرها

واقعا چنین گستاخ شده اند که به جنوب لشکر بکشند؟"

یکی دیگر از سواران گفت: "نه، اینها خزر یا ترک نبودند. روس بودند. از راه دریا می آمدند. با

کشتی هایی فراوان..."

یوسف گفت: "حمله از سوی دریا؟ یعنی از دریای مازندران؟ اما فقط خزرها در آنجا هستند و آنها

هم زهره ی ورود به خاک ایران زمین را ندارند. روس ها کی هستند؟ از خزران اند؟"

همان سوار گفت: "نه، اما با شاه خزرها ساخت و پاخت کرده‌اند. به او وعده کرده‌اند که اگر به آنها راه بدهند تا به ایران بتازند، نیمی از اموال غارت شده را به او هدیه کنند. شاه خزرها هم قبول کرده و به ایشان اجازه داده از بندرگاه‌های شمال دریای مازندران بگذرند."

یکی دیگر از سواران گفت: "شمارشان خیلی زیاد بود. دست کم پانصد کشتی داشتند که در هریک صد تن نشسته بود. ما هیچ انتظار نداشتیم از سوی دریا به ما حمله شود. دیوارهای شهر و برج و باروهای دفاعی همه در سوی جاده‌های مشرف به دشت قرار دارد. تا به حال سابقه نداشت کسی از آن سو به ما بتازد." فرهاد گفت: "خوب، نتیجه چه شد؟ پانصد کشتی صد نفره یعنی پنجاه هزار نفر. یعنی واقعا ارتشی به این بزرگی به ساری حمله کرده‌اند؟"

سوار گفت: "به ساری و شهرهای دیگر، با ورود به قلمرو ایران زمین یکی یکی شهرها را گشودند و مردم را قتل عام کردند و اموالشان را غارت کردند. خبرها به ساری می‌رسید. اما سرعتشان بیش از آن بود که بتوانیم برای مقابله با آنها سپاه بفرستیم. تا دسته‌ای از سربازان برای نجات مردم به سوی گسیل می‌شدند، می‌دیدیم به کشتی‌هایشان نشسته‌اند و با جریان آب به جایی دیگر رفته‌اند و در شهری دیگر سر در آورده‌اند. تا این که ناگهان بر برج و باروی ساری هجوم آوردند. فکر نمی‌کردیم به شهری با این عظمت حمله کنند."

فرهاد خشمگینانه گفت: "و نتوانستید شهر را نگه دارید؟ ساری را فتح کرده‌اند؟"

یکی از سواران با شرم گفت: "آری، سردار. اما گناه از ما نبود. سپاهیان شهر در گوشه و کنار برای حفاظت از مردم پراکنده شده بودند و خبرهایی از سپاه سامانی می‌رسید که برای یاری به ما پیش می‌آمد. همه در خانه‌های خود با امنیت نشسته بودند و کسی فکر نمی‌کرد زهره‌ی آن را داشته باشند که به باروی شهر



هجوم بیاورند. اما تعدادشان بیش از آن بود که فکرش را می‌کردیم. تا پیش از آن که به ساری بتازند گمان می‌کردیم دسته‌هایی غارتگر و راهزن از ترکان و خزرها هستند. اما وقتی آواز کوس و کرنا در شهر برخاست، دیدیم تمام دشت و جنگل از سربازانشان سیاه شده است. حدود پنجاه هزار نفر بودند. ما با پادگان کوچکی که در شهر مانده بود چه می‌توانستیم بکنیم؟"

یکی دیگر از سواران گفت: "حالا از سپاه سامانی خبری دارید؟ دیگر برای جلوگیری از کشتار مردم دیر شده، اما دست کم شهر را از آنها پس خواهند گرفت."

سواری دیگر گفت: "نیازی به آن نیست، خودشان پس از آن که خاک شهر را به توبره کشیدند، به دریا باز خواهند گشت."

فرهاد گفت: "ما از نیشابور می‌آییم، از آنجا سپاهی برای یاری به شما خارج نمی‌شد. ما گروهی مستقل هستیم که برای انجام ماموریتی به ری می‌رویم."

سواری که سالخورده‌تر از بقیه بود، گفت: "پسر جان، از من می‌شنوی از همینجا که آمده‌اید برگردید. در آنسو جز مرگ و تباهی چیزی وجود ندارد. باز گردید و از راهی دیگر به ری بروید."

فرهاد و دوستانش لحظه‌ای سکوت کردند. بعد محمد گفت: "بازگشت برایمان ممکن نیست. به راه خود ادامه خواهیم داد، بدان امید که با این دشمنان برخورد نکنیم."

بعد هر سه مهمیز را با تن اسبانشان آشنا کردند و بدرود گفتند و به راه خود ادامه دادند. به زودی ستون فراریان خاتمه یافت و جاده‌ای جنگلی در برابرشان گسترده شد که به شکلی هراس‌انگیز از هر مسافری خالی بود. سه دوست همچنان پیش رفتند. برگشت برایشان برابر بود با ورود به دام گروه اژدها، و پیشروی نیز

همتای درگیری با دشمنانی خونخوار و ناشناخته بود. در میان این دو خطر، هر سه توافق داشتند که قبایل ناشناخته‌ی غارتگر رویارویشان از آنچه که در محله‌ی کوردآباد نیشابور تجربه کرده بودند، بهتر بود.

نخستین برخورد آنها با این خطر پیشاروی، هنگامی رخ داد که به روستایی کوچک بر سر راهشان رسیدند. روستا، کاملاً خالی از سکنه بود و از دور که به آن نزدیک می‌شدند، می‌توانستند دودی سیاه برخاسته از کلبه‌های روستایی را ببینند. کاملاً روشن بود که به روستا حمله شده است. فرهاد به دوستانش اشاره کرد تا از جاده‌ی اصلی خارج شوند و به این ترتیب برای مدت کوتاهی از درون کوره‌راهی جنگلی راه پیمودند تا در نهایت از پهلو و از میان بیشه‌زاری که به خوبی استتارشان می‌کرد، به قلمرو روستا وارد شدند. درست همانطور که حدس می‌زدند، حمله‌ای به روستا انجام گرفته بود. جسد روستاییان بر زمین ریخته بود و خانه‌های چوبی مردم در آتش می‌سوخت. سه دوست از اسبهایشان پیاده شدند و اسبها را همانجا گذاشتند و از لابلاهی درختان پیش رفتند تا سر و گوشی آب دهند.

در روستا با منظره‌ی دردناکی روبرو شدند. یک دسته از سربازان مسلح در روستا به اینسو و آنسو می‌رفتند و گاو و گوسفند و اموال مردم را در میانه‌ی روستا گرد می‌آوردند. جسد روستاییانی که داس و بیل به دست برای دفاع از خانه‌هایشان به پا خاسته و کشته شده بودند، به ویژه در میان اصلی ده زیاد دیده می‌شد. در کنار اموال غارت شده، شمار زیادی از زنان و کودکان گریان را می‌شد دید که با دستان بسته در کنار هم روی زمین نشسته بودند و اطرافشان را چند سرباز تنومند نیزه به دست گرفته بودند. معلوم بود ساعتی است که کشمکش در روستا به پایان رسیده و فاتحان در حال گردآوری غنیمتهای خود هستند.

محمد زیر لب به دوستانش گفت: "اینها ترک نیستن. مو بور و درشت اندامند. به خوارزمی‌ها می‌-

مانند."

یوسف که اجدادش خوارزمی بودند، گفت: "ولی خوارزمی های هیچ وقت این کار را نمی کنند. تازه، حرف زدنتان را گوش بده، زبانشان را تا به حال نشنیده ام."

فرهاد گفت: "اینها روس هستند. چند نفر از بازرگانان شان گاهی با کاروانها به نیشابور می آیند. شبیه خوارزمی ها هستند و برای همین هم خودشان را خوارزمی جا می زنند تا در تجارت سرشان کلاه نرود. ولی قومی متمایز هستند. شنیده بودم تابع شاه خزر هستند. اولین بار است می بینم برای خودشان سپاه درست کرده اند."

محمد گفت: "می خواهید همین جا بنشینید و نگاه کنید که چطور زن و بچه ی مردم را به بردگی می برند؟"

یوسف گفت: "می گویی چکار کنیم؟ دست تنها با آنها بجنگیم؟ ما سه نفریم و آنها دست کم صد نفر."

محمد گفت: "شاید بتوانیم فریشتان دهیم. دیدید که، همه منتظر بودند سپاه سامانی سر برسد. شاید خودشان هم از این موضوع در هراس باشند. شاید اگر فکر کنند سامانیان به آنها حمله کرده اند، خودشان فرار کنند."

یوسف همچنان مخالف خوانی کرد: "ظاهرشان که اصلا به آدمهای ترسیده نمی ماند." فرهاد هم محتاطانه گفت: "محمد، این قضیه ی جنگ بخارا نیست که ایرانی در برابر ایرانی باشد و دو طرف به اصول جوانمردی پایبند باشند. اینها را اصلا نمی شناسیم و مرامشان را نمی دانیم. با حيله و مکر نمی توان بر اینها پیروز شد."

محمد ولی سرسختانه گفت: "هیچ کس نیست که نتوان با مکر فراری اش داد. جنگ هم مکر است. بیاید امتحانی بکنیم. یادتان رفته شاه شجاع در مورد جوانمردی چه می گفت."

یوسف شادمانه گفت: "اما من که سراویل پوشیده‌ام."

فرهاد گویی تصمیم خود را گرفته باشد، گفت: "اما من پوشیده‌ام. اگر بخواهی کاری کنی با تو هستم."

فقط لطفا زیاد دیوانه‌وار نباشد!"

محمد گفت: "خوب، بیاید نقشه‌ای بکشیم. من فکری دارم."

و سه دوست سرهایشان را به هم نزدیک کردند و زمزمه کنان به طرح نقشه‌ای برای رهاندن روستاییان پرداختند.

روسها تقریبا کارشان را در روستا به پایان رسانده بودند. دو نفرشان یکی از پیرمردان را که زخمی و اسیر بود را زیر مشتش و لگد گرفته بودند تا جای گنجی را که در واقع وجود نداشت به آنها بگویند. گناه پیرمرد آن بود که یک سکه‌ی نقره‌ی سامانی را با نخی به گردنش آویخته بود و این توهم را در سربازان مهاجم ایجاد کرده بود که لابد پول بیشتری هم دارد.

دو سرباز که از کتک زدن پیرمرد خسته شده بودند، بالاخره تصمیم گرفتند او را بکشند. برای همین یکی از آنها با زبان غریب خود چیزی گفت و شمشیر پهن و کوتاهش را بیرون کشید. پیرمرد که یکی از چشمانش بدطوری صدمه دیده بود، نیمه جان بر زمین افتاده بود و منتظر پایان کار بود. در این لحظه ناگهان تیری از درون جنگل رها شد و بر سینه‌ی سرباز نشست. سرباز دوم شروع کرد به فریاد زدن، اما هنوز صدایی از دهانش خارج نشده بود که تیری دیگر با دقتی غریب در دهانش فرو رفت و از پشت سرش بیرون آمد. هر دو سرباز روس بی سر و صدا بر زمین افتادند. چون در حیاط کلبه‌ای روستایی ایستاده بودند، کشته شدنشان جلب توجه چندانی نکرد. این قضیه در گوشه و کنار روستا تکرار شد. یعنی محمد و دوستانش با کمانهای آماده در اطراف می‌گشتند و سربازانی را که در درون روستا و محوطه‌ی بین خانه‌ها به جستجوی

خانه‌ها مشغول بودند را با تیر از پای می‌انداختند. این کارشان به از پا افتادن شمار زیادی از سربازان منتهی شد. درست همانطور که محمد حدس زده بود، و بر خلاف تمام قواعد و فنون جنگی، سربازان چندان از درهم شکستن مقاومت مردم اطمینان یافته بودند که از گماردن نگهبانانی برای پاسبانی از خود غفلت کرده بودند.

بالاخره، یکی از روسها در آستانه‌ی در کلبه‌ای یکی از هم‌قطارانش را دید که با تیری در گلو بر زمین افتاده بود. پس شروع کرد به فریاد زدن و هشدار دادن به دوستانش، و به این ترتیب سربازان روس هوشیار شدند و همه به سوی محوطه‌ی وسط روستا دویدند. در این هنگام بود که محمد و فرهاد سواره از میان درختان بیرون تاختند و به سوی ایشان حمله بردند. محمد در این مدت توانسته بود قطعه‌هایی از زره یک سرباز محلی را که در دفاع از روستا جان داده بود را بر تن کند و به این ترتیب دو سوار با یال و کوپالی کامل و همچون اسوارانی مجهز نیزه به دست به روسها می‌تاختند. در همین هنگام از درون جنگل صدای بوق و کرنا برخاست و صدای فریادهایی به گوش رسید. روسها که فکر کرده بودند مورد حمله قرار گرفته‌اند، ابتدا موضع گرفتند. اما یکی دو تیر از درون جنگل رها شد و دو سه نفرشان را بر خاک انداخت. با این حادثه، ناگهان همگی پا به فرار گذاشتند. محمد و فرهاد همانطور که نعره می‌زدند آنها را دنبال کردند و هر کدام یک نفر را با نیزه به زمین دوختند. بعد هم شمشیر کشیدند و تیغ در سربازان انداختند. یوسف که منظره‌ی گریختن یک دسته‌ی شصت هفتاد نفره از دو سوار کار خنده‌اش گرفته بود، از درون جنگل کرنای دیگری را نیز به صدا در آورد و به سرعت به میدان روستا دوید و مشغول گشودن دست اسیران شد.

اما در این میان، ناگهان ورق برگشت. یکی از روسها که گویا جسورتر از دیگران بود، با دیدن یکی از دوستانش که از پشت با ضربه‌ی شمشیر بر زمین افتاد، برگشت و به کوشید تا با فرهاد در آویزد. مرد روس جنگاوری بلند قامت و نیرومند بود و تا مدتی در برابر فرهاد مقاومت کرد. در این مدت مدام با زبان خود

چیزهایی را به دوستانش با داد و بیداد می‌گفت. فرهاد که بر اسب نشسته بود و بر او مسلط بود، بعد از چند ضربه او را از پا در آورد. اما سر و صدای سرباز کار خود را کرده بود و حالا شماری بیشتر از روسها برمی‌گشتند تا با دشمن مهیبشان روبرو شوند. این دشمن مهیب، تنها از دو سوار تشکیل یافته بود و بنابراین خیلی زود همه دریافتند که فریب خورده‌اند.

یوسف، که از دور ماجرا را می‌دید، به زنان و کودکان کمک کرد تا بگریزند. اسیران در جنگل پناه گرفتند و یوسف به ایشان کمک کرد تا جایی را برای مخفی شدن بیابند. بعد هم ناامیدانه بوق و کرنایی را که در گوشه و کنار پنهان کرده بود، به دست برخی از آنها داد که حال و روزی مساعدتر داشتند. آن وقت، خود هم بر اسبش سوار شد و به یاری دوستانش شتافت.

سر و صدای شمار بیشتری از بوق و کرناها از درون جنگل برخاست و پیوستن یوسف به سواران بار دیگر روسها را دستخوش تردید کرد. اما این بار فریب دادنشان چندان ساده نبود، و همه بیش از آن که بگریزند، به ایستادن و جنگیدن تمایل داشتند. فرهاد وقتی دید چند تا از روسها دست به کمان برده‌اند، با فریاد به دوستانش گفت: "رفقا، باید عقب نشینی کنیم. وگرنه سوراخ سوراخمان خواهند کرد."

محمد گفت: "اگر بگریزیم. بر می‌گردند و اسیران را کشتار می‌کنند. تازه، در جنگل بخت زیادی برای فرار نداریم. شمارشان زیاد است."

یوسف که انگار ناامیدی باعث فوران شجاعتش شده بود، گفت: "بمانیم و آنقدر بجنگیم تا کشته شویم."

فرهاد وقتی این حرف را از یوسف شنید، سر غیرت آمد و سپرش را بر سر سربازی پرت کرد و تبرزینش را برداشت و نعره‌ای جنگی سر کشید و به سمت قلب دسته‌ی سربازان تاخت. محمد نیز چنین کرد و با یک دست تبرزین و با دستی دیگر گریزی را به دست گرفت و به دنبالش پیش رفت.

درست در لحظه‌ای که سربازان روس گرداگرد سواران را گرفته بودند و پرتاب تیرها به سویشان آغاز شده بود، حادثه‌ای تازه رخ داد. محمد که با چند روس پیاده درگیر بود، دید که یکی از آنها آماج تیری قرار گرفت و بر زمین افتاد. محمد با هوشیاری به سمت جنگل نگریست، و بعد شادمانه فریاد زد: "کمک رسیده است. دل قوی دارید..."

به راستی هم چنین بود. روسها که خبر نداشتند شمار مهاجمان به همین سه سوار محدود می‌شود، تا وقتی دو سه نفر دیگرشان با تیر از پای بیفتند، به خطری که از سوی جنگل به آنها نزدیک می‌شد، پی نبردند. در آن هنگام هم دیگر دیر شده بود. از همان طرف جنگل که اسیران در آن پناه گرفته بودند، یک رسته‌ی مجهز و بزرگ از سوارکاران سامانی بیرون تاختند و با شدت به روسها هجوم بردند. شمارشان زیاد بود و همه نیزه‌هایی بلند در دست داشتند. سر دسته‌شان سوارکاری غول پیکر بود که به جای کلاهخود بندی سرخ را بر سرش بسته بود و موهای بلند و سپیدش را با آن مهار کرده بود. سرکرده، لباس افسران سامانی را بر تن داشت، و ریش و سبیل بلندش هم مانند مویش یکدست سپید بود. اما در میان این قابِ نقره‌ای موها، چهره‌ای زمخت و خط خطی شده از جای زخمهای قدیمی را به نمایش گذاشته بود که به تنهایی برای ترساندن دشمن کافی بود.

سرکرده طوری نعره زد که پرندگان از درون درختان جنگل گریختند. بعد پیشاپیش سوارانش به روسها هجوم برد. محمد که توسط چندین و چند روس احاطه شده بود، با حرکت برق‌آسای سرکرده‌ی سپید مو جانی تازه یافت و هر دو لگام به لگام پیش تاختند و روسها را درو کردند. سربازان روس، گویی در ابتدای کار به این که قضیه چیزی بیش از حيله‌ای تازه باشد، باور نداشتند. و وقتی که متوجه شدند به راستی با سپاهی مجهز روبرو شده‌اند، دیگر کار از کار گذشته بود و در محاصره قرار گرفته بودند.

جریان جنگ، به همان سرعتی که آغاز شده بود، پایان یافت. روسهایی که جانی در بدن داشتند برای فرار کوشیدند، اما یکایک به تیر کمانگیران به خاک افتادند، و چند تنی که باقی مانده بودند سلاح‌هایشان را بر زمین ریختند و تسلیم شدند.

فرهاد و محمد و یوسف که زرهشان از خون پوشیده شده بود، در کنار هم ایستادند، و قلع و قمع آخرین بقایای مهاجمان به دست سربازان سامانی را نگاه کردند. آنگاه، سرکرده‌ی سواران پیش آمد و هیجان زده گفت: "این منظره را هرگز از یاد نخواهم برد، و برای همگان تعریف خواهم کرد که چطور سه سوار ایرانی با دسته‌ای صد نفره از روسها در آویخته بودند. نام و نشانتان را بگویید که آشکار است از سرداران نامدار سامانی هستید."

فرهاد گفت: "من فرهاد مروودی هستم. برادرزاده‌ی علی پسر حسین مروودی، حاکم مرو. و اینان دوستان من هستند..."

محمد پیش از آن که فرهاد او را معرفی کند، حرفش را برید و گفت: "دوست من، بگذار من خود را به گرازان دلیر معرفی کنم."

سرکرده با تعجب به محمد نگریست و گفت: "ای جوان، تو اسم مرا از کجا می‌دانی؟" محمد گفت: "گرازان نامدار را کیست که نشناسد؟ به خصوص کسی که با حمایت او از فاراب تا مرو را آوازخوانان پیموده باشد؟"

گرازان دستی به ریش بلند و سپیدش کشید و با چشمانی تیز و هوشیار که از میان چهره‌ای آتش و لاش شده‌اش به محمد خیره شد. آنگاه خنده‌ای بلند سر داد و دست سنگینش را بر شانه‌ی محمد نهاد و گفت: "آه، محمد فارابی، چقدر بزرگ شده‌ای پسرم!"



یوسف و فرهاد از دیدن این که محمد این سرکرده را می‌شناسد تعجب کردند. یوسف گفت: "نمی‌دانستیم دوستان در میان سرداران خارج از نیشابور هم شهرتی چنین چشمگیر دارد."

محمد اما، سکوت کرد و چیزی نگفت. گرازان گفت: "دوستان برای این در مورد من چیزی به شما نگفته بود که فکر نمی‌کرد هنوز زنده باشم، و شرط می‌بندم گمان نمی‌کرد مرا در کسوت سرداران سامانی ببیند. این طور نیست؟"

محمد گفت: "راستش را بخواهید، درست همین طور است."

فرهاد گفت: "خوب، چطور با هم آشنا شدید؟"

گرازان گفت: "برایشان تعریف کن، من از گذشته‌ام ننگی ندارم..."

محمد گفت: "لابد شما به یاد دارید آن روزی را که سالها قبل، من و پدرم به همراه کاروانی از خوارزمیان که از فاراب می‌گذشت، به مرو رسیدیم، و در شهر پیچید که با نواختن تار و خواندن آواز سرکرده‌ی راهزنان را از حمله به کاروان باز داشته‌ام."

گرازان گفت: "من همان راهزن بودم. برای مدتی طولانی هم به راهزنی خود ادامه دادم. تا آن که روزی در اطراف پوشنگ به سر می‌بردم و خبردار شدم که ترکان به شهری کوچک در آن حوالی حمله کرده‌اند. می‌دانید که من فقط به کاروانهای خلیفه و دسته‌هایی از تازیان که به اسم مالیات اموال روستاییان را به یغما برده بودند، حمله می‌کردم و در کل هوادار مردم عادی بودم. پس با دسته‌ام به کمک اهالی آن شهر رفتیم. ترکان تقریباً خط دفاعی اهالی را شکسته بودند و به شهر وارد شده بودند که ما سر رسیدیم. ترکان سپاهی به نسبت بزرگ داشتند اما چون دیدند از پشت سر مورد حمله قرار گرفته‌اند، ترسیدند. اهالی شهر هم که گمان می‌کردند سامانیان به یاری‌شان سرباز فرستاده‌اند، دلیرانه به آنها پاتک زدند. در نتیجه ترکان کشتار شدند. اما مسئله این بود که اهالی شهر واقعا برای یاری خواستن به پوشنگ پیک فرستاده بودند. برای همین

هم ما هنوز کاملاً از گرد و غبار نبرد با ترکان بیرون نیامده بودیم که خود را در میانه‌ی سپاه سامانی یافتیم. مرا و دوستانم را اسیر کردند و به عنوان راهزن در غل و زنجیر به پوشنگ فرستادند. در آنجا همان سرداری که اسیرم کرده بود، بر سر منبر حکم اعدام را به جرم راهزنی خواند، و بعد آنچه را که دیده بود برای مردم تعریف کرد. آن وقت از قاضی شهر خواست تا در مورد من حکم کند. قاضی حکم کرد که به خاطر راهزنی باید اعدام شوم، و به خاطر نجات دادن جان مردم شهر باید جانم بخشیده شود. در نتیجه مرا همان جا آزاد کردند. آن سردار از من دعوت کرد تا در سپاهش به خدمت پردازم و سردسته‌ی همان گروه راهزنانی شوم که همراه من بخشیده شده بودند. من هم پذیرفتم. تا همین سه سال پیش به همراه او خدمت می‌کردم، تا این که در نبرد با قبایل غز کشته شد و جانشینش شدم. پهلوانی بزرگ بود که چیزهای زیادی را از او آموختم. تنها کسی بود که در میدان نبرد توانست بر من چیره شود، گودرز نام داشت..."

فرهاد با حیرت گفت: "گودرز؟ پهلوان گودرز بلخی؟ او فرمانده‌تان بود؟"

و محمد گفت: "کشته شده است؟ کی؟"

گرازان گفت: "گویا در جهانی کوچک زندگی می‌کنیم. گودرز را شما از کجا می‌شناسید؟"

فرهاد گفت: "یک بار در میدان نبرد با هم دست و پنجه نرم کردیم و بر من چیره شد. اما جانم را به

من بخشید. به راستی سواری یگانه بود."

محمد بار دیگر پرسید: "چگونه مرد؟"

گرازان گفت: "همان طور که دلیرانه زیست، دلیرانه هم مرد. یک قبیله‌ی غز، زمانی که با دسته‌ی

کوچکی از سپاهیان شاهزاده خانمی را از غور به بخارا می‌برد، بر او تاختند. خودش و سربازانش دلیرانه

جنگیدند و نگذاشتند کسی به هودج شاهزاده خانم دست یابد. در این میان پرچمدار سپاهش زخمی کاری

برداشت و اسبش را از دست داد. اما همچنان یک تنه ایستاد و جنگید. گودرز متوجه شد و خود را به او

رساند و از اسب پیاده شد و اسبش را به او داد و او را رهاند. بعد هم پیاده آنقدر جنگید تا کشته شد. یک تنه جلوی فوجی بزرگ از سواران غز را گرفته بود. من و یارانم در روستایی در همان حوالی مستقر شده بودیم. وقتی خبردار شدیم به سرعت حرکت کردیم تا نجاتش دهیم، بیش از پنجاه تیر بر تنش نشسته بود و با این وجود با آن گرز مشهورش همچنان راه را بر سواران غز گرفته بود. سربازانش از کشته شدنش چندان خشمگین شدند که غزها را تا نفر آخر کشتار کردند. هرچند شمارشان بسی کمتر از ایشان بود. شاهزاده خانم نیز نجات یافت و او را خودم به بخارا رساندم."

فرهاد و محمد که پهلوان گودرز را بیشتر می‌شناختند، از شنیدن این خبر غمگین شدند. یوسف گفت: "من تنها یک بار او را دیده بودم، اما همان دفعه هم از مهربانی‌اش متأثر شدم." گرازان گفت: "خوب، خوب، این قیافه را به خود نگیرید. اگر گودرز اینجا بود سر دست بلندتان می‌کرد و بر زمینتان می‌زد. همیشه وقتی یکی از سربازان یا سرداران می‌مرد، می‌گفت داستان یک دوست، خوب جوری تمام شد. در مورد خودش هم این موضوع صادق است. غمگین نباشید که در مورد زندگی‌ای به این زیبایی قابل توجیه نیست."

محمد برای این که از گرازان پیروی کند و حال و هوای بحث را عوض کند گفت: "این روسها، از کجا آمده‌اند؟ شنیده‌اید که به ساری حمله کرده‌اند؟"

گرازان گفت: "آری، ما را در اصل برای یاری به مردم ساری فرستاده بودند. می‌گویند فاجعه‌ای در آنجا رخ داده و دهها هزار تن از مردم را کشته‌اند. اینها هم باید گروهی از همان مهاجمان باشند. با کشتی‌هایشان در رودها هم نفوذ می‌کنند و یک دفعه مثل دیو مرگ بر روستاها نازل می‌شوند. کار شما به راستی قابل تحسین بود. دلیری مردان جنگی زیادی را دیده‌ام، اما داستان حمله‌ی شما به اینان را تا مدت‌ها برای دوستان تعریف خواهم کرد..."

فرهاد گفت: "باید ببینیم این سربازان از کجا آمده‌اند و چه می‌خواهند. کسی را در گروهتان دارید که زبانشان را بدانند؟"

یوسف گفت: "محمد حتما زبانشان را می‌فهمد."

محمد با کمی شرمندگی گفت: "راستش را بخواهی، نه، وقتی با هم حرف می‌زدند هیچی نمی‌فهمیدم. این زبان را نمی‌دانم."

یوسف گفت: "آه، چقدر شرم‌آور، زبانی هست که تو بلد نباشی؟ چقدر بد شد!"

با این شوخی همه خندیدند. گرازان دستور داد تا در میان سپاه جار بزنند تا اگر کسی زبان روسها را می‌فهمد به نزد او برود. بعد هم همگی به سوی ده دوازده نفر روسی رفتند که اسیر شده بودند و حالا با چهره‌هایی سپید از ترس و دستهایی بسته روی زمین کنار هم نشسته بودند.

جارچیان چند بار در میان سواران رفتند و آمدند و جار زدند، اما انگار کسی زبان روسها را بلد نبود. تا آن که یکی از بازماندگان روستا که زنی جوان بود، به نزدشان آمد و رکاب فرهاد و گرازان را بوسید و گفت: "سرداران، سپاسگذارم که نجاتمان دادید."

فرهاد و گرازان دستشان را به علامت احترام بر سینه نهادند. گرازان گفت: "برای همین شمشیر به کمر بسته‌ایم، دخترم."

زن گفت: "سرداران، شنیدم که چه جار می‌زدید. یکی از این آدمکشان زبان ما را می‌داند. در میان اسیران است. هرچه می‌خواهید از او پرسید."

زن این را گفت و یکی از سربازان روس را با انگشت نشان داد.

گرازان بدون این که از اسب پیاده شود رو به مرد روس کرد و گفت: "آهای تو، زبان ما را می‌فهمی؟"

مرد روس نگاهی به چهره‌ی مهیب گرازان انداخت و بعد با زبانی دست و پا شکسته گفت: "بله، کمی..."

گرازان گفت: "خوب، بگو ببینم. کی شما را به اینجا فرستاده؟ شاهتان کیست و از کدام سرزمین

می آید؟"

مرد روی گفت: "شاه ما ایگور است. در آنسوی دریای مازندران زندگی می کنیم... او ما را به اینجا

فرستاده. ما گناهی نداریم."

گرازان با خشم به جسد روستاییانی که در اطراف روی زمین ریخته بود و زنان و کودکان بر سرشان

نشسته بودند نگریست و گفت: "آه، پس گناهی ندارید. بله، می بینم. شما بودید که به ساری حمله کردید؟"

مرد گفت: "اسمش را نمی دانیم، اما شهری بزرگ بود که دوستانمان پریشب آنجا را گشودند. ما تا

دیشب آنجا بودیم و بعد به این سو حرکت کردیم..."

گرازان گفت: "کشتی هایتان کجاست؟ بقیه ی سربازانتان کجا موضع گرفته اند؟"

مرد روس کمی دودلی نشان داد، و بعد با لجبازی سکوت کرد.

گرازان با حرکتی برق آسا تبرزینش را از کنار زین برداشت و آن را پرتاب کرد. تبرزین مانند آذرخشی

نفیرکشان در هوا چرخید و تا نیمه در سر سربازی که کنار مرد روس روی زمین نشسته بود فرو رفت. سرباز

روس با سر و صدا روی زمین افتاد. گرازان غرید: "خوب گوش کن مردک، وقتی من از کسی چیزی می پرسم،

حتما جواب می شنوم. حالا بگو کشتی هایتان را کجا گذاشته اید؟"

مرد روس که از این حرکت وحشت کرده بود و خون رفیقش بر صورتش شتک زده بود، به سرعت

گفت: "در دهانه ی رودی در همین نزدیکی ها، پشت این درختان..."

گرازان گفت: "خوب، حالا به زبان خودت هرچه را که می گویم برای دوستانت ترجمه کن. بگو من

گرازان هستم. از سرداران سامانی، و تا وقتی زنده هستم نمی گذارم پای یکی از غارتگران غریبه به این سرزمین

برسد. و اگر رسید، نمی گذارم از اینجا سالم بیرون بروند."

مرد روس آب دهانش را قورت داد و آنچه را که شنیده بود برای سربازان دیگر ترجمه کرد. آشکارا همه ترسیده بودند.

گرازان بار دیگر لب به سخن گشود: "بگو معامله‌ای که با آنها خواهم کرد، این است. یا می‌پذیرند که مرا به سر کشتی‌هایشان ببرند، یا دست و پایشان را می‌برم و همانطور به درختها آویزانشان می‌کنم تا خوراک جانوران شوند."

مرد روس با صدایی که دیگر داشت می‌لرزید، این حرفها را هم ترجمه کرد.

گرازان گفت: "بسیار خوب، آن دو تا را که آن گوشه نشسته‌اند بیاورید."

سربازان گرازان دو مرد روس را که در گوشه‌ای نشسته بودند و می‌کوشیدند از چشمها پنهان شوند، کشان کشان پیش آوردند. گرازان با صدای گفت: "این دو سگ بیگانه می‌خواستند به یکی از زنان روستا دست درازی کنند، اگر ترس از آبروی آن زن نبود، می‌دادم خودش عقوبتشان کند. اما چون می‌دانم دوست ندارد شناخته شود..."

گرازان در میانه‌ی حرفش، شمشیرش را کشید و با دو ضربه‌ی سریع، گلوی دو مرد روس را برید. هردو بر زمین افتادند و دست و پای زدند و جان دادند. گرازان به سربازانش گفت: "حالا به هشت دسته تقسیم می‌شوید. هرکدامتان یکی از این‌ها را بر می‌دارید و با راهنمایی آنها به سراغ کشتی‌هایشان می‌روید. اگر راست بگویند، همگی از یک نقطه سر در خواهید آورد. اینها تا دیشب را در ساری بوده‌اند و از آنجا تا اینجا یک ساعتی راه آبی است. صبحگاه به اینجا رسیده‌اند و این کشتار را راه انداخته‌اند. بنابراین کشتی‌شان با اینجا فاصله‌ی چندانی ندارد. اگر دیدید تا غروب راه رفتید و خبری از کشتی نشد، دست و پایشان را ببرید و به درختان آویزانشان کنید. آنهایی که کشتی‌ها را نشان دادند را دست و پا بسته در گوشه‌ای نگه دارید، بعد وقتی همه دور هم جمع شدید، منتظر رسیدن من بمانید. من با دسته‌ای می‌روم که این مردک مترجم همراهشان

است. کشتی‌ها را خواهیم سوزاند و همه را خواهیم کشت و اگر اسیری داشتند خواهیم رهاند. فقط یک زورق را نگه دارید. آنان که راه کشتی‌ها را به درستی نشانمان دهند را به بر آن می‌نشانیم و می‌گذاریم تا بروند و پیام مرا به دوستانشان برسانند. اگر راه را درست نشانمان دهند، آنها را نمی‌کشیم، اما دست راستشان را قطع می‌کنیم که دیگر در پی دزدی در این سرزمین نباشند. آهای، تو، اینها را برای رفقاییت ترجمه کن."

در مدتی که مرد روس این حرفها را برای دیگران ترجمه می‌کرد، محمد به گرازان گفت: "سردار، همچنان خوی و خشونت راهزنی را هنگام دفاع از مردم حفظ کرده‌ای."

گرازان گفت: "خیال نکن خیلی از این خلق و خو راضی هستم. اما با اینها فقط اینطوری می‌توان حرف زد."

فرهاد گفت: "فکر می‌کنی خیانت کنند و جای کشتی‌هایشان را نشان دهند؟"

گرازان گفت: "حتما چنین می‌کنند. هرکدامشان فکر می‌کند دیگران جای کشتی‌ها را لو خواهند داد و بنابراین تنها در فکر رهاندن خود خواهند افتاد."

یوسف گفت: "اینها دشمنانی مهیب هستند. دارم فکر می‌کنم در ساری چه فاجعه‌ای به بار آمده است."

گرازان گفت: "آری، باید وضع بدی پیش آمده باشد. ما طلایه‌دار سپاهی بزرگتر هستیم که به سمت ساری پیش می‌رود. اگر می‌خواهید به آن سو بروید، امن‌تر است که با آنها همراه شوید. من هم اگر زنده بمانم شما را در همانجا خواهم یافت."

به این ترتیب واپسین کارها انجام گرفت. روستاییانی که بازمانده بودند، با اشک و گریه‌ی بسیار به تدفین مردگان خود پرداختند، و اسیران روس را هم وادار کردند تا چاله‌ی بزرگی بکنند و مردگان خود را در آن دفن کنند. بعد سپاه گرازان به دسته‌هایی تقسیم شد و هریک با یکی از روسها در دل جنگل فرو رفت. سه

دوست نیز که در این مدت سر و رویی شسته بودند و با سخاوت روستاییان غذایی خورده بودند، بار دیگر بر اسبانشان نشستند و به راه خود ادامه دادند.

سه سوار، همان طور که گرازان وعده کرده بود، در جاده‌ی اصلی به سپاهیان سامانی برخوردند. سپاهی بزرگ و نیرومند بودند و سوارانی زرهپوش و دلاور را در خود جای داده بودند. سردارشان از آشنایان قدیمی پدر محمد و زیر دست عموی فرهاد از آب در آمد و به این شکل ایشان را با احترامی سزاوار در میان فوجهای خود پذیرفت. گروه با سرعتی به نسبت زیاد به سوی ساری تاختند، تا پیش از آن که فاجعه‌ی آنجا دامن بگستراند، در دفع آن بکوشند.

وقتی از دور به برج و باروی ساری رسیدند، آه از نهاد همه بر آمد. دودی به پهنای شهر از فراز ساری بر می‌خاست و هیچ اثری از جنبنده‌ای در آن دیده نمی‌شد. سواران به تاخت از دروازه‌های گشوده و برجهای نیمه ویرانه گذشتند و وارد شهر شدند و با وحشت دریافتند که همه‌ی ساکنان شهر کشتار شده‌اند. در کوچه و خیابان اجساد شمار زیادی از مردم در کنار سربازان معدودی که در شهر حضور داشتند و در دفاع از آن کوشیده بودند، ریخته بود. کلون درها شکسته و دیوارها فرو ریخته بود و از درون خانه‌ها سر و صدایی جز اثاثیه‌ی منزلی که در آتش می‌سوخت، به گوش نمی‌رسید. سواران با خشم دریافتند که مهاجمان حتی کودکان و پیران را نیز از دم تیغ گذرانده بودند و معلوم بود که زنان و دختران جوان را به اسارت گرفته‌اند، چون شمار ایشان در بین کشتگان اندک بود.

فرمانده‌ی سپاه، با دیدن این منظره، چندان خشمگین شد که رکاب کشید و غران در جاده‌ای که ساری را به دریا متصل می‌کرد، پیش تاخت. سربازانش نیز که از دیدن ویرانی ساری برانگیخته شده بودند، با همین جوش و خروش او را دنبال کردند.



فرهاد و محمد و یوسف، اما، در ساری از ایشان جدا شدند. وظیفه‌ی آنان دفع حمله‌ی روسها نبود، و باید خود را به ری می‌رساندند. بنابراین از سپاه جدا شدند و جاده‌ی ری را در پیش گرفتند و با اطمینانی تقریبی از این که گروه ازدها در این آشوب ردشان را نخواهند یافت، به آن سو تاختند.

با عبور از کوره‌راههای کوهستانی و عبور از جنگل، آثار ویرانی روسها نیز از بین رفت. روستاها در این مناطق دست نخورده و امن بود، و با این وجود خبر بلایی که بر مناطق ساحلی نازل شده بود، به اینجاها هم رسیده بود و مردان روستاها در آماده باش به سر می‌بردند و خط دفاعی بیشتر روستاها را با حصاری تقویت کرده بودند.

روستاییان از سه سوار در مورد خطری که در پیش بودند پرسیدند، و وقتی خبردار شدند ساری نابود شده است، بسیار شگفت زده و هراسان شدند. ساری شهری عظیم بود و شایعه‌هایی وجود داشت که می‌گفت حدود پنجاه هزار نفر در این شهر کشته شده‌اند. همه‌ی روستاهای اطراف خویشاوندانی در این شهر داشتند و از این رو از خبر نابودی آن بسیار غمگین می‌شدند. از بسیاری از روستاها، مردان دسته دسته به هم می‌پیوستند و برای رها کردن اسیران به سوی دریا حرکت می‌کردند.

محمد و دوستانش آن شب را در یکی از این روستاها گذرانند و بعد بامدادان به سمت ری پیش رفتند. مسیرشان از رویان و کجور می‌گذشت، که شاهانی از دودمان پادوسبانیان و اسپهبدان بر آن حکومت می‌کردند و ارتشهایی به نسبت بزرگ را برای دفع خطر روسها بسیج کرده بودند. روسها از رودخانه‌های منتهی به دریای مازندران پایین آمده بودند و به برخی از شهرهای این ناحیه دست اندازی کرده بودند، اما با هوشیاری این حاکمان محلی به موقع دفع شده بودند و نتوانسته بودند آسیب زیادی به اهالی وارد کنند.

**بخش دوازدهم: ری**

شامگاه بود که از دروازه‌های شمال ری گذشتند و به این شهر وارد شدند. ری، از دیرباز بزرگترین شهر بخش شمالی مرکز ایران زمین بود و با وجود اهمیتی که به عنوان یک مرکز بازرگانی داشت، به ویژه به خاطر دانشمندانش و مراکز علمی اش شهرت داشت.

ری همچنین مسکن شمار زیادی از بابایان نیز بود. اینها استادانی بودند که بر خلاف دانشمندان جدید ری، عربی نمی‌دانستند و به آموختن فقه و حدیث تمایلی نشان نمی‌دادند، و با این وجود از وارثان حکمت گذشتگان بودند و برای خود شاگردانی داشتند. معمولاً در کوهها زندگی می‌کردند و بیشترشان در علمی مانند پزشکی و ستاره شناسی دستی داشتند و بسیاری از مردم برای شفا یافتن از بیماری‌ها یا درخواست داوری در امور قضایی به نزدشان می‌رفتند.

بابا شهبازی که پیر شیرگیر دامغانی در نامه‌اش به او ارجاع داده بود، قاعدتا یکی از این افراد بود. محمد پیش از این در نیشابور و مرو دیده بود که مردم چگونه باباها را احترام می‌کنند و خود را مرید ایشان می‌دانند، اما موقعیتی که ایشان در ری از آن برخوردار بودند، با آنچه که او دیده بود، زمین تا آسمان تفاوت می‌کرد.

سه سوار، که از رنج راه فرسوده و از تاختن بی‌امان و درگیری با روسها خسته شده بودند، تصمیم گرفتند آن شب را استراحتی بکنند و از فردا به دنبال راهنمای خود بگردند. پس به مهمانسرای رفتند و پولی اندک دادند و شامی عالی خوردند و مانند مردگان به خواب فرو رفتند.

صبح فردا، محمد و یوسف با صدای نی فرهاد که از خواب بیدار شدند. هر سه خوابی کافی کرده بودند و خوراک گوارای دیشب رنجوری سفر را از تنشان بیرون کرده بود. از این رو وقتی برخاستند و دیدند فرهاد کنار پنجره نشسته و دارد نی می‌زند، خندان به او پیوستند. محمد تنبورش را بیرون آورد و با فرهاد همراهی کرد و هر سه سرودی شاد را با هم خواندند.

آنگاه، گویی همان سه نوجوانِ قدیمیِ شهر مرو باشند، با هیاهو و سر و صدا به سراغ مهمانخانه‌دار رفتند و سراغ بابا شهباز را از او گرفتند. مهمانخانه‌دار که پیرمردی موقر و محترم بود، شب قبل در تاریکی غروب ایشان را درست ندیده بود. از این رو نخست از دادن نشانی بابا شهباز به ایشان ابا داشت و می‌گفت مردانی که مانند ایشان صبحِ علی الطلوع را با ساز و آواز شروع کنند، خراباتیانی دوره گرد و بی سرو پا هستند و با حضور خود خلوت بابا شهباز را به هم خواهند زد. بالاخره محمد توانست با زبان چرب و گرمش پیرمرد را قانع کند که از خویشاوندان نزدیک بابا هستند و برایش خبری خوب و مهم را می‌برند. بالاخره پیرمرد قانع شد و نشانی خانه‌ای را در حاشیه‌ی شهر به ایشان داد، و گفت که بابا در آنجا زندگی می‌کند.

سه دوست، که متوجه شده بودند شکل ظاهری آشفته‌شان جلب اعتماد نمی‌کند. سوار بر اسب شدند و این بار در لباس دیوانیان، با قباهایی تمیز و نو، به سوی خانه‌ی مورد نظر به حرکت در آمدند. خانه، بر خلاف آنچه که انتظار داشتند، جای چشمگیری نبود. کلبه‌ای بود به نسبت کوچک، که در وسط حیاطی به همان اندازه کوچک قرار داشت. اما در کنار کلبه درخت چنار بسیار سالخورده‌ای روییده بود که دست کم صد سال داشت و شاخ و برگش بر سراسر کلبه سایه افکنده بود. مردم به شاخه‌های تناور و پرسایه‌ی درخت بندهایی رنگین را بسته بودند. از این رو روشن بود که چنار را مقدس می‌دانند.

محمد پیش رفت و در را کوبید و با صدای بلند گفت: "بابا شهباز؟ بابا شهباز؟"

صدایی از درون خانه گفت: "بیا تو پسر. به دوستانت هم بگو بیایند."

محمد با تعجب به دوستانش نگریست و هر سه وارد شدند. در تنها اتاقِ محقرِ خانه، پیرمردی با لباس سپیدِ بلند ایستاده بود و گویی منتظر ورود ایشان بود. در برابرش، در مرکز اتاق آتشدانی بزرگ وجود داشت که آتشی بدون دود و سرخرنگ در آن می‌سوخت. با این وجود، هوای داخل کلبه زیاد هم گرم نبود.

محمد گفت: "درود بر بابا شهبازِ گرامی، فکر می‌کردیم مهمانی ناخوانده باشیم..."

بابا شهباز گفت: "خوش آمدی پسر. محمد فارابی نام داری، مگر نه؟ کتاب را آورده‌ای؟"

محمد شگفت‌زده گفت: "آری، اما، شما از کجا می‌دانید؟"

پیرمرد گفت: "دانستن شغل من است. خوب، چه می‌خواهی بدانی؟"

محمد گفت: "کتاب را نمی‌توانیم بخوانیم، و پیر شیرگیر دامغانی نشانی شما را داده و گفته که سراغ

مردی به نام حلاج العرفا را از شما بگیریم."

پیرمرد گفت: "آه، استاد همه‌ی ما حسین بن حلاج را می‌گوید. آری، نشانی او را باید از من گرفت.

اما چرا خودش او را به شما نشان نداد؟"

محمد گفت: "پیر شیرگیر در جریان حادثه‌ای کشته شده است..."

بابا شهباز اخم کرد و گفت: "آه، پس بالاخره سراغ او هم آمدند. باید می‌دانستم. بارها از او خواسته

بودم آن انگشتر را از دستش بیرون بیاورد، و گوش نمی‌کرد... تو هم باید سخت مراقب انگشترت باشی.

خبرچینان اگر با گور دزدان اشتباهت نگیرند، گروه اژدها را به سویت خواهند کشاند."

فرهاد نتوانست طاقت بیاورد و گفت: "بابا شهباز، گویی شما به راستی همه چیز را می‌دانید..."

بابا به سوی او متوجه شد و گفت: "آری، پسر جان، خیلی چیزها را می‌دانم، و البته چیزهایی هم

هست که نمی‌دانم. تو امید داری که روزی شاه شوی، مگر نه؟"

فرهاد سرخ شد و گفت: "من؟ شاه؟...؟"

بابا شهباز گفت: "آری، برای این است که دنبال جام می‌گردی. با وجود زحمت و مرارتی که در

مانستان کشیدی، اما هنوز جاه طلب و زیاده‌جو هستی. مار مرزبان چند بار تو را گفت که چنین نباشی؟"

یوسف گفت: "گمانم الان نوبت من باشد که رازهایم از پرده بیرون بیفتد؟"

بابا شهباز خندید و گفت: "نه، پسر جان، رازهای تو را من بازگو نخواهم کرد. بگذار دوستانت خود به این رازها پی ببرند. اما به یاد داشته باش که جستجوی جام کاری نیست که با خواسته‌های ساده و پیش پا افتاده همخوانی داشته باشد. باید چیزی بزرگ را بخواهید تا در جستجوی آن کامیاب شوید."

فرهاد گفت: "یعنی رویای شاه شدن خواستی پیش پا افتاده است؟"

پیر شهباز گفت: "آری، قطعاً چنین است. همچنین است رویای دستیابی به یک خانواده‌ی شاد و مرفه با کدبانویی زیبا و بارآور. و همچنین مشهور شدن در علم و حکمت. اینها همه پیش پا افتاده است."

محمد که می‌دید تعریض سخن بابا به اوست، گفت: "و چیست که پیش پا افتاده نیست؟ چه خواستی از اینها که برشمردید برتر است؟"

بابا شهباز گفت: "دستیابی به خودِ جام، خواستی بزرگ است. بزرگترین خواستی که کسی می‌تواند داشته باشد."

یوسف گفت: "چرا؟ مگر این جام چیست که همگان دنبال آن هستند؟"

بابا شهباز گفت: "خودِ تو چرا دنبال آن هستی؟ به خاطر دستیابی به یک زندگی آسوده و راحت؟ زیستن در نیکنامی و مردن در رفاه؟ این است آنچه که از آن می‌خواهی؟ یا تو، فرهاد، برای چه دنبال جام می‌گردی؟ تا سلاحی به دست بیاوری که مانند اسفندیار رویین تن شوی؟ و تو محمد؟ حکمتی مانند جاماسپ را می‌جویی؟ دوست داری مانند او همه چیز را بدانی و همه‌ی زبانها را بفهمی؟ می‌بینید؟ جام برای شما چیزی نیست جز بزرگترین آرزوهایی که دارید..."

فرهاد گفت: "پس چه چیزی بزرگتر از این می‌تواند باشد؟ طوری سخن می‌گویید گویی بزرگترین آرزوهای ما پیشیزی ارزش ندارد."

بابا شهباز گفت: "نه، نه، برداشتی نادرست از سخنانم نداشته باشید. قصدم تحقیر آرزوهای شما نبود. تنها دارم می‌گویم اهمیت جام در آن است که از تمام این آرزوها برتر و بالاتر است. دارنده‌ی جام به قدرت و حکمت و آرامش دست می‌یابد، اما این مهمترین چیزی نیست که جام به دست می‌دهد. اگر تنها این را از آن بخواهید، به کم بسنده کرده‌اید."

محمد گفت: "دیگر چیست که می‌توان آن را خواست؟ برتر از دانش و قدرت و لذت چیست؟" بابا شهباز گفت: "معنا، معنا از اینها برتر است. جام همان اکسیری است که مس را به طلا تبدیل می‌کند."

یوسف گفت: "یعنی ثروت؟ اما ثروت هم مثل همین چیزهایی است که ما می‌خواهیم." بابا شهباز گفت: "نه، در مورد اکسیر، آنچه اهمیت دارد طلای نهایی نیست، فرآیند تبدیل مس به طلاست. وگرنه مس و طلا هر یک جداگانه در بیرون وجود دارند و اهمیت خاصی هم ندارند. دگرذیسی یافتن از چیزی به چیزی برتر و بهتر است که ارزشمند است. و جام چنین می‌کند. هستی شما را منقلب می‌سازد و به چیزی تازه تبدیلتان می‌کند. چیزی خداگونه..."

فرهاد گفت: "اگر جام گم شده و هیچ کس را به آن دسترسی نیست، شما اینها را از کجا می‌دانید؟ شاید این هم آرزوهای بزرگی باشد که شما در سر دارید. درست مثل آرزوهای ما." بابا شهباز گفت: "چه کسی گفته که جام گم شده؟ جام همواره آشکار بوده است. اما دیدنش به تمرین نیاز دارد. جستجوی جام به یافتن چیزی که درست در مقابل چشم شما آویخته است می‌انجامد. این جستجو بیشتر به تمرین در دقت و توجه مربوط می‌شود، تا کند و کاو در گورهای باستانی و یافتن شمشیر و انگشتر."

فرهاد و محمد به هم نگاهی انداختند. بعد محمد گفت: "شما می‌توانید کتاب را بخوانید؟"

بابا گفت: "آری، داشتم این کار را برایتان می‌کردم. در آن کتاب چیزهایی که الان برایتان گفتم نوشته شده بود. کتاب را به من بدهید."

محمد با دستپاچگی قبایش را گشود و کتاب را که برای مدتی طولانی روی سینه‌اش نهاده بود، بیرون آورد و به دست پیرمرد داد. بابا شهباز کتاب را در دست گرفت و آن را ورق زد و گفت: "می‌بینید؟ شاهکاری از هنر کتاب آرایی است. به استادم در بغداد تهمت زده بودند که مانوی است، چون کتابهایش را به این زیبایی می‌آریند. اما آنچه را که گفته است شاید که زیباتر از این نیز آراسته گردد. می‌دانید زیباترین آرایه چیست؟"

محمد با تردید گفت: "خوانده شدن و فهم شدن؟"

بابا خندان گفت: "آفرین، تو به راستی هوشمند هستی. آری، خوانده شدن و فهم شدن، و گذر کردن از متن، این است آرایه‌ای که باید متون مهم را به آن آراست. پس از آن، آتش است که مهمترین زینت کتابهاست."

بابا شهباز این را گفت و کتاب را در آتشدان روبرویش انداخت.

محمد فریادی کشید و هر سه دوست پیش دویدند تا کتاب را از میان آتش بردارند. اما گویی برگهای کتاب از قطران پوشیده شده باشد، در چشم به هم زدنی شعله‌های آتش آن را فرا گرفت و به خاکستر تبدیلش کرد.

محمد ناامیدانه گفت: "چرا چنین کردید؟ شما کتابی را از بین بردید که جانهای زیادی برای حفظ آن از دست رفته بود."

بابا شهباز گفت: "اشتباه نکن. جانها برای فهمیده شدن کتاب بود که فدا شده بود، نه دلبستگی به جلد و کاغذ آن."

فرهاد که رگه‌ای از خشم در صدایش به گوش می‌خورد، گفت: "پیرمرد، چرا این کار را کردی؟"

می‌دانی این کتاب را با چه زحمتی حفظ کرده بودیم؟"

بابا شهباز گفت: "آری، و با همین زحمت هم حفظش می‌کردید، تا روزی که پیامِ درونِ آن را کاملا

از یاد ببرید و تنها در مرتبه‌ی حامل کتاب باقی بمانید. کتاب از اینجا به بعد سد راه شما بود. پس بهتر بود با

سوختنش از مرتبه‌ی حامل کتاب، به رتبه‌ی جستجوگر جام ارتقا یابید."

محمد گفت: "اما تفاوت در این میان چیست؟ مگر نه این که در کتاب روش جستجوی جام نوشته

شده بود؟"

بابا شهباز گفت: "آری، برای کسی که آن را درست می‌خواند چنین بود. اما شما از خواندنش عاجز

بودید و تنها حملش می‌کردید. پیامش همین بود که برایتان خواندم. برای یافتن جام، توجه کنید، نیازی به

کشتن دشمنان و گریختن از بیگانگان و فداکاری برای دوستان ندارید، اگر به آنچه که اینسان ساده در برابرتان

آویخته است نگاه کنید."

یوسف گفت: "بابا، من نمی‌فهمم چه می‌گویی؟ چیست که اینسان در برابر ما عیان است و باز هم

آن را نمی‌بینیم؟"

محمد گفت: "آیا این دیدنی که حرفش را می‌زنی، با دانستن و خواندن آرای دیگران به دست نمی‌-

آید؟"

بابا شهباز گفت: "نه، آرای دیگران برای فهم نگاه دیگران اهمیت دارد. جام در این مورد نیست. جام

آن کیمیایی است که خودِ شما را دگرگون می‌کند. از این روست که همه اینسان به دنبالش هستند. چون

ارزشمندترین چیزی که می‌توان تغییرش داد، خود است. همه‌ی ما به نوعی خواستارِ بهتر شدن و نیرومند

شدنِ من هستیم. جام چنین می‌کند."



فرهاد گفت: "آری، ما هم همین را می‌خواهیم پس چرا خواستهای ما را پیش پا افتاده می‌دانید؟"

بابا شهباز گفت: "تو هنوز از من دلگیر هستی و این باعث می‌شود که حرفهایم را درست گوش

نکنی. به این موضوع فکر کن، چه اهمیتی دارد هویتی شخصی که نیرومند باشد، اما وجود نداشته باشد؟

ثروت و حکمت و دانش من، اگر منی در کار نباشد، چقدر اهمیت دارد؟"

محمد گفت: "پرسشی سخت پیچیده است، این. دارید از جوهر ارسطویی می‌پرسید یا مثال

افلاطونی؟"

بابا شهباز گفت: "از هیچ یک، از بودن یا نبودن خودتان می‌پرسم."

بعد، مدتی خیره به آنها نگاه کرد و گفت: "خوب، شاید هنوز این حرفها برایتان زود باشد، یا شاید

هم در نهایت در یافتن جام کامیاب نشوید. به هر حال، شما به دنبال نشانی کسی به اینجا آمده‌اید، مگر نه؟"

محمد گفت: "آری، بگویید کجا می‌توانیم حلاج العارفين را بیابیم؟"

بابا شهباز گفت: "آری، به دنبال او می‌گردید. اکنون او در فارس و عراق و خوزستان به سر می‌برد.

در جنوب ایران زمین او را خواهید یافت، دقیقتر بگویم، اکنون در بغداد به سر می‌برد. او را در آنجا خواهید

یافت، اگر که فرشته‌ی مرگ زودتر از شما او را در نیابد."

فرهاد گفت: "چرا؟ گروه اژدها او را دنبال می‌کنند؟"

بابا شهباز ابروهای سپیدش را بالا انداخت و گفت: "گروه اژدها؟ نه، آنها را چه به حلاج. او خود در

پی خویشتن است و اگر به چنگ خود گرفتار شود، سرش بالای دار خواهد رفت."

محمد گفت: "بابا شهبازِ دانا، دانش شما در مورد همه چیز و غیبگویی‌های غربیتان بی‌تردید ارزشمند

و مهم است. اما مرا معذور بدار که چیزی از آن نمی‌فهمم. فقط بگو چگونه حلاج را بیابم. او گویا جای جام

را می‌داند، مگر نه؟"

بابا شهباز با لحنی مسخره گفت: "جای جام را بدانند؟ او خودش جام است. البته تا وقتی که نشکند.

بعد، باید جایی دیگر به دنبال جام بگردید."

یوسف گفت: "گفتید نامش حسین است؟"

بابا شهباز گفت: "آری، از راهش به دنبالش نمی‌گردید و می‌خواهید با یک اسم مانند ساده لوح‌ها

دور بیفتید و او را خانه به خانه جستجو کنید. هر چه هم اشتباهتان را گوشزدتان می‌کنم، گوش نمی‌کنید. پس

هر طور می‌خواهید، با همان روش دنبالش بگردید. آری، نامش حسین و نام پدرش منصور است. شغلش

حلاجی است. یعنی همچون کیمیا، دانه را از پنبه جدا می‌کند. دانه‌ی مجاز را از پنبه‌ی معنا..."

محمد گفت: "سپاسگذاریم، بابا، هر چند کتابمان را سوزاندی و آرزوهایمان را تمسخر کردی و بخش

عمده‌ی سخنانت را نفهمیدیم، اما از این که تا همین حد هم گفتی ممنون هستیم. او را خواهیم جست و جای

جام را از او خواهیم پرسید."

بابا شهباز شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: "باشد، ولی از یاد نبرید که برجسته‌ترین جای صورت،

دماغ است!"

فرهاد با شنیدن این حرف چشمکی به محمد زد و به سرش اشاره کرد. یعنی پیرمرد دیوانه است.

محمد هم سری تکان داد و هر سه کرنشی کردند و به سوی در حرکت کردند. در آستانه‌ی در، وقتی هر سه

بدرود گفتند و خواستند خارج شوند، بابا شهباز گفت: "فرزندانم، یادتان باشد که حلاج العارفين را در باد و

بر آب خواهید یافت. وقتی چنین کردید، ناامید نشوید و به جستجوی خود ادامه دهید، و دماغ را هرگز از یاد

نبرید..."

سه دوست وقتی از کلبه‌ی کوچک بابا شهباز بیرون آمدند، تا مدتی طولانی با هم سخنی نگفتند. چیزهایی که شنیده بودند همه را به فکر فرو برده بود. هر سه بی آن که بر اسبهایشان سوار شوند، پیاده به راه افتادند. بالاخره فرهاد سکوت را شکست و گفت: "خوب، چه فکر می‌کنید؟ کتاب را از دست دادیم و چیز زیادی به دست نیاوردیم. دست کم اگر کتاب را نگه داشته بودیم می‌شد امیدوار بود بعدها یک طوری آن را بخوانیم."

یوسف گفت: "اما او از همه چیز خبر داشت. درست است که پرت و پلا زیاد می‌گفت، اما مثلاً می‌دانست که ما انگشتر و شمشیر را از کجا آورده‌ایم."

فرهاد گفت: "این که کار مهمی نیست. آن پیرمرد گدا هم که رئیس گروه اژدها بود انگشتر را شناخت. ظاهراً این انگشتر و شمشیر مشهورتر از چیزی هستند که ما فکر می‌کردیم."

محمد گفت: "با این وجود، این پیرمرد داشت چیزی می‌گفت که ما نفهمیدیم. صراحت و تند و تیز بودن حرفهایش به من هم بر خورد. اما داشت سعی می‌کرد با خرد شمردن خواسته‌هایمان چیزی را به ما بگوید. به نظرم می‌آید چیزی بسیار مهم را شنیده‌ایم ولی آن را درک نکرده‌ایم."

فرهاد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: "مهمترین چیزی که شنیدیم این بود که حسین بن منصور را باید در بغداد بجوییم، و مهمترین چیزی که دیدیم این بود که کتاب را جلوی چشممان سوزاند. مردکِ دیوانه..."

یوسف گفت: "خوب، حالا چه کار کنیم؟"

محمد گفت: "خوب، معلوم است دیگر..."

و چون دید دوستانش با انتظار به او نگاه می‌کنند، چشمکی زد و گفت: "پیش به سوی عراق..."

سفر سه یارِ دیرین از ری تا بغداد، چندان از ماجراهای خرد و کلان انباشته شده بود که داستان آن را باید در جایی مجزا و به شکلی مستقل روایت کرد. سه دوست از ری به سمت غرب پیش رفتند و به منطقه‌ای که ایرانیان آذربایان و اعرابِ جبال می‌نامیدند، وارد شدند. در شهر تبریز، که به تازگی به خاطر گشوده شدنِ راههای تجاری بیزانس با آن رونقی رو به رشد داشت، چند ماهی آرمیدند و از صحبت پیران و مشایخ شهر بهره بردند. آنگاه به سمت جنوب حرکت کردند. هنگامی که در تبریز بودند، شنیدند که گروههایی از کشتی‌های روس به غرب تاخته‌اند و تا زنجان پیشروی کرده‌اند. اما مردم گیل و دیلم دلیرانه در برابرشان مقاومت کرده بودند، و در یک نبرد سرنوشت ساز، که با حرکت خودجوش روستاییان دیلمی شروع شده بود، روس‌ها شکستی خرد کننده را تحمل کرده بودند. ناوگانی که درگیر این شکست شد، گویا همان سپاهی بود که ساری را غارت کرده بود، چون پس از پایان نبرد، حدود ده هزار تن از ایرانیانی که اسیر ایشان شده بودند رها شدند و معلوم شد که بیشترشان از ساری هستند.

شرح ماجرا چنین بود که روسها پس از دست اندازی به سواحل شرقی، به سمت غرب گرایش یافته بودند، اما به قدری به درون ایران رسوخ کرده بودند که نتوانستند از پاتک دشمنانشان جان سالم به در ببرند. یکی دسته‌هایشان که از شانزده کشتی تشکیل یافته بود و نزدیک به دو هزار سرباز را شامل می‌شد، پس از آن که روستاهایی سوزانده و چاپیده و کشتی‌هایشان را به ساحل کشیده بودند، مورد شیخون روستاییان قرار گرفتند. روستاییان که رهبرشان پهلوانی محلی بود، مخفیانه به کشتی‌ها نفوذ کرده و همه را سوزانده بودند. در نتیجه روسها ناچار شده بودند روی زمین با روستاییان بجنگند و در محیط جنگلی دیلم، معلوم شده بود که ایرانیان دست بالا را دارند. روسها دسته دسته کشتار شده بودند تا در نهایت بقایایشان به آذربایجان رسیده

بودند و توسط شاهان محلی آنجا قتل عام شده بودند. خرد کننده‌ترین شکستی که خوردند، اما، به این شکل بود که در گیلان مورد حمله‌ی سپاهیان محلی قرار گرفته و تار و مار شده بودند، و چون کوشیده بودند به سرزمین خود بازگردند، به قلمرو شروانشاه رسیدند و شروانشاه نیز که سپاهی دلیر و نیرومند داشت، بر ایشان تاخته بود و کشتی‌هایشان را نابود کرده و همه را از دم تیغ گذرانده بود. می‌گفتند در این نبرد کل مهاجمان روس که شمارشان به حدود پنجاه هزار تن بالغ می‌شد، از میان رفته بودند. به این ترتیب، دیگر خبری از روسها شنیده نشد و شهرهای شمالی بار دیگر روی آرامش و امنیت را به خود دیدند.

محمد و یارانش از تبریز به سمت جنوب به حرکت در آمدند و از راه همدان به شیراز، و از آنجا به شوشتر و بعد به بصره و بغداد رفتند. در آنجا، به جستجوی مردی به نام حسین بن منصور بر آمدند. در بغداد، حسین بن منصور مردی نامدار بود و مردم بسیاری از او کرامات غریب نقل می‌کردند. برخی دیگر او را جادوگری می‌دانستند که فنون شعبده را از هندیان آموخته و در پی فریب دادن مردم است. در میان این حرفهای ضد و نقیض، آنچه که اهمیت داشت این بود که حسین بن منصور در بغداد حضور نداشت و می‌گفتند برای حج به مکه رفته است. محمد در ابتدای کار عزم خود را جزم کرد تا به دنبال او به عربستان برود. اما به زودی به دیگرانی برخورد کردند که مدعی بودند حسین بن منصور به شیراز، شام، یا حتی مصر رفته است. در این شرایط، که درست معلوم نبود کجا باید دنبال او بگردند، ساده‌ترین کار آن بود که در همان اطراف منتظرش بمانند. فرهاد پس از کمی پرس و جو متوجه شد که به حلاج تازگی خانه‌ای در بغداد خریداری کرده است، و به اطرافیانش گفته است که پس از سفری که خواهد رفت، به آنجا باز می‌گردد و در همانجا خواهد ماند. در نتیجه چنین می‌نمود که در نهایت باید در بغداد به دنبال او بگردند.

پس از تحقیق در مورد حلاج و جایی که به سر می‌برد، سه دوست به نقطه‌ای رسیدند که می‌بایست در مورد ادامه‌ی راهشان تصمیم بگیرند. به این ترتیب بود که در جریان گفتگویی به نسبت طولانی، مسیرهای متفاوتی را برای اقامت در عراق برگزیدند. آن روز، عصرگاهی بود که هر سه در لب دجله نشسته بودند و با فرو رفتن تدریجی خورشید در آبهای نیلگون دجله می‌نگریستند. تا صبح آن روز فکر می‌کردند حلاج را در مسیر مکه خواهند یافت و در فکر مقدمه چینی برای حرکت به آن سو بودند. اما بعد دریافتند که مقصد واقعی سفر حلاج درست معلوم نیست و هرکس درباره‌ی آن چیزی می‌گوید. به این ترتیب برنامه‌ی سفرشان به عربستان نیز معلق مانده بود.

فرهاد، که از این ماجراها پکر شده بود، با خستگی گفت: "آه، این همه راه را از ری تا بغداد بیهوده آمدیم. دیدید؟ شاید بهتر بود در همان تبریز می‌ماندیم."

محمد گفت: "ناامید نشوید. همه می‌گفتند حلاج بار دیگر به اینجا باز خواهد گشت. کافی است منتظرش بمانیم."

یوسف گفت: "آری، باز خواهد گشت، اما کی؟ شاید بیهوده داریم وقتمان را تلف می‌کنیم؟ فکرش را بکنید. آمدیم و حلاج را یافتیم و او هم پرت و پلاهایی مثل بابا شهباز را تحویلمان داد. آن وقت چه؟ می‌گوییم، نکند کل این ماجرای جام توهم یک عده آدم خیالاتی باشد؟"

محمد گفت: "نه، توهم نیست. چندین نفر تا به حال به خاطر آن کشته شده‌اند و نیرومندترین و هوشمندترین استادانی که ما داشته‌ایم وجود آن را تایید کرده‌اند. این موضوع ربطی به توهم ندارد. واقعا جامی وجود دارد و ما هم آن را خواهیم یافت. فقط باید شکبیا باشیم."

فرهاد گفت: "آخر چطور؟ انتظار داری چه کار کنیم؟ این مرد حلاج معلوم نیست کی باز می‌گردد، و اصلاً معلوم نیست حتی بعد از بازگشتنش سودی به حالمان داشته باشد. در این مدت انتظار داری چه کار کنیم؟ همین طوری کنار دجله بنشینیم؟"

محمد گفت: "نه، هر سه‌ی ما می‌توانیم به دنبال چیزهایی که دلمان می‌خواهد برویم. بغداد شهر بزرگی است. حتی بعضی‌ها می‌گویند به زودی از نیشابور هم بزرگتر خواهد شد. هرچه بخواهید در اینجا فراهم است. پایتخت کل سرزمینهای اسلامی اینجا است. فرهاد، تو اگر دلت برای کار لشکری تنگ شده می‌توانی مستقیماً به سپاه خلیفه بیبندی، شهربانان بغداد و بصره هنوز نوادگان طاهریان هستند. آنان بی‌تردید ورود سرداری از خراسان را خوشامد خواهند گفت. راه ترقی برای تو هم هموار است، یوسف، تو دیوانی صاحب استعدادی هستی و در بغداد می‌توانی زندگی‌ای را که همیشه دوست داشتی برای خودت فراهم کنی."

یوسف گفت: "تو چه خواهی کرد؟ در جامع بغداد تدریس می‌کنی؟ یا به دارالعلم خلیفه می‌ببندی؟" محمد گفت: "راستش را بخواهید، قصد دارم به حران بروم. به قدر کافی به بغداد نزدیک است و به محض این خبری از حلاج به دستم برسد، در چند ساعت خود را به اینجا خواهم رساند."

فرهاد گفت: "اما چرا حران؟ چرا همین جا نمی‌مانی؟"

محمد گفت: "آوازه‌ی استادی به نام متی بن یونس را شنیده‌ام که در حران زندگی می‌کند. می‌گویند در میان فیلسوفان این منطقه از همه داناتر است. کتابهای فلسفه‌ای را که در دارالکتب خلیفه ترجمه می‌کنند، او انتخاب می‌کند. قصد دارم به نزدش بروم و شاگردش شوم."

یوسف گفت: "اما چرا؟ تو چه نیازی به او داری؟ تو که در مرو و نیشابور خودت فلسفه‌ی افلاطون

و ارسطو را درس می‌دادی؟"

محمد گفت: "آری، اما اینجا ماجرا فرق می‌کند. متی بن یونس دانشمندی بزرگتر از تمام استادان ما در نیشابور است. می‌گویند بر زبان یونانی تسلط دارد و متون فلسفی را به زبان یونانی می‌خواند. می‌دانی، اندیشه را باید به زبانی که اندیشیده شده خواند تا درست فهمید."

یوسف با تعجب گفت: "یعنی می‌خواهی به حران بروی که یونانی یاد بگیری؟"

محمد گفت: "فقط این نیست، در حران مدرسه‌ها و مکتبهای بزرگی وجود دارد و بیشتر دانشمندانی که در بغداد می‌بینی در آنجا تربیت شده‌اند. درست است که زرق و برق بغداد بیشتر است، اما همه‌ی دانشمندانش جیره خوارانِ خلیفه‌اند. ترجیح می‌دهم به حران بروم و مدتی را صرف آموختن کنم."

فرهاد گفت: "خوب، گویا مسیرهای ما از همین حالا مشخص شده باشد. من چند تنی از آشنایان عمویم را می‌شناسم که در دربار خلیفه جاه و مقامی دارند. ترجیح می‌دهم به جای پیوستن به طاهریان، در خودِ دستگاه لشکری خلیفه به کار پردازم. دنیا را چه دیدی، در مرکز خلافت هر اتفاقی ممکن است بیفتد." یوسف خنده‌کنان گفت: "آهان، حالا از فکر پادشاهی بیرون آمده‌ای و به فکر خلافت افتاده‌ای؟"

فرهاد هم خندید و گفت: "وقتی خلیفه شدم تو را وزیر می‌کنم..."

به این ترتیب، راههای سه دوست از همه جدا شد. فرهاد و یوسف چند روزی را در یکی از مهمانخانه‌های بغداد ماندند و سر و وضع مناسبی برای خود تدارک دیدند و دوستان و آشنایانی دست دوم و سوم را یافتند و واسطه کردند تا به دربار خلیفه راه یابند. در آنجا، به ویژه فرهاد به دلیل آوازه‌ای که تا همین هنگام در میان سرداران یافته بود، به سرعت جایگاهی ارجمند یافت و در میان فوج نگهبانان شخصی خلیفه موقعیتی به دست آورد. فرهاد در عین ناباوری دریافت که داستان نبرد نابرابرشان با روسها نقل محافل شده و مسیر طولانی مازندران تا بغداد را در زمانی اندک طی کرده است.



یوسف هم که در ابتدای کار همچون یک مامور دیوانی ساده استخدام شده بود، به سرعت ترقی کرد و هنوز سالی نگذشته بود که به خاطر تسلطش بر زبانهای ایران شرقی به عنوان دبیر بیت الکتب کاخ خلیفه منسوب شد، سمتی که به خاطر پهلوی بودن بخش عمده‌ی کتب آنجا، به شخصی چون او نیاز داشت.

محمد اما، بی آن که در پی سر و صدا کردن و اعلام حضور خویش باشد، در قالب یک جویای علم عادی، رهسپار حران شد. حران در این هنگام شهری بود آباد و سرسبز در شمال بغداد که بیشتر مردمش را صابئیان تشکیل می‌دادند. این مردم صلحجو و پاکیزه و مهربان بودند و دانشمندان زیادی را در میان خود پرورده بودند. محمد پس از ورود به شهر دریافت که در آنجا ساختاری به سامان و منظم برای سکونت و زندگی طالبان علم فراهم آمده است. مراکز بزرگی وجود داشت که به مجموعه‌ای از کتابخانه و خوابگاه و مدرسه شبیه بود و استادان نامداری مانند متی بن یونس و شاگردان برجسته‌شان در آنجا همراه با شاگردانشان زندگی می‌کردند. در واقع ساختار آنجا بسیار به مانستان شبیه بود. با این تفاوت که اندازه‌ای بسیار بزرگتر داشت و در برخی از ماههای سال تا دو هزار نفر جویای علم در یکی از مدرسه‌هایش سکونت می‌کردند.

محمد نخست در هیات یک دانشجوی عادی وارد میدان شد. اما هنوز شش ماهی از ورودش به حران نگذشته بود که آوازه‌اش در همه جا پیچید. بخشی از این نام نیک، بدان دلیل بود که در اوقات فراغتش به نواختن ساز و خواندن آواز می‌پرداخت و به این ترتیب حلقه‌ای از طالبان علم در اطرافش پدید آمده بود که یاران غار و حریفان شب نشینی‌اش بودند و تا دیرگاهان شب در حیاط جلوی حجره‌اش گرد می‌آمدند و به ساز و آوازش گوش می‌سپردند.

دلیل دیگر شهرت یافتن او، آن بود که به زودی تسلطش بر علوم و دانشهای گوناگون آشکار شد، و به ویژه نبوغی که در فهم و یادگیری زبانهای گوناگون داشت، زبانزد محافل گشت.

با جاگیر شدن محمد در حران، ارتباط میان او و دو دوست دیرینش به تدریج رنگ باخت. یوسف و فرهاد که در بغداد مانده بودند، بیشتر همدیگر را می‌دیدند و به ویژه به خاطر کارهای دیوانی‌شان، با هم در ارتباطی شغلی نیز قرار داشتند. اما محمد در این میان موقعیتی متفاوت داشت و هم از نظر مکانی و هم به لحاظ کاری کمتر با ایشان تماس می‌یافت. این در حالی بود که سه دوست، و به ویژه محمد ماجرای جام را از یاد نبرده بودند و هر از چندگاهی که خبری در این رابطه به دستشان می‌رسید، دو دوست دیگر خود را آگاه می‌کردند. یکبار فرهاد از بغداد نامه‌ای برای محمد فرستاد و خبر داد که به به طور قطعی آگاهی پیدا کرده که حسین بن منصور حلاج در مکه به سر می‌برد، و این که برای مدت دو سال در آنجا مجاور شده و پس از آن به بغداد باز خواهد گشت. باری دیگر یوسف برای او پیام فرستاد که در مکه برای حلاج مسائلی پیش آمده و یکی از فقهای بزرگ آنجا او را به کفر و زندقه منسوب کرده و از این رو احتمال دارد که او را زودتر از این حرفها نیز در عراق ببینند.

خود محمد، در حران با مردی به نام ابوالعباس محمد بن سهل ابن عطا آشنا شد که از نزدیکان و دوستان حلاج بود و او را از نزدیک می‌شناخت، ابن عطا از اهالی آمل بود و خود از کسانی بود که سالها در سازمان جوانمردان و عیاران عضویت داشت. از میان مشایخی که محمد با آنها برخورد کرده بود، به ویژه نسبت به ابوحفص حداد و ابوعثمان حیری ارادت نشان می‌داد و سالهای زیادی از عمر خود را در نیشابور گذرانده بود. شاید به دلیل همین ارتباطهایش با مردمی از این رده بود که اطلاعاتی کامل در مورد جام و جستجوگران آن داشت، اما برداشتی خاص از این ماجرا داشت و آن را به رمزهای پنهانی ابدالی که اولیای خداوند بر روی زمین بودند مربوط می‌دانست، و معتقد بود جستجو کردن آن کاری بیهوده است، چون تنها وقتی لطف خداوندی بر کسی قرار بگیرد، راز جام بر او گشوده می‌گردد.

محمد در حران با این ابن عطا بسیار دمخور شده بود و دوستی نزدیکی به هم رسانده بود، هرچند استادانش حضور او را چندان خوش نمی‌داشتند و خود ابن عطا نیز با زبان تند و تیزش و بدگویی‌هایی که از فلاسفه می‌کرد، ایشان را بر ضد خود می‌شوراند. ابن عطا دوستی جوانتر از خود داشت به نام ابن سراج، که مانند محمد جوایب دانش و حکمت بود و از طریقت ابن عطا به سادگی بیرون می‌زد. این ابن سراج یکی دو سالی از محمد جوانتر بود، و در برخی از علوم به ویژه در ادبیات عرب و شعر تازی دستی داشت. اجداد پدری‌اش از بادیه نشینان قبیله‌ی طی بودند، که دو قرن پیش همزمان با ظهور اسلام به عراق کوچیده بودند و با ایرانیان آن سامان درآمیخته بودند. با این وجود زبان مادری‌اش عربی بود و فارسی را تنها دست و پا شکسته حرف می‌زد، و زبان صابئیان حران را که به عربی نزدیک بود را هم نزد خود یاد گرفته بود.

محمد و ابن سراج به سرعت با هم دوست شدند، و هرچند اختلاف سنی چندان‌ی نداشتند، ابن سراج به قدری دوستش را ارج می‌نهاد که رابطه‌شان به زودی به چیزی نزدیک به ارتباط یک استاد و شاگرد نزدیک شد. به زودی، ابن سراج صریحا از محمد درخواست کرد تا حکمت خسروانی و فلسفه‌ی کهن ایرانی را به او آموزش دهد، و در مقابل محمد هم از او خواست تا زبان عربی را به وی بیاموزد. چرا که می‌دید خوشه‌ای از دانشها در این زبان در حال شکل‌گیری است و بسیاری از دانشمندان ایرانی رفته رفته کتابهای خود را به این زبان می‌نگارند.

همان طور که از محمد انتظار می‌رفت، در یادگیری این زبان نیز نبوغی خیره‌کننده از خود نشان داد و هنوز سالی از شروع درسهایش در این زبان نگذشته بود که با تسلطی شگفت‌انگیز با دیگران به عربی حرف می‌زد و متونی به نسبت دشوار را در فقه و ادب به روانی می‌خواند.

ابوبشر متی بن یونس استادی راستین بود و در این میان، شاگردانش را در دانشهای گوناگون غوطه‌ور می‌ساخت. سان و سالش چندان زیاد نبود، و تنها حدود ده سالی از محمد مستتر بود، اما ظاهری بسیار

شکسته‌تر داشت و گروهی می‌گفتند دلیلش آن است که مسیحی نسطوری متدینی بود و در جوانی ریاضت زیادی را به دلایل دینی تحمل کرده بود. متی بن یونس تمام وقت خود را در اختیار شاگردانش قرار داده بود و در واقع با ایشان زندگی می‌کرد. هر عصرگاه، برای پیاده‌روی در کنار رودی که از وسط شهر حران می‌گذشت، از مدرسه‌اش خارج می‌شد و هر بار چند تنی از شاگردان برجسته‌اش همراهی‌اش می‌کردند و به سنت مشائیان در راه و هنگام حرکت کردن با هم بحث می‌کردند.

یک بار، جشنی در حران برقرار بود و بخش عمده‌ی شاگردان برای تزیین مدرسه و ترتیب دادن شامی که قرار بود در مدرسه به مهمانان داده شود، در عمارت باقی مانده بودند، و دست بر قضا تنها محمد و ابن سراج بودند که استادشان را در پیاده روی همراهی می‌کردند. محمد که همیشه کنجکاو بود نظر استادش را در مورد جام و اساطیر کهن قدیمی بدانند، این فرصت را غنیمت دانست و حرف را به موضوع جام و آموزه‌های حلاج کشاند.

متی بن یونس و محمد و ابن سراج در حال پیاده روی از میان باغهای سرسبز و بوستانهای پردرخت کناره‌ی رودخانه بودند، و استاد داشت مسئله‌ی ارتباط تکامل زیستی ارسطویی با سعادت و رستگاری را برای شاگردانش توضیح می‌داد، که محمد موقعیت را مناسب دید و سر بحثی تازه را گشود.

محمد گفت: "استاد، آنچه که در مورد نظر ارسطو می‌گوئید را در مرو از استادانی شنیده بودم. در آنجا، دیدگاه او را در برابر آرای حکیمانی نوافلاطونی می‌دیدند که رستگاری را به دستیابی به عالم مینو تعبیر می‌کردند."

متی گفت: "در واقع نیز چنین است. دیدگاه ارسطویی را نمی‌توان با برداشت افلاطونی مقایسه کرد. ارسطو به حرکتی تدریجی در یک پلکان مرحله بندی شده از تعالی باور دارد و آن را با اموری فیزیکی مانند افتادن سنگ به زمین و سایر امور بالفعلی که امور بالقوه بر می‌خیزند، یکسان می‌انگارد. در حالی که افلاطون

به دو قلمروی جداگانه‌ی ماده و مینو قایل است و کنده شدن از ماده و ارتقا به مینو را کلید رستگاری می‌داند.

از دید افلاطونی، دیدگاه ارسطو بیش از حد مادی و تدریجی می‌نماید."

ابن سراج گفت: "به همین دلیل هم هست که مسیحیان بیشتر به آرای افلاطون گرایش دارند؟ چون

افلاطون است که تمایز مسیحی و زمین و آسمان را در فلسفه‌ی خود تایید می‌کند؟"

متی گفت: "دقیقا همین طور است. هیچ متفکری به قدر شیخ یونانی فلوطین اسکندرانی بر متفکران

مسیحی تاثیر نگذاشته است. از این رو که او داربست محکمی از باورهای فلسفی را برای مسیحیان فراهم آورد

تا نفی و انکار ماده و نفسانیات و نیل به امور اخروی را فهم کنند."

محمد گفت: "اما استاد، دیدگاه ارسطو با شواهد تجربی بیشتر همخوانی دارد. جانوران به راستی

چنان که او می‌گوید از ساده به پیچیده و از ناقص به کامل گذر می‌کنند و گویی نیرویی درونی در تمام

موجودات نهاده شده باشد که حرکتشان به سمت کمال را هدایت کند. در این حالت، درست‌تر نیست که

رستگاری بشری را نیز مشتقی از همین نیروی بالقوه بدانیم که در انتظار بالفعل شدن است؟"

متی گفت: "گمان نمی‌کنم این تعبیر درست باشد. چنین تعبیری راه را برای آرای دهریون باز می‌کند.

اگر نیروهای زیستی و نفسانی را به عنوان مراحل در گذار به رستگاری بپذیریم، آن وقت چه دلیل برای

خودداری از شهوات و طرد ماده و سرکوب نفس و امیال بدنی خواهیم داشت؟"

محمد گفت: "خوب، شاید واقعا دلیل محکمی در این مورد وجود نداشته باشد. شاید واقعا نیروهای

نفسانی و امیال کالبدی نیز در سیر به سمت کمال نقشی سازنده داشته باشند."

متی خندید و گفت: "این حرف بیش از حد زرتشتی است. نکند تو هم می‌خواهی مثل زرتشتیان

ادعا کنی که تمام آنچه که مادی است و زنده است نیک است و تنها مرگ و مریضی است که در این میان

آفریده‌ی اهریمن است؟"

ابن سراج که بر خلاف استادش مسلمان بود، گفت: "استاد، تنها زرتشتیان چنین نمی گویند، مسلمانان هم سرکوب نفس و نادیده انگاشتن امیال را درست نمی دانند و ارضای درست آنها را بخشی از سیر به سوی کمال می دانند."

متی بار دیگر خندید و گفت: "این از دید من ساده‌انگارانه است. کمال چیزی نیست که به این سادگی به دست آید. انضباط و تسلط بر نفس برای دستیابی به آن مورد نیاز است و عرصه‌ای برای اثبات این موضوع وجود ندارد، مگر جدال با نفس. وانگهی، زرتشتیان و مسلمانان و مسیحیان در این نکته با هم توافق دارند که دو جهان مستقل و متمایز از هم وجود دارد، آسمان و زمین، و مینو و ماده در برابر هم آفریده شده‌اند. مشغول ماندن به ماده دل را از مینو باز می‌دارد و در بند زمین ماندن ذهن را از آسمان غافل می‌سازد. ارسطو بنیانی فلسفی برای توجیه این دوگانگی به دست نمی‌دهد. اما افلاطون چنین می‌کند و بنابراین فلسفه‌ی او برای آن که در هسته‌ی مرکزی بینش دینی قرار گیرد، شایستگی بیشتری دارد."

ابن سراج گفت: "اما اگر شما این طور محکم به افلاطون باور دارید، چرا بخش عمده‌ی عمر خود را صرف ترجمه و شرح آثار ارسطو کرده‌اید؟ بسیاری در بغداد گمان می‌کنند شما فیلسوفی مشائی هستید." متی گفت: "بدان دلیل چنین کرده‌ام که آرای او نیز استوار و محکم است و به ویژه برای دانشمندان طبیعی و منجمان و طبیبان ارزشمند است. گذشته از این، باید آرای او را شناخت تا بتوان مردودش دانست. از دید من ارسطو در قلمرو معادشناسی و اخلاق محکوم به شکست است و افلاطون است که جای خود را خواهد گرفت. هرچند شاید در قلمرو طبیعیات و فیزیک، حرف ارسطو پذیرفتنی‌تر باشد."

محمد گفت: "اما آخر مگر می‌توان به دستگاه نظری‌ای باور داشت که چنین دورگه باشد؟ اگر افلاطون را در برابر ارسطو مطرح کنیم، یا باید این را بپذیریم و یا آن را. به هر دو که نمی‌توان باور داشت..."

ابن سراج گفت: "وانگهی، شاید این دو نگرش در مورد مسائلی به پاسخهای متضاد برسند. در این مورد چه باید کرد؟"

متی گفت: "در این مورد افلاطون است که ارجحیت دارد. هرچند مسائل را نیز می‌توان رده‌بندی کرد و امور اخلاقی و متافیزیکی را به افلاطون، و طبیعیات را به ارسطو وا نهاد."

محمد گفت: "اما اگر بتوان آرای ارسطو و افلاطون را با هم جمع بست چطور؟ شاید بتوان به نگرشی دست یافت که تلفیقی از این هر دو باشد و در هر دو عرصه کارآمد باشد؟"

متی گفت: "من خود سالها برای دستیابی به ترکیبی میان این دو عمر صرف کردم. اما الان متقاعد شده‌ام که چنین چیزی امکان ندارد. این دو نگرش بیش از اندازه با هم تفاوت دارند و اگر کسی بخواهد هر دو را با هم ترکیب کند باید دستگاهی بزرگتر و شاملتر از هر دوی اینها بسازد و این بدان معناست که از هر دوی این فیلسوفان بلندپروازتر و فیلسوف‌تر باشد. محمد فارابی، چرا به فکر فرو رفته‌ای؟ فکر می‌کن تو آن نابغه‌ای هستی که از هر دوی این بزرگان بیشتر می‌دانی؟"

محمد گفت: "نه، داشتم فکرمی‌کردم کدامیک درست‌تر است؟ خود را کوچکتر از این دو فرض کردن و هرگز دست به انجام کاری چنین بزرگ نبردن، یا بلندپرواز بودن و دست بردن به چنین تلفیقی، هرچند احتمال پیروزی اندک باشد؟"

متی گفت: "هرکس باید جایگاه خود را به بداند و به آنچه دارد راضی باشد تا خداوند لطف خویش را از او دریغ ندارد. راستی شنیده‌ام آن دوست زاهدتان نیز چنین اعتقادی دارد؟"

محمد که می‌دانست منظور از آن دوست زاهد، ابن عطا است، خود را آماده کرد که بار دیگر یکی از نطقهای غرای استادش را در خطاهای ابن عطا بشنود. به جای او، ابن سراج گفت: "استاد، دوستان ابن عطا زاهد نیست. او خود را صوفی می‌نامد."

متی بن یونس گفت: "آهان، صوفی، پس چرا صوف نمی‌پوشد و همیشه خرجه‌ی کبود بر تن دارد؟" ابن سراج گفت: "این لباس را از استادش حسین بن منصور دریافت کرده است و آن را مقدس می‌داند و بر تن می‌کند. صوفیان رسمی در مورد خرجه دارند و هدیه گرفتن خرجه از استادشان را علامت پختگی و بلوغ در مسیر سلوک می‌دانند."

متی گفت: "چه حرفها، این به سخنان مزدکیان و مهرپرستان می‌ماند. زرتشتیان را نیز شنیده‌ام که کشتی خود را از موبدی خاص دریافت می‌کنند و آن را مقدس می‌دانند."

محمد گفت: "استاد، پیروان همه‌ی مسلکها چنین چیزی را دارند. جوانمردان و عیاران نیز شلوار پوشیدن را به همین ترتیب ارج می‌تهند و شما مسیحیان نیز زنار را دارید که شنیده‌ام از زرتشتیان به وام گرفته‌اید."

متی گفت: "اگر چنین است، خود پوشیدن خرجه را هم صوفیان از زرتشتیان وام گرفته‌اند. مگر آنها رسم پوشیدن پیراهنی خاص را در زمان بلوغ ندارند؟"

ابن سراج که گویی تا پیش از این به شباهتی از این دست فکر نکرده بود گفت: "راست می‌گویید، سدره پوشی زرتشتیان به خرجه پوشی صوفیان شباهتی دارد."

محمد که زمینه را برای ورود به بحث درباره‌ی جام جم هموار می‌دید، گفت: "استاد، آرای ابن عطا را بیشتر با افلاطون نزدیک می‌بینید یا ارسطو؟"

متی تمسخر کنان گفت: "آرای ابن عطا؟ مگر ابن عطا هم آرای دارد. تمام آنچه که من از او شنیده‌ام این است که دوستانش را اندرز می‌دهد تا کمتر مطالعه کنند و کمتر بیاموزند و خرفت باقی بمانند."



ابن سراج با ناراحتی گفت: "استاد، سخنان او را بد به گوشتان رسانده‌اند. ابن عطا آموختن و خواندن را نفی نمی‌کند. فقط مدعی است که دستیابی به حقیقتِ غایی از این راه به دست نمی‌آید، معتقد است چیزی به نام شهود و راه دل است که باعث رستگاری می‌شود و راه عقل و استدلال به این حیطة راه ندارد."

متی گفت: "خودت داوری کن، این چه تفاوتی با انکار خواندن و یادگیری دارد؟ می‌گویند یادگیری بیهوده است دیگر! خودش از این اندرز چه نصیص شده که دیگران را به آن توصیه می‌کند؟"

محمد گفت: "استاد، تا جایی که من او را شناخته‌ام، آرامشی بی‌نظیر دارد، فکر نمی‌کنم چیزی بتواند باعث آشفتگی‌اش شود. خودش آن را در قالب مفهومی به نام توکل صورتبندی می‌کند."

ابن سراج گفت: "آری، معتقد است توکل بدان معناست که باید کارها را به خداوند وا نهاد و هرچه را او اراده کرد پذیرفت. در نتیجه اختیار را از خود سلب می‌کند و از هر آنچه که رخ دهد ابراز رضایت می‌کند. این را هم مقام رضا می‌نامد."

متی گفت: "این همان سخن بوداییان است که با رنگ اشعری تزئین شده. او آشکارا جبر گراست. وگرنه چرا باید اراده‌ی انسانی را انکار کند؟ مگر انسان چیزی جز اراده‌اش هست؟ بدون قایل بودن به اراده‌ی انسانی نه جایی برای اخلاق می‌ماند نه کوشش برای رستگاری."

محمد گفت: "برای همین است که فلسفه را رد می‌کند و به استدلال قایل نیست. چون معتقد است حساب و کتاب رستگاری بشر در جایی بالاتر از اراده‌ی انسانی تعیین می‌شود و باید به آن احترام گذاشت و آن را پذیرفت."

متی گفت: "من این حرف را قبول ندارم. اراده‌ی انسانی مهمترین چیز است و همان است که هم ارسطو و هم افلاطون بر آن پافشاری کرده‌اند. می‌دانید که کنیه‌ی من چیست؟ نمی‌دانید؟ مرا ابوالبشر می‌نامند چون اسم پسر را گذاشته‌ام "بشر"، در نهایت بشر است که پیروز است."

ابن سراج گفت: "با این وجود همین برداشت او از اراده و توکل، باعث شده که یکی از نیرومندترین مردانی باشد که می‌شناسمش، شما که می‌دانید، یک بار در مجلس خلیفه شاهد حکمی ناروا در مورد پیرمردی دهقان بوده و با جسارتی تمام به ستمگری خلیفه و عمالش اشاره کرده و مانع اجرای حکم شده. چه کسی با دستگاه نظری افلاطون و ارسطو می‌تواند چنین جسورانه رفتار کند؟"

متی گفت: "خوب، باید دید بعد از این کار چه بر سرش آمده است؟"

ابن سراج گفت: "خوب، او را به سختی کتک زدند و برای مدت دو سال از بغداد تبعیدش کردند. برای همین هم هست که بیشتر اوقاتش را در حران به سر می‌برد. هرچند دوران تبعیدش تمام شده، اما چون در این دو سال در حران بوده، به این اقلیم خو گرفته است."

متی گفت: "خوب، کاری که کرده هرچند از نظر اخلاقی درست است، اما به گمانم بویی از خردمندی ندارد. می‌بایست زیرکانه‌تر و از راهی سیاستمدارانه‌تر در صدد رفع ظلم بر می‌آید. به این ترتیب ظلمی را از دهقانی رفع کرده و خود را آماج ظلمی بزرگتر کرده است."

ابن سراج گفت: "شاید شما داستان پسرانش را نشنیده باشید. اگر این را برایتان تعریف کنم در می‌یابید که چه مرد بزرگی است. از پسرش چیزی شنیده‌اید؟"

متی گفت: "می‌دانم که یک پسر دارد که به سلوک پدر پایبند است و بیشتر در شیراز ساکن است. تنها یک بار که برای دیدار با پدرش به اینجا آمده بود او را دیدم."

ابن سراج گفت: "آری، ولی خبر ندارید که ابن عطا در واقع ده پسر داشته است، و همه را جز همین یکی از دست داده است."

فارابی گفت: "عجب، چه حادثه‌ای بوده که نه پسر را از یک خانواده از میان برده؟"

ابن سراج گفت: "قضیه به سالها قبل باز می‌گردد. در آن هنگام ابن عطا و ده پسرش برای حج از شهر خود خارج شده بودند، تا این که در بادیه‌ی حجاز به دسته‌ای از راهزنان خارجی برخورد کردند. خارجیان از ازارقه بودند و می‌دانید که آنان هرکس را که خارج از آیین خود ببینند به قتل می‌رسانند. به ویژه با حاجیان مخالف هستند و معمولاً کاروانهای حج را قتل عام می‌کنند. خلاصه آن که ازرقیان به کاروان ابن عطا زدند و او و ده پسرش در میان اسیران گرفتار شدند. بعد همه را دست بسته ردیف کردند و تصمیم گرفتند یکی یکی را سر ببرند. چون فهمیدند این ده پسر فرزندان ابن عطا هستند، یکی یکی شان را جلوی پدر سر بریدند. هریکی را که می‌کشتند، ابن عطا به آسمان نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. سردسته‌ی خارجیان که از این صبر و تحمل او شگفت‌زده شده بود، وقتی نه پسر را سر بریده بودند، از او پرسید که چرا در مرگ فرزندان زاری نمی‌کند و تنها لبخند می‌زند. ابن عطا پاسخ داد که این خواست خداوند است و او را نرسد که در مشیت الاهی چون و چرا کند. پس با مرگ هریک از فرزندان به آسمان می‌نگرد و به اراده‌ی الاهی توکل می‌کند تا ببیند چه پیش می‌آید. آن مرد خارجی از سخن او متحول شد و از کشتار سایر حاجیان دست برداشت و همه را آزاد کرد."

متی و فارابی که تحت تاثیر این داستان قرار گرفته بودند کمی سکوت کردند. اما بعد متی بار دیگر به سرسختی مرسوم خود بازگشت و گفت: "به هر حال، گمان می‌کنم اگر پس از مرگ چهارمین یا حتی سومین فرزندش هم همین سخنان را می‌گفت، جان نیمی از ایشان را می‌خرید. نیازی نبود تا مرگ نهمین پسر صبر کند."

ابن سراج گفت: "نه، نکته‌ی اصلی این نیست. نکته آن است که او معتقد است که قرار نیست در سیر رخدادها دخالت کند. بنابراین به آسمان نگریستن و لبخند زدنش هم با طمع این نبوده که سرکرده‌ی

ازرقیان پسرِ دیگرش را به او ببخشد. او تنها با مشیتِ الهی همراهیت می‌کرده، و از دید او اراده‌ی الهی بوده که به خارجی انداخته تا این پرسش را از او بکند و جان بقیه‌ی حاجیان را به او ببخشد."

متی گفت: "نمی‌دانم چه بگویم، این گونه زیستن از سویی بسیار دشوار و از سوی دیگر خیلی آسان است!"

محمد گفت: "استاد، در مورد آرای حلاج چیزی شنیده‌اید؟ می‌گویند دوست نزدیک و یا استادِ همین محمد بن عطا است."

متی گفت: "او را سالها پیش دیده‌ام. فکر نمی‌کنم استاد یا مرشدِ ابن عطا باشد. چون آرایش با او زمین تا آسمان فرق می‌کند. کاملاً هوادار اراده‌ی انسانی است و حتی نوعی قیام بر ضد حاکمان جور را هم تبلیغ می‌کند. من آخرین بار او را در شوشتر دیدم و در آن هنگام گروهی انبوه از مریدان اطرافش را گرفته بودند و به شیوه‌ای که او تعلیم می‌داد زندگی می‌کردند."

محمد پرسید: "چه شیوه‌ای را آموزش می‌داد؟"

متی گفت: "اگر راستش را بخواهی، من با نظر کسانی که او را زندیق و مزدکی می‌دانند موافق هستم. پیروان او خود را پارسیان می‌نامند و برخی از قواعد و مقررات را رعایت می‌کنند که به کردار خرمدینان شباهت دارد. به پاکیزگی جامه و بدن خود خیلی اهمیت می‌دهند و از دروغ گفتن ابا دارند. وظیفه دارند حقیقت را بگویند حتی اگر به ضررشان باشد، و اگر در جایی ببینند ظلمی بر کسی می‌رود، باید دخالت کنند، ولو آن که کشته شوند. این کارها با آنچه که ابن عطا می‌گوید شباهتی ندارد. وانگهی، هواداران حلاج به خواندن و نوشتن اهمیت زیادی می‌دهند و کتابهای او را مانند کتب مانوی تزیین می‌کنند و کاغذهای گران سمرقندی می‌نویسند."

محمد به یاد متنی افتاد که در ری از دست داده بود، و اندوهگینانه گفت: "آری، من خودم یک بار یکی از کتابهایی را که به او منسوب بود، دیدم، به راستی زیبا بود."

ابن سراج گفت: "با این همه، من فکر می‌کنم کردار ابن عطا با آنچه از هواداران حلاج و فارسیه گفتید همخوانی داشته باشد. او هم به همین ترتیب به پاکیزگی ظاهری اهمیت می‌دهد و ظلم ستیز است." محمد گفت: "استاد، می‌دانید حلاج در مورد رستگاری چه نظری دارد؟ من شنیده‌ام به رمزی معتقد است که فرد را دگرگون می‌سازد و او را به چیزی برتر و پاکتر تبدیل می‌کند."

متی گفت: "آری، شنیده‌ام که به پیروانش راهی را تعلیم می‌دهد که از مجرای آن به چیزی یکسره متفاوت با آدمیان عادی تبدیل شوند. استعاره‌ای که خودش ابداع کرده، پروانه است. می‌گوید سالک در راه دستیابی به حقیقت مانند پروانه‌ایست که جذب نور شمع می‌شود و در تماس با آن می‌سوزد و از میان می‌رود." ابن سراج گفت: "البته لزوماً مفهومی منفی را از این موضوع دریافت نمی‌کند. می‌گوید سالک می‌تواند مانند کرمی که پيله می‌بندد و پروانه می‌شود، دگرذیسی یابد و بال در آورد، مثل فرشتگان."

متی گفت: "آری، چنین نظری دارد. کتابی رمزی دارد به نام طواسین، که در آن با این تصویر پروانه بسیار بازی کرده است."

محمد با احتیاط پرسید: "استاد، شنیده‌اید که در مورد چیزی به نام جام سخن بگویند؟ جامی که به جمشید یا کیخسرو تعلق داشته است؟"

متی گفت: "داستان جام جهان‌نمای پیشدادیان را می‌گویید؟ این را همه می‌دانند. اما شنیده‌ام که حلاج هم به آن اشاره‌ای کند."

محمد گفت: "بسیار مشتاقم بدانم نظر او در مورد این استعاره چیست؟"

متی گفت: "خوب، دیر یا زود به بغداد باز خواهد گشت، چون این منطقه خانه‌ی اوست و آب و هوای بادیه با مزاجش سازگار نیست. وقتی بازگشت، قبل از آن که سر خود را به باد بدهد به نزدش برو و از او در این مورد بپرس."

پیشگویی متی بن یونس در مورد آنچه که بر سر حلاج می‌آمد، با دقتی بسیار و در مدتی کوتاه تحقق یافت. هنوز چند سالی از اقامت محمد در حران نگذشته بود، که حلاج از عربستان به عراق باز آمد و در بغداد رحل اقامت افکند. محمد که حالا هفت هشت سالی می‌شد شاگردی استادان مکتب حران را کرده بود، بر زبانهای یونانی و صابئی و عربی کاملاً مسلط شده بود و برای خود شهرتی به هم زده بود. با دوستانی مانند ابن سراج نیز خو گرفته بود و احساس می‌کرد بعد از سالها گریزپایی، بار دیگر در خانه‌ی خود زندگی می‌کند. چند سال بعد، ابوالبشر متی بن یونس درگذشت و بخش مهمی از میراث معنوی او به محمد فارابی رسید، چنان که شاگردانش به تحصیل نزد محمد ادامه دادند. به همین دلیل هم وقتی خبر رسید که حلاج به بغداد بازگشته است، برای رفتن به آن شهر امروز و فردا کرد و مدتی دراز را به انجام کارهای ریز و درست علمی وقت گذراند، تا آن که صبحگاهی مسافری از بغداد به حران رسید و در میان نامه‌هایی که برای اهل شهر آورده بود، کاغذی داشت که به خط فرهاد نوشته شده بود.

محمد نامه‌ی فرهاد را با شتاب گشود، و وقتی به محتوایش پی برد، به سرعت به نزد ابن سراج رفت و ماجرا را برای او تعریف کرد. ابن سراج نظر داد که باید هرچه سریعتر به نزد ابن عطا بروند و موضوع را با او در میان بگذارند. محمد و ابن سراج چنین کردند و به آلونک مخروبه و کوچک ابن عطا که در بخشهای کوهستانی حران واقع شده بود، تاختند. در آنجا، ابن سراج که دوست نزدیک وی بود و همچون یکی از

اعضای خانواده‌اش محسوب می‌شد، بدون اجازه گرفتن به داخل خانه دوید و فریاد زنان گفت: "ابن عطا، ابن عطا کجایی؟"

ابن عطا، که همان لباس کرباسی سفید همیشگی خود را بر تن داشت از پستوی خانه سرک کشید و گفت: "هان، ابن سراج، چه شده؟ رومیان حمله کرده‌اند؟"

ابن سراج گفت: "بدتر از آن، خبری بدتر از آن را داریم..."

محمد تازه در این هنگام وارد خانه شده بود و ابن عطا با دیدن او حس کرد که اتفاق مهمی افتاده است. او در این هنگام مردی بود در اواسط پنجمین دهه‌ی زندگی‌اش، که به خاطر درشتی روزگار و سختی زندگی شصت ساله می‌نمود. ریش کوتاه و تنکی داشت و بدنی لاغر و سیاه چرده، که سرسختی و صلابت از هر حرکتش آشکار بود.

محمد گفت: "درود بر ابن عطای خردمند."

ابن عطا گفت: "چه تعارف بزرگی، محمد فارابی مرا خردمند می‌نامد. ببینم، برای این ستایش اغراق- آمیز است که این قدر شلوغش کرده‌ای؟"

ابن سراج گفت: "نه، دوست من، یکی از یاران محمد در بغداد نامه‌ای برایش فرستاده که امروز صبح به دستش رسید. فکر کردم لازم است تو هم از محتوای آن خبر داشته باشی."

ابن عطا به موضوع علاقه‌مند شد و پیش آمد و گفت: "خوب، چه هست موضوع این نامه؟"

محمد نامه را از بغل در آورد و باز کرد و به فارسی شروع کرد به خواندن: "از فرهاد مروزی به محمد فارابی. به تازگی خبری به دستم رسیده است که ناگزیر دانستم آن را برایت عینا نقل کنم. تا چه چاره بجویی. می‌دانی که حسین بن منصور حلاج که مشتاق دیدارش بودی، سالی است که به بغداد بازگشته است. در این مدت در شهر چند مجلس ساخته و مردمان را با کردارهای غریب و کرامتهای خود شیفته‌ی خود ساخته و

خیل انبوهی از مریدان را در اطراف خود گرد آورده است. چندان که درباریان خلیفه اعتقاد دارند دست اندرکار سازماندهی شورشی عمومی بر ضد خلیفه است. چنان که می‌دانی، وزیر پیشین از مریدان و دوستان وی بود و او را در زیر چتر حمایت خود گرفته بود. اما اکنون دو سه روزی است که وزیر را به دستور مستقیم خلیفه از کار برکنار کرده‌اند و علی بن عیسی را به جای او برگزیده‌اند، که دشمن دیرینه‌ی حلاج محسوب می‌شود. حلاج حدود یک ماه پیش که سخن از اختلاف میان خلیفه و وزیرش بود، چون وزیدن بادهای ناملایم را حس کرده بود، بغداد را به قصد فارس ترک کرد و از شهر خارج شد. اما وقتی علی بن عیسی به قدرت رسید، فوراً گروهی را برای دستگیری او گسیل کرد. او را در شوش دستگیر کردند و با غل و زنجیر به بغدادش آوردند. از دیروز که به شهر رسیده، در زندان کاخ خلیفه زندانی است و علی بن عیسی می‌کوشد تا از فقیهان فتوایی مبنی بر ارتداد او به دست آورد و او را به قتل برساند. اگر قصد پرسیدن چیزی را از او داری، شتاب کن و اگر راهی برای رهاوندنش در حران وجود دارد، آن را بیازمای."

محمد این را خواند، و به ابن عطا نگریست که با آرامش و متانت به او خیره شده بود. ابن عطا

گفت: "همین بود؟ تمام شد؟"

محمد گفت: "آری، همین بود."

ابن عطا گفت: "بسیار خوب، من به بغداد می‌روم. هرچند فکر نمی‌کنم بتوان کاری برای او کرد.

خودش پیش از این همه چیز را پیشگویی کرده بود و گفته بود که به دست خلیفه کشته خواهد شد."

محمد گفت: "من هم با شما می‌آیم. پرسشهایی دارم که باید از حلاج بپرسم. هرچند نمی‌دانم چطور

می‌توان به زندان بغداد نفوذ کرد و با او سخن گفت."



ابن عطا گفت: "نگران زندان نباش، زندان در زیرزمین کاخ ساخته شده و پنجره‌ای کوچک به خیابان دارد. می‌توانی در خیابان بنشین و با زندانیان سخن بگویی، من خودم یک سال آزرگارد همان جا زندانی بوده‌ام."

ابن سراج گفت: "مگر آن که حلاج را در این مدت شکنجه کرده و زبانش را بریده باشند تا نتواند سخن بگوید."

ابن عطا گفت: "جرات این کار را ندارند. با کشتن او شورشی در بغداد برپا خواهد شد. حتی مادر خلیفه هم مرید حلاج است. فکر نمی‌کنم خیلی به او سخت بگیرند."

ابن سراج گفت: "اما اکنون پانزده سالی می‌شود که محمد بن داود فتوای ارتداد و قتل او را صادر کرده. فکر نمی‌کنم آنقدرها هم بشود به پشتگرمی درباریان عباسی حساب کرد."

ابن عطا گفت: "نه، نمی‌توان. او در نهایت خواهند کشت. اما ناگهانی و بدون مقدمه‌چینی، تا یارانش در مقابل عمل انجام شده قرار گیرند و برای رهایی‌اش نکوشند."

بعد هم به سمت در حرکت کرد. محمد گفت: "ابن عطا، کجا می‌روی؟"

ابن عطا به سمت او برگشت و با آرامش گفت: "به بغداد، برای سهمی شدن در سرنوشت دوستم..."

بخش چهاردهم: حلاج

محمد و ابن عطا و ابن سراج، با همان سرعت و سادگی‌ای که ابن عطا گفته بود، در همان لحظه به سوی بغداد به حرکت در آمدند. در راه، محمد به این موضوع می‌اندیشید که این سفر را برای چه برای مدتی چنین طولانی به تعویق انداخته است و بخت دیدار و گفتگو با حلاج را در شرایطی عادی از دست داده است. در حالی که در تمام این ماهها می‌شد به همین سادگی همه چیز را رها کرد و بر اسبی سوار شد و در راه بغداد پیش تاخت.

آن سه پس از نیم روز حرکت کردن، به بغداد رسیدند. محمد بدون مکث به سراغ بیت الحکمه رفت و با دوستش یوسف دیدار کرد. یوسف حالا در آنجا جای و مقامی داشت و با روی باز محمد را پذیرا شد. یوسف را سالها می‌شد که ندیده بود و دوستش در این مدت چاق و به نسبت فرتوت شده بود. زنی گرفته بود و خانواده‌ای تشکیل داده بود و حالا با دو پسرش که هفت هشت ساله بودند زندگی آرامی را در پایتخت خلافت می‌گذراند. در این مدت یوسف بیش از فرهاد با حلاج وارد ارتباط شده بود، اما حلاج با سرسختی از سخن گفتن درباره‌ی جام خودداری کرده بود و هر بار گفته بود که چیزی در این مورد نمی‌داند. به همین دلیل هم یوسف به تدریج باور کرده بود که اصولاً نشانی بابا شهباز نادرست بوده و از مغزی معیوب صادر شده و حسین بن منصور اصلاً چیزی درباره‌ی جام و راز آن نمی‌داند.

یوسف به سرعت ترتیبی داد تا محمد در بغداد احساس راحتی کند. یک از خدمتکاران بیت‌الحکمه را پیش خواند تا سرایی در خور را برای استاد محمد فارابی آماده کند، و آنگاه به همراه او برای دیدار با فرهاد به خانه‌اش رفتند. فرهاد هم در این مدت در سلسله مراتب لشکری بغداد ارتقایی چشمگیر یافته بود و سرداری مهم و برجسته محسوب می‌شد که یکی دو بار با قبایل عرب حمدانی و کردانی که در اربیل و دیار

بکر مستقر بودند، جنگیده بود، و هر بار به دلیل مهربانی نسبت به مردم محلی و خودداری از خونریزی بین ایشان شهرتی نیک پیدا کرده بود.

وقتی محمد و یوسف برای دیدار با او به در سرایش رفتند، حاجبی در را بر روی ایشان گشود. یوسف بر محمد پیشدستی کرد و گفت: "سیف الدین حسام بن علی در خانه است؟ بگویی دوستانش یوسف بن حکیم مروزی و حکیم محمد فارابی برای دیدنش آمده‌اند."

حاجب با احترام در را گشود و ایشان را به داخل راهنمایی کرد. محمد و یوسف به درون رفتند و نشستند و محمد با تعجب به دوستش گفت: "سیف الدین حسام بن علی؟ این دیگر کیست؟"

یوسف گفت: "خوب، اسم فرهاد برای سرداری در دربار خلیفه چندان مرسوم نیست. برای همین هم وقتی سربازان به خاطر مهارت فرهاد در شمشیر زنی او را حسام نامیدند، اعتراضی نکرد. بعد هم به اشتباه فرض کردند علی بن حسین مرورودی پدرش است، و اسمش شد حسام بن علی، سیف الدین هم لقبی است که خلیفه بعد از پیروزی بر راهزنان عمان بر او گذاشت."

در این هنگام فرهاد در لباس خانه سر رسید و دوستانش را به گرمی در آغوش کشید. از نوع برخوردش با یوسف معلوم بود که او را زیاد می‌بیند، اما محمد را خیلی وقت بود که از نزدیک ندیده بود. فرهاد هم در این مدت تغییر کرده بود. رگه‌هایی از موی سپید بر شقیقه‌ها و چانه‌اش روییده بود و چهره‌اش لاغرتر و پخته‌تر شده بود. اما همچنان بدنی عضلانی و چابک داشت و حتی به نظر می‌رسید ورزیده‌تر هم شده باشد.

محمد به شوخی گفت: "یا حسام بن علی، چگونه‌ای؟"

فرهاد خندید و گفت: "امان از این عربها، نکته‌ی خنده‌دار این است که همه‌شان ایرانی هستند، اما زبانشان را به عربی برگردانده‌اند. وقتی از دربار خارج می‌شویم همانهایی که اسم حسام بن علی را رویم گذاشته‌اند، با فارسی سخن می‌گویند و مرا فرهاد می‌نامند. اما خوب، چه می‌توان کرد؟ سیاست است دیگر." محمد گفت: "می‌بینم که با خلافت بیش از گامی فاصله نداری. سمت را که درست کردی، رسمت را هم اصلاح کنی، کار تمام است."

فرهاد گفت: "حرفش را نزن. رسم را نمی‌توان تغییر داد. نمونه‌اش همین حسین بن منصور است. نمی‌دانم چه کنم. ممکن است هر لحظه بروند و در زندان خفه‌اش کنند. علی بن عیسی عزم خود را جزم کرده که او را به قتل برساند."

محمد گفت: "برایم درست تعریف کن ببینم چه شده و ما چه کار می‌توانیم بکنیم؟"

فرهاد گفت: "هیچ، همان طور که برایت نوشته بودم، وقتی دید اوضاع در بغداد نامساعد است، خانهاش را رها کرد و به فارس رفت. اما در آنجا هم دنبالش رفتند و دستگیرش کردند و به اینجا بازش آوردند. علی بن عیسی به خصوص دستور داده بود او را با سختی و دشواری به اینجا بیاورند، به آن امید که در راه بمیرد. برای همین هم به دست و پایش غل و زنجیر زده بودند و تمام مسیر را وادارش کرده بودند پیاده راه برود. وقتی به اینجا رسیده بود فکر می‌کردیم زخمهای دست و پایش به قانقاریا تبدیل شود و او را بکشد. اما به شکل معجزه‌آمیزی در یکی دو روز بهبود یافت. مریدانش می‌گویند این دلیل آن است که او خداست. می‌دانی که، نامه‌ای به دست فقیهان افتاده که در آن خود را رحمان و رحیم خوانده. عروسش را هم با پول فریفته‌اند تا بگویند که ادعای خدایی می‌کرده. پدر زنش هم از دشمنان قدیمی اوست."

محمد گفت: "چه مهارتی دارد این مرد در دشمن‌تراشی. ببینم، در بغداد جز ما چند تن دوستداری

هم دارد؟"

فرهاد گفت: "آری، مردم عادی همه او را می‌پرستند. برای بسیاری به راستی تجسم خداست. نمی‌دانم به مردم چه تعلیم می‌داده، اما به هر صورت آموزه‌هایش خیلی موثر بوده..."

یوسف گفت: "هوادارانش تنها در میان عوام نیستند. اعضای بیت الحکمه همه دوستدار او هستند. در دانش و تسلطش بر علوم و دانشهای زمانه شکی نیست و خیلی از مترجمان فعال در بغداد از شاگردان او هستند. احتمالاً خبر داری که در میان درباریان هم هوادارانی دارد. مادر خلیفه خود از پیروان اوست."

محمد گفت: "می‌شود او را دید؟ می‌دانید که من پرسشهایی دارم که تنبلا نه طرح کردنشان را به عقب انداخته‌ام. اگر بختی برای جستجوی جام باقی مانده باشد نمی‌خواهم در این هیاهوی سیاسی از دست برود."

یوسف گفت: "در این مدت من چند بار با او تماس گرفته‌ام. خودش یکی دو بار به بیت الحکمه می‌آمد تا از کتابخانه‌ی آنجا استفاده کند. یک بار هم به خواست یکی از دانشمندان دعوتش کردیم تا مشکلاتی را که در خواندن متنی به خط هندی رخ داده بود، رفع کند. با این که بارها با او صحبت کردم و هر بار هم سخن را به موضوع جام کشیدم، اما همواره از حرف زدن در این مورد طفره رفت. طوری رفتار می‌کند گویی در مورد جام چیزی جز افسانه‌های مرسوم را نشنیده است."

محمد گفت: "شاید بدگمان شده و فکر می‌کند از اعضای گروه اژدها هستی؟"

فرهاد گفت: "فکر نمی‌کنم. هیچ اثری از فعالیت این گروه در اینجا دیده نمی‌شود. فکر می‌کنم حوزه‌ی اقتدارشان در همان خراسان و ری باشد. گویا هنوز شاخه‌هایشان تا اینجا بسط نیافته باشند. فکر می‌کنم ما را برای افشای موضوع شایسته ندانسته."

محمد گفت: "در این صورت شاید به من جواب درستی ندهد."

فرهاد گفت: "می‌توان این را آزمود. به هر صورت، تو بودی که حامل کتاب محسوب می‌شدی. اگر به راستی کراماتی را که می‌گویند داشته باشد، باید بتواند تو را بشناسد."

محمد گفت: "خوب، چگونه می‌توان با او دیدار کرد؟"

فرهاد گفت: "من می‌توانم ترتیبش را بدهم. با رئیس زندان صحبت می‌کنم و آنقدر به من مدیون

است که خواهش‌م را رد نمی‌کند. کی می‌خواهی او را ببینی؟"

محمد گفت: "پیش از آن که فرصت پیدا کنند و او را بکشند. مثلاً امشب!"

محمد در همان قبای ساده‌ی دانشمندان، به کاخ حکومتی خلیفه رفت و سراغ مردی را که گرفت که رئیس زندان بود و فرهاد او را معرفی کرده بود. سربازان او را از راهروهایی تو در تو گذراندند و در نهایت به اتاقی در زیر زمین راهنمایی کردند که خود به زندانی مخوف شبیه بود. در این اتاق، میز و صندلی ساده‌ای از چوب زمخت گذاشته بودند و مشعلی پر دود را بر دیوار آویزان کرده بودند و مردی تنومند و چاق پشت آن نشسته بود. مرد میانسال بود اما موهای سرش کاملاً ریخته بود و چهره‌ای درنده‌خو و وحشی داشت. با دیدن محمد با احترام به پا خواست و گفت: "آه، استاد فارابی، در انتظارتان بودم. خوش آمدید. سیف‌الدین سفارش بسیاری در مورد شما کرده بود."

محمد اندیشید که در این زندان چند تن از این مرد با این رفتار مودبانه‌اش می‌ترسند. بعد گفت:

سپاسگذارم. امکان دارد زندانی را ببینم؟"

مرد خود مشعلی را از دیوار بر گرفت و جلو افتاد و گفت: "آری، با من بیایید. شما را به دخمه‌اش

خواهم برد."

محمد و زندانبان برای مدتی طولانی از هزارتویی گیج‌کننده از راهروهای مرطوب و پر از موش و

سوسک گذشتند، تا در نهایت به دری چوبی رسیدند. نگهبانی پشت در روی زمین نشسته بود و به شمعی

کم نور که جلویش می‌سوخت خیره شده بود. معلوم بود وظیفه‌ی نگهبانی از این اتاق عقوبتی است که نصیب

سربازان خاطی می‌شود. سرباز با دیدن سرزندانان از جا پرید و با دست پاچگی گفت: "قربان، قربان، چه عجب از این طرف‌ها!"

زندانبان با کج خلقی گفت: "یعنی چه؟ این چه حرفی است؟"

بعد هم با سر و صدا کلون در را گشود و مشعل را بالا گرفت. بعد ناگهان چشمانش گرد شد و فریاد

زنان گفت: "مردک، بیا اینجا ببینم."

سرباز با ترس و لرز برخاست و جلو رفت. زندانبان با چانه‌ی بزرگش به درون زندان اشاره کرد و

گفت: "این یارو کیست؟"

سرباز با وحشت گفت: "قربان، یک آدم عادی است، استدعا داشت برای دقیقه‌ای زندانی را ببیند.

من هم گفتم فقط برای یک دقیقه..."

زندانبان نعره کشید: "تو بی‌جا کردی که گفتی. فردا هم همینجا نگهبانی می‌دهی تا یاد بگیری که ..."

صدایی از تاریکی درون زندان به گوش رسید که می‌گفت: "قربان، او گناهی ندارد. من بودم که

خواهش و تمنا را از حد گذراندم..."

زندانبان با خشم گفت: "تو هم بی‌جا کردی... بیا بیرون ببینم. اگر یک دفعه‌ی دیگر اینجا ببینمت تو

را هم در قید می‌گذارم تا همراهش در اینجا پیوسی..."

محمد سرک کشید و مردی میانسال را دید که با لباسی پاکیزه و آراسته که اصلا با آن محیط سازگار

نبود، از در سلول بیرون آمد. دسته‌ای کاغذ و قلمی از نی در دست داشت. با جسارت به زندانبان خیره شد و

گفت: "قربان، اما می‌دانید که من باز هم اینجا می‌آیم..."

زندانبان خشمگینانه گفت: "ابن خفیف، فکر نکن از مریدانت می ترسم. سر خود بگیر و برو و دیگر به اینجا بر نگرد. من نمی فهمم در این دخمه ی کپک زده چه هست که این همه آدم سر و دست می شکنند تا ساعتی را در آن بگذرانند. خلیفه اگر از شماها ورودیه می گرفت تا به حال ثروتمند شده بود."

ابن خفیف گفت: "ای مرد، می دانی چرا مرا ابن خفیف می نامند؟ چون روزی یک مویز و یک بادام می خورم. اگر بخواهی حاضر مویز را به عنوان ورودیه بدهم تا مرا هم همراه او زندانی کنی."

زندانبان غرید: "گفتم برو!"

مردی که ابن خفیف نامیده شده بود، از زندان بیرون آمد و نگاهی به محمد انداخت که با آن سر و وضع به قدر خودش در آن دخمه ناجور می نمود. بعد هم راه خود را کشید و رفت.

زندانبان گویی تازه متوجه محمد شده باشد، به او تعارف کرد و پس از او وارد دخمه شد و مشعل را بر دیوار کار گذاشت. بعد هم گفت: "هر وقت خواستید بیرون بیاید فقط به در بکوبید. این پسر در را برایتان باز می کند. مشعل را هم بیرون بیاورید. این مرد جادوگر است و ممکن است کاخ حکومتی را به آتش بکشد."

بعد هم بیرون رفت و بی آن که ابزاری برای روشنایی داشته باشد، در تاریکی راهرو فرو رفت و گم شد. معلوم بود این راهها را صدها بار طی کرده، و به همه ی پیچ و خمهایش آشناست. سرباز که از تکرار شدن پست نگهبانی اش پشت در این سلول غمگین بود، با احترام در را پشت سر محمد بست و کلون در را انداخت.

محمد تازه وقتی سر و صداها فرو خفت توانست به فضای داخلی سلول بنگرد و حلاج را ببیند. دخمه ای که زندانش بود، اتاقی بود بسیار کوچک که به زحمت می شد در آن دراز کشید. سقفش هم کوتاه بود و محمد با حالتی نیم خمیده ایستاده بود. توصیفی که ابن عطا از آن به دست داده بود، به راستی



سخاوتمندانه بود. چون پنجره‌ای که می‌گفت به خیابان راه دارد، چیزی جز یک شکاف باریک نبود. هوا در سلول دم کرده و خفه بود و دود مشعل هم به این خفقان می‌افزود. در کف سلول مقداری کاه ریخته بودند و روی کاهها، مردی چهارزانو نشسته بود. قدی بلند و اندامی باریک و لاغر داشت، و لباسی سراپا سپید پوشیده بود که به شکلی اعجاب انگیز در آلودگی دخمه تمیز و پاک می‌نمود. مرد موهای بلند سپیدی داشت، که همچون ریشه‌های بلندش فرهای درشت داشت. نور مشعل، چشمانش را می‌زد و طوری محمد را نگاه می‌کرد انگار هیچ از دیدنش در آنجا تعجب نکرده است.

محمد گفت: "درود بر حسین بن منصور، من محمد فارابی هستم. از آنسوی سپردریا تا بغداد را آمده‌ام تا شما را ببینم."

حلاج گفت: "خوش آمدی، مرا ببخش که دستگاهی بهتر از این برای پذیرایی از تو ندارم. اگر از ساس‌ها نمی‌ترسی بر کاه بنشین، وگرنه به دیوار تکیه بده و حرکت سوسکه‌ها بر بدنت را تحمل کن. محمد بدون تردید پیش رفت و روبروی حلاج بر کاهها نشست. بعد گفت: "چه جایی شایسته‌تر از دخمه‌ی زندانی که آزاده‌ها برای ورود به آن با هم رقابت کنند و توپ و تشر نگهبانان را به جان بخرند؟"

حلاج گفت: "همان طور که حدس می‌زدم، زبانی شیرین و شیوا داری. چرا می‌خواستی مرا ببینی؟" محمد گفت: "من زمانی که در مرو بودم، به کتابی دست یافتم، که گویا نوشته‌ی شما بود. متنی به خط اوستایی که به زبانی رمزی نوشته شده بود و نتوانستم آن را بخوانم. برخی از استادانم می‌گفتند راز دستیابی به جام جم در آن نوشته شده است. ماجراهایی بسیار را از سر گذراندم تا کتاب را به سلامت از دست دشمنانی ناشناخته رهاندم، اما پیری غریب به نام بابا شهباز در ری آن را از ما گرفت و سوزاند. چیزهایی درباره‌ی جام گفت، که من نفهمیدم، و نشانی شما را به من داد تا پرسشهایم را از شما بپرسم."

حلاج با علاقه به سخنانش گوش داد و گفت: "آه، پس تو از حامل‌های کتاب بوده‌ای؟"

محمد گفت: "تا مدتی، پس از آن، چنان که بابا شهباز گفت، به جستجوگر جام تبدیل شدم. دست کم او چنین برداشتی داشت."

حلاج گفت: "بسیار خوب، محمد فارابی، چه می‌خواهی بدانی؟ اگر به راستی جستجوگر جام باشی، می‌دانی چه پرسشی درست و چه پرسشی نادرست است. اگر پرسشی طرح کنی که درست باشد، پاسخ خواهم داد."

محمد کمی مکث کرد و گفت: "به همین دلیل بود که به دوستم یوسف جواب درستی ندادی؟" حلاج گفت: "آهان، یوسف بن حکیم، دوست توست؟ پرسشی درست را در ذهن نداشت و تنها بارها و بارها سوالی بی‌ربط را از من می‌پرسید. من هم به او راستش را گفتم. گفتم که چیزی در این مورد نمی‌دانم. می‌دانی پرسش او چه بود؟"

محمد گفت: "نه، چه پرسید؟"

حلاج گفت: "می‌پرسید چگونه می‌تواند جام جم را پیدا کند. فکر می‌کرد ابزاری است برای دستیابی به عمر جاودانه یا حکمت بیکران، و آرزوی تصاحب آن را داشت."

محمد گفت: "اما مگر چنین نیست؟ مگر دارنده‌ی جام حکمت بیکران یا عمر جاویدان پیدا نمی‌کند؟ این چیزی است که بابایان و پیران می‌گفتند."

حلاج گفت: "آری، اما اینها مهم نیست. اینها علامت چیزی بسیار مهمتر است که برای یابندگان جام رخ می‌دهد."

محمد گفت: "آری، دگردیسی پروانه‌ای در پيله. این است آنچه که رخ می‌دهد. اما نمی‌دانم چیزی که از پيله خارج می‌شود چیست. چیست آن پروانه‌ای که حکمت بیکران و عمر جاویدان اموری پیش پا افتاده برایش هستند؟"

حلاج گفت: "این پرسشی درست است. به راستی، چیست آن پروانه؟ چیست که ثروت و قدرت و

عمر و دانش براده‌های خواست او هستند؟"

محمد گفت: "آری، چیست او؟"

حلاج به تخم چشم محمد نگاه کرد و گفت: "او خداست، پسر جان، خدا!"

محمد که از نگاه نافذ حلاج تکان خورده بود، گفت: "خدا؟ یعنی آن کس که به جام دست یابد به

خدا تبدیل می‌شود؟ اما این که کفر است..."

حلاج گفت: "آری، همه این را می‌گویند همه می‌گویند این کفر است، و راست هم می‌گویند. اما

تنها زمانی کفر است که خداوند را به نادرستی فهمیده باشی، و کافرانه تفسیر نموده باشی."

محمد گفت: "نمی‌فهمم، بیشتر توضیح دهید. آنچه می‌گویید به معنای حلول خداوند در بدن بنده‌اش

است؟ یا اتحاد را در نظر دارید؟ یعنی بنده در خالقش حل می‌شود و خدا در او تجلی می‌کند؟ چنان که

صوفیان می‌گویند؟"

حلاج گفت: "واژگان صوفیان را خوب آموخته‌ای، اما هنوز به مغز آن دسترسی نداری. آنچه که ما

حلول و اتحاد می‌نامیم، از جنس تجلی خالق در مخلوق نیست، با آنچه که مسیحیان در مورد عیسی می‌گویند

هم تفاوت دارد. نکته در آنجاست که ما، همگان، از دیرباز خدا بوده‌ایم. جام کلیدی است برای فهم این

موضوع. راهی است برای باز شناختن خویشتن، همچون خدا."

محمد گفت: "اما چگونه می‌توان بندگان را خدا دانست؟ بندگان را که نامشان را بر خود دارند: بنده.

آدمهایی اسیر حرص و آز و دروغ و زیاده‌خواهی و ترس و خشم. اینها بندگان هستند. اینها را چگونه خدا

می‌نامی؟"

حلاج گفت: "توجه کن، بندگان را خدا نمی‌نامم. آنها که این چنین هستند، بنده‌اند. شکی در این نیست. اما می‌توانند همزمان خدا هم باشند. کرم ابریشم پروانه نیست. اما می‌تواند پروانه باشد. جام آن پیله‌ایست که کرم را به پروانه تبدیل می‌کند. درست همانطور که شمع پروانه را در نور فانی می‌نماید. شمع استعاره‌ای از جام است و پروانه نمادی برای جستجوگر جام."

محمد گفت: "اگر چنین است، چطور می‌توان به جام دست یافت؟"

حلاج گفت: "این پرسشی نادرست است. همان است که همه به اصرار از من می‌پرسند و من چاره‌ای ندارم جز آن که پاسخی راست به آن بدهم. نمی‌دانم!"

محمد گفت: "چطور نمی‌دانید؟ مگر شما همین راه دستیابی به الوهیت را تعلیم نمی‌دهید."

حلاج گفت: "چرا، اما تنها راه را توصیف می‌کنم. پرسش تو به چگونه آغاز کردن مربوط نمی‌شود. تو از چگونگی دگرذیسی می‌پرسی. از چگونگی دستیابی به جام. این را من نمی‌دانم. من تنها می‌دانم خودم چطور به آن دست یافته‌ام. این که تو چطور به آن دست خواهی یافت را تنها تو می‌توانی بدانی و کل سلوک همین است، جستجوی راه شخصی دستیابی به جام، یافتن راهی برای عبور از بندگی که خاص توست."

محمد گفت: "اما بالاخره باید راهنمایی‌ای وجود داشته باشد."

حلاج گفت: "بی‌تردید وجود دارد. قواعدی هست برای آن که آماده‌ی عبور از این مسیر شویم. انضباطی برای مهار کردن خواسته‌های خود، و آموزه‌هایی برای دستیابی به جسارتی که خواسته‌های بزرگ را ممکن می‌کند. روشهایی هست برای آن که چیزی برتر از مال و خانواده و قدرت و جاه و مقام بخواهیم. اما وقتی تمام اینها را دریافتی و فرا گرفتی، یک چیز باقی می‌ماند، و آن هم جام است. اینها همه تارهایی هستند که کرم به دور خود می‌تند تا از آنها پیله‌ای زاده شود. وقتی پیله زاده شد، جام به دست آمده است. آنگاه تنها

کرم است که به آن داخل می‌شود و تنها اوست که مسیرِ یگانه‌ی تبدیل شدن به پروانه را طی می‌کند. حالا دانستی چرا من نمی‌توانم در مورد جام چیزی بگویم؟"

محمد در اندیشه فرو رفت و گفت: "یعنی کسان دیگری که من در راه خویش به آنها برخوردم این را از سر گذرانده بودند؟ از این رو بود که بابا شهباز به ضمیرهای ما آگاه بود؟ و به این خاطر که پیر شیرگیر هنوز در این مراحل کامیاب نشده بود، طعمه‌ی اژدهایان شد؟"

حلاج لبخندی زد و گفت: "بابایان را دست کم نگیر. سلسله مراتبی بسیار کهن از پیران و دانایان وجود دارد که تنها قطبهای آن لقبِ بابا می‌گیرند. کسی به شوخی این نام را بر خود نمی‌گذارد. بابایان همه به جام دست یافته‌اند. علامت دیگرِ دستیابی به جام، که قدما بیشتر آن را می‌پسندیدند، خورشید است. مهر است که از افقِ بندگی طلوع می‌کند و ظلمت خواستهای ساده را در نورِ الوهیت غرق می‌کند. باباها وارث چنین سنتی هستند."

محمد گفت: "اما پیر شیرگیر اگر به راستی چنین قدرتی داشت، چنین ساده به دست دشمنانش کشته نمی‌شد."

حلاج گفت: "دوست من، کشته شدن به دست دشمنان چیز چندان مهمی نیست. همان طور که کشتن دشمنان نیز هم. برآورده کردنِ نقشی که بر عهده داریم مهم است، و دستیابی به مرکزی که ما را در میانه‌ی هستی نگه می‌دارد. پیر شیرگیر این کار را به خوبی انجام داد، و به همین دلیل هم کشته شد."

محمد گفت: "و بابا شهباز؟ هرچند دانش و آگاهی عمیقی که داشت بر من بسیار تاثیر گذاشت. اما چرا کتاب مرا سوزاند؟ این کار از سر ناآگاهی نبود؟ حتی کتاب را نگشود تا آن را بخواند. فقط ادعا کرد که آنچه را در آن نوشته شده می‌داند."

این بار حلاج به خنده افتاد و گفت: "چیزهای غریب زیادی در این مسیر وجود دارد. چیزهایی که مردمان درباره‌اش افسانه می‌سازند و چون آن را نمی‌فهمند، در لفافه‌هایی از توجیه‌های ساده پنهانش می‌کنند. واقعیت امر آن است که هریک از کردارهای این مردان دلیلی داشته است. اگر بابا شهباز کتاب را سوزانده، حتما می‌خواست به این وسیله چیزی را به تو نشان دهد."

حلاج گفت: "آری، همان موقع این را فهمیدم، می‌خواست بگوید که از مرتبه‌ی کسی که کتابی ناخوانده و نامفهوم را حمل می‌کند خارج شوم و به جستجوگر راستین جام تبدیل شوم. اما دلیلی نداشت آن کتاب گرانها را بسوزاند. کتاب را حتی ورق نزد. شاید در آن حکمتی بود که اگر می‌خواند، بر آن آگاهی می‌یافت."

حلاج باز خندید و گفت: "چنان که گفتم، چیزهای زیادی در این راه هست که تو هنوز نمی‌دانی. مطمئن باش بابا شهباز آنچه را که در کتاب نوشته شده بود، خوب می‌داند. آن کتاب شرحی بود بر تعالیم من، که در کشمیر نوشته شده بود. نگارنده‌ی آن، در آن هنگام، سالکی جوان بود به نام امیر شهباز که از غازیان و جنگجویان رباط نشین مرزِ سند بود. این فرد بعدها به زادگاهش ری بازگشت و در همانجا کنج عزلت اختیار کرد. آن کتابی را که تو دیدی، خودِ بابا شهباز نوشته بود. برای تزیین آن در زمان جوانی بسیار زحمت کشیده بود و برایش ارزشی بسیار داشت. این که بعد از سالها وقتی به آن دست یافت، به شعله‌های آتشش سپرد، نشان می‌دهد که برای تو ارزشی بسیار قایل بوده است و درسی مهم را با این کار به تو داده است. شهباز عادات عجیب و غریب زیادی داشت، اما کوچکترین حرکتش سهوی یا بی‌دلیل نبوده است. به تک تک کلماتش فکر کن..."

محمد سری تکان داد، و بعد حس کرد که زمان رفتنش فرا رسیده است. برخاست و گفت: "من باید بروم. دوستان زیادی در بغداد دارید که تلاش می‌کنند زمینه را برای خلاص شما فراهم کنند."

حلاج گفت: "بگو زحمت بیهوده نکشند. به زودی بزرگترین فقیه بغداد بر ضد من فتوا خواهد داد و مرا به قتل خواهند رساند."

محمد گفت: "دوستانی با نفوذ دارید که اجازه نخواهند داد. دست کم کسی را می‌شناسم که شاید بتوانم به کمکش شما را از اینجا فراری دهم."

حلاج لبخندی زد و گفت: "دوست من، از توجهت ممنونم. اما فکر می‌کنی اگر خودم بخواهم نمی‌توانم از اینجا بیرون بروم؟ چه ادعای انا الحق تو خالی‌ای خواهد بود اگر دخمه‌ای به این سادگی محدودیت پنداشته شود. نه، بگو بیهوده نکوشند. عمر من به پایان رسیده و این شیوه‌ایست که با آن خواهم مرد. کوشش برای رهایی من دلیلی ندارد، من مدتهاست که رها شده‌ام..."

محمد پس از دیدار با حلاج، حس کرد تغییر کرده است. تا یکی دو روز پس از این دیدار، وقت خود را به تنهایی و خلوت در یکی از رباطهای نزدیک دجله گذراند و اوقات خود را به اندیشیدن درباره‌ی آنچه که حلاج و بابا شهباز به او گفته بودند گذراند. هرچه جمالتی را که شنیده بود مرور می‌کرد، می‌دید در عمل جز چند عبارت رمزآمیز و مشتی بزرگتر از حرفهای به ظاهر بدیهی را نشنیده است. اما آگاه بود که این دو پیر قصدی پنهانی از حرفهای خود داشته‌اند و با گفته‌هایشان به جایی اشارت می‌کرده‌اند.

در دو روزی که محمد در خلوت گذراند، چیزهایی تازه بر او آشکار شد. در این مدت فراغتی برایش دست داد تا زندگی‌اش را مرور کند و خواستها و آرزوهای قدیمی و جدیدش را به محک نقد بزند. آنگاه دقیقتر در مورد ماهیت جام و دلیل جستجو کردنش اندیشید و به نتایجی دست یافت که برای خودش هم دور از انتظار بود. آنگاه، در شامگاه دومین روز اقامتش در رباط، سواری به در عمارت آمد و نشانی او را از دربان گرفت. رباط، از دیرهایی بود که نام و نشان مسافران و مهمانان را از ایشان نمی‌پرسیدند و هرکس مجاز

بود تا سه روز مهمان آنجا باشد. به همین دلیل هم وقتی محمد یکراست از زندان به آنجا رفت، کسی در موردش کنجکاوی نشان نداد و توانست دور از چشمهای پرسشگر دیگران برای خود بیندیشد و به حال خود تنها باشد. با این وجود خبر داشت که دوستانش در مورد نتیجه‌ی مذاکراتش با حلاج کنجکاو هستند و مشتاقند تا زودتر در مورد واکنشی که باید نسبت به زندانی شدن وی نشان دهند، با او رایزنی کنند.

سواری که به در رباط آمد، با قواعد حاکم بر رباط آشنا بود، و درست مثل حلاج، آوازه‌ی آسانگیری و مهمان‌نوازی ساکنان آنجا را از اهل بغداد شنیده بود. از این رو، مشخصات ظاهری محمد را به دربان داد و از او خواست تا صدایش بزند. محمد در آن هنگام برای خود در برابر دجله نشسته بود و داشت فرو رفتن خورشید قرمز در افق را می‌نگریست. دربان با ادب به او نزدیک شد و خبر داد که سواری با روی پوشیده بر در رباط ایستاده و به دنبال مردی با اسم محمد فارابی می‌گردد که قبای دانشمندان در بر و دستار خراسانی بر سر و چشمانی آبی دارد. محمد تایید که مرد مورد نظر سوار هم اوست، به همراه او به در رباط رفت. سوار با دیدن او از اسب پیاده شد و دستارش را از جلوی صورت گشود. محمد با مردی ناشناس روبرو شد که چهره‌اش به شکلی مبهم به نظرش آشنا می‌رسید.

مرد گفت: " درود بر محمد فارابی. مرا ببخش که خلوتت را به هم زده‌ام. اما مامور هستم و معذور.

من ابن خفیف شیرازی هستم. از مردم فارس و از شاگردان حلاج العارفین..."

محمد با شنیدن این حرف و به یاد آوردن رخداد‌های دو روز گذشته، به یاد آورد که مرد را در زندان

حلاج دیده بوده است. پس گفت: " درود بر ابن خفیف، چه شده است؟"

ابن خفیف گفت: " دوستانتان بسیار دنبالتان می‌گردند. امشب قرار است دور هم جمع شوند و در

مورد موضوع مهمی تصمیم بگیرند، و لازم دیدند تا شما هم در میانشان باشید. از این رو مزاحمتان شدم."

محمد گفت: " دوستانم؟ کدام دوستانم؟"



ابن خفیف گفت: "ابن عطا و ابن سراج و یوسف بن حکیم مروزی و حسام بن علی مروودی. این بنده نیز خود را از میان دوستانانتان به شمار می آورم."

محمد با شنیدن این نامها دریافت که دوران اقامتش در رباط به پایان رسیده است. پس از دربان به خاطر محبتش سپاسگذاری کرد و از او خواست تا مراتب امتنان او را به رئیس رباط نیز منتقل کند. آنگاه بر اسبی که ابن خفیف به همراه آورده بود سوار شد و به همراه او به سوی محلی که قرار دوستانش در آنجا قرار داشت پیش رفت. در راه به ابن خفیف گفت: "جای مرا کسی در شهر نمی دانست. چگونه مرا یافتی؟" ابن خفیف گفت: "دوستانتان یکی دو روزی در جستجویتان بودند. وقتی خبردار شدم که قرار است همه دور هم جمع شوند و رای بزنند، موضوع را به استادم حلاج گفتم، و او گفت که لازم است شما هم در آن نشست حضور داشته باشید. نشانی رباط را هم او به من داد."

محمد گفت: "عجب، این سلسله‌ی پیران گویی به راستی از خردی بیکران برخوردار باشند و همه چیز را بدانند. هیچ کس در شهر خبر نداشت من کجا هستم."

ابن خفیف سر بسته گفت: "این پیش پا افتاده‌ترین رازی است که من از دهان حلاج شنیده‌ام. اگر می دانستید او چه چیزهای پنهانی را برای من فاش کرده است..."

محمد و ابن خفیف، بدون این که جایی توقف کنند، به سوی دارالحکمه تاختند و به سادگی از میان نگهبانان آنجا عبور کردند. گویی در آنجا منتظرشان بودند. چون نگهبانان بدون این که حرفی بزنند اسبانشان را گرفتند و تازه در آن هنگام محمد متوجه شد که اسبی که بر آن نشسته است، زین و یراق نشاندار کاخ حکومتی خلیفه را بر خود دارد.

ابن خفیف و محمد به سرعت از اسب پیاده شدند و از حیاطی که با مشعلهای بسیار روشن شده بود گذشتند و به عمارتی زیبا و روشن رسیدند. حاجبی در را بر ایشان گشود و همه را به تالاری بزرگ راهنمایی

کرد، که جماعتی در آن نشسته بودند. با ورود محمد، همه از جای برخاستند و نسبت به او ادای احترام کردند. محمد با تعجب دریافت که هنوز هفته‌ای از ورودش به بغداد نگذشته، به دانشمندی سرشناس تبدیل شده است. بخش مهمی از حاضران در تالار را نمی‌شناخت و برای نخستین بار بود که بسیاری را می‌دید، اما می‌دانست که شماری از آنها از اعضای بیت الحکمه هستند و وظیفه‌ی خواندن و ترجمه و بازنویسی کتابهای یونانی و پهلوی و سانسکریت را بر عهده دارند. در میان حاضران، چند چهره‌ی آشنا هم وجود داشت، ابن عطا که با همان لهجه‌ی آملی‌اش عربی حرف می‌زد، و ابن سراج، و همچنین فرهاد و یوسف که در جایی ممتاز در صدر مجلس نشسته بودند.

محمد در برابر نگاههای شماتت بار یوسف و فرهاد که از او به خاطر ناپیدا شدنش در دو روز گذشته گله داشتند، پاسخی نداشت، پس کوشید تا لبخند و بر عهده گرفتن بار گناه خویش عذر بخواهد. آن دو نیز به سرعت این موضوع را فراموش کردند و در میان خود جایی برایش باز کردند. گویی همه منتظر سر رسیدن محمد بودند. چون پس از ورودش به مجلس، محمد بن عطا سخن را آغاز کرد و گفت: "خوب، دوستان، حالا که حکیم محمد فارابی نیز در میان ماست، می‌توانیم سخن را پی بگیریم. به عنوان درآمدی بر مجلس برای حکیم فارابی، همین قدر توضیح دهم که ما همه دوستانان حسین بن منصور حلاج و وامداران دریای خرد و دانش او هستیم و چون حیفمان می‌آید مردی چنین بزرگ به عقوبتی چنین بیدادگرانه گرفتار آید، در اینجا جمع شده‌ایم. رای زندمان در مورد راههای خلاصی استاد است از زندانی که دشمنان برایش تدارک دیده‌اند."

ابن عطا این را گفت و سکوت کرد. یکی دیگر از حاضران که پیرمردی با هیبت بود و لباس قاضیان را در بر داشت، گفت: "دوستان، محمد بن داود که رهبری فرقه‌ی ظاهریه را بر عهده دارد، دیروز بار دیگر فتوای نخستین خود را در مورد ارتداد حلاج تکرار کرد و او را مهدور الدم دانست. این همان چیزی بود که

علی بن عیسی در پی آن است. گمان من آن است که پس از به دست آوردن فتوای تازه‌ای در این مورد، بکوشد تا حکم اعدام وی را از خلیفه بگیرد و اگر موفق شود چنین کند دقیقه‌ای در ریختن خون وی درنگ نخواهد کرد. فشاری که از سوی متعصبان ظاهریه بر دستگاه خلافت وارد می‌آید را نباید دست کم گرفت."

مردی دیگر که حرکاتی چالاک داشت و با حرارت و تندی سخن می‌گفت و مو و ریش کوتاه بوری داشت، گفت: "ظاهریه تنها مشکل ما نیستند، خود علی بن عیسی مشتاقِ عقوبت کردن حلاج است. ابتدا گمان می‌کردیم به تبعیدش رضا خواهد داد، اما قضیه بدتر از این حرفهاست. ابن عیسی سنی متعصبی است و تعیّمات حلاج را به رافضیان و غلات شیعه منسوب می‌کند. می‌خواهد زهرچشمی از شیعیان بگیرد."

محمد درگوشی از یوسف پرسید: "این کیست؟ هیچ یک از اینها را نمی‌شناسم. اسمهایشان را بگو تا بدانم چرا هر کدام چنین می‌گویند؟"

یوسف همان طور زیرلبی گفت: "این محمد نوبختی است، از خاندان مشهور نوبختی که اخترشناسان و منجمان دربار عباسیان هستند. شیعه‌های تندروی هستند و از دیرباز با ابن عیسی درگیری داشته‌اند."

مردی دیگر از آنسوی مجلس در مقام جواب بر آمد. لباس فاخر ابریشمی در بر داشت و دستاری بزرگ بر سر نهاده بود و چهره‌ای مهربان داشت. او گفت: "دوستان من، نیروهای بسیاری برای نابود کردن حلاج همداستان شده‌اند. شنیده‌ام که بسیاری از صوفیان شاگرد جنید نیز به صف مخالفان حلاج پیوسته‌اند."

یوسف گفت: "این یکی ابن فرات است، رقیب سیاسی ابن عیسی، اگر او وزیر نشده بود، الان قبای صدارت بر تن او راست بود. او هم شیعه است و دوستدار صوفیان. اما هنوز به طور علنی از حلاج هواداری نکرده است و جانب احتیاط را به دلایل سیاسی نگه می‌دارد."

محمد نوبختی گفت: "من که باور نمی‌کنم صوفیه در ریختن خون حلاج با وزیر به توافق برسند. هر چه باشد، حلاج نیز یکی از ایشان است. مگر به یاد ندارید که در زمان غلام خلیل چگونه با هم یگانه شدند؟"

محمد که از سیر گفتارها چیز زیادی نمی فهمید، نتوانست طاقت آورد و گفت: "یاران، مرا ببخشید که مسافری غریب هستم و تازه هفته ایست به بغداد آمده ام و از آرایش نیروها و نمایندگانشان در اینجا خبری ندارم. اما چون قرار است در این مجلس همراه و همدلتان باشم، نیاز دارم تا بدیهیاتی را که خود می دانید برای من نیز توضیح دهید. ماجرای نوری و غلام خلیل چیست؟ و چرا صوفیان ممکن است با کشتن خلاج توافق داشته باشند؟"

ابن فرات گفت: "گمان می کنم در جمع ما کسی بهتر از شیخ شبلی برای تعریف کردن این ماجرا نباشد. از هرچه گذشته، او خود در ماجرای توطئه ی غلام خلیل داشت قربانی می شد و در میان صوفیان محکوم بود. شبلی، سخن می گویی؟"

جنب و جوشی در جمع برخاست و محمد دریافت که شیخ شبلی، مردی است که سخن گفتنش امری غیرعادی محسوب می شود. بعد از این حرفها، همه به اطراف سرک کشیدند تا شبلی را ببینند، تا این که پیرمردی ژنده پوش با مو و ریش بلند و آشفته که ظاهری شبیه به دیوانگان داشت و در نزدیک در نشسته بود، تکانی به خود داد و به میان مجلس آمد و در برابر همه ایستاد. محمد دریافت که این همان شبلی است که همه از او سخن می گویند، سنش چندان زیاد نبود و تازه سالهای دهی پنجاه را از سر گذرانده بود، اما بسیار شکسته شده بود و معلوم بود ریاضتهای بسیاری را از سر گذرانده است. لباسی آلوده و کثیف با لکه های خاک را بر تن داشت و پابرهنه بود.

شبلی گفت: "داستان را همگان می دانند. برخی مانند ابن عطا و ابن فرات از نزدیک با موضوع برخورد داشتند و دیگر مردم بغداد نیز آن را از زبان دیگران شنیده اند. اما برای حاضرانی مانند محمد فارابی و ابن سراج و دوستانی که از فارس به اینجا آمده اند، در همین حد تعریف می کنم که حدود پانزده سال پیش، توطئه ای در دربار شکل گرفت تا صوفیان را در بغداد کشتار نمایند. عامل اصلی توطئه، مردی بود به نام غلام

خلیل که به زهد و ریاضت بسیار شهرت داشت و خشکه مقدسی خشم‌آگین و مردم آزار بود. از آن سو با وجود آن که مدعی زهد و کرامات بود، جیره خوار دربار هم محسوب می‌شد و ملازم خلیفه و موید آرای ظالمانه‌ی قاضی بغداد در مورد مالیات اهل عراق بود. چنین کسی، دشمنی بزرگ را در برابر داشت، که استاد و دوست فقید من جنید سر سلسله‌اش محسوب می‌شد. جنید حلقه‌ای از یاران و شاگردان را در بغداد رهبری می‌کرد که صوفیانی صافی بودند و چون به دستگاه خلافت روی خوش نشان نمی‌دادند، در کل چندان مقرب درگاه خلیفه نبودند. ماجرا در تعادلی شکننده پیش رفت، تا آن که غلام خلیل غدر کرد و به زنی زیبا که زمانی خود را بر یک ابوالحسن نوری عرضه کرده بود و جواب منفی شنیده بود، آموزاند تا فتنه بر پا کند و مدعی شود که نوری به او نظر داشته و کوشیده به وی دست درازی کند."

محمد پرسید: "ابوالحسن نوری؟"

شبلی گفت: "آری، این روزها او در بغداد نیست و به زادگاه خود در ایران بازگشته است. اما در آن هنگام از مشایخ مشهور بغداد بود. مردی بود به غایت مهیب و زیبارو و محبوب خاص و عام که زبانی بسیار بلیغ داشت و در مسجد شونیزیه خطابه می‌گفت. برخی از مردم هنگام شنیدن سخنانش چندان به وجد می‌آمدند که در همان مجلس جان به جان آفرین تسلیم می‌کردند. من خود یک بار دیدم که وقتی شعری را در مجلس بر مردم می‌خواند، گنجشکان از مهابت آوازش سکوت کردند. آری، به چنین کسی چنان تهمتی را زده بودند. به هر صورت، غلام خلیل سخنان زن را دستاویز ساخت و مریدانش به خیابانها ریختند و صوفیان را زدند و ایشان را که مردمی صلحجو و آرام بودند را به دارالخلافت بردند تا قاضی درباره‌شان حکم کند. جرم همه‌شان این بود که عضو محفل جنید هستند که اباحه و بی‌توجهی به شرع را تعلیم می‌دهد و ساز و آواز و سماع را مجاز می‌دارد. شاگردان جنید، آنچه را که راست می‌دانستند، برای قاضی تعریف کردند و از آنجا که جوانمردان و فقیان و عیاران شهر پشתיبان ایشان بودند، غلام خلیل نتوانست او را چندان به مال و جاه بفریبد.

قاضی در پایان حکم کرد که اگر مسلمانی بر زمین مانده باشد، همین جماعت هستند و اگر ایشان کافرند، باقی خلق همه جهنمی هستند.

خلیفه اما، که هوادار غلام خلیل بود، از این حکم رنجید و خود به زندان رفت و دستور داد تا صوفیان را در حضورش گردن بزنند. در این هنگام نوری پیش دوید و گردن بر کنده‌ی جلاد نهاد و درخواست کرد تا اعدام را از او شروع کنند. همه از این حرکت او تعجب کردند و خلیفه تمسخرکنان پرسید که مگر مجنون است که در عقوبت شتاب می‌کند؟ نوری گفت که در آیین ایشان جوانمردی و ایثار بر همه فرض است و چون عمرش رو به اتمام است، برآوردن این وظیفه در آخر عمر را بر خود واجب می‌داند. این سخن و آن حرکت چندان بر دلها نشست که جلاد تبر از دست انداخت و گریه کنان توبه کرد و به سلک صوفیان پیوست و خلیفه نیز از هیبت این قوم در عجب شد و همه را رها کرد. غلام خلیل که این توطئه را سازمان داده بود را یکی از صوفیان در همان روز نفرین کرد، و چنان که همه می‌دانند عذاب الاهی بر سرش فرود آمد و کوتاه زمانی بعد به مرض جذام گرفتار شد و درگذشت."

ابن فرات گفت: "آری، در آن هنگام صوفیان و پیروان جنید با خلیفه در افتادند و پیروز شدند. اما امروز اوضاع فرق می‌کند. از سویی جنید مرده است و از سوی دیگر شاگردانش گروه گروه شده‌اند و آن انسجام سابق را ندارند. بسیاری از آنان از ترس دار و قاپوق سکوت کرده‌اند و برخی دیگر به راستی با حلاج مخالفت دارند."

شبلی گفت: "آری، این امر حقیقت دارد. حلاج خود در گفتارها و شعرهایش بارها جنید را نکوهید، هرچند در ابتدا از شاگردان او بود. حلاج می‌گفت حقیقت را مانند آفتاب باید برای همه عیان کرد و جماعت صوفیان با این سخن توافقی ندارند. آشکار کردن حقیقت است که باعث می‌شود مردمان برآشوبند و بازار تکفیر گرم شود."

یوسف گفت: "به هر صورت، به ما بگو که موضع صوفیان بغداد چگونه است. اکنون بزرگترین نیرویی که در برابر علی بن عیسی قرار دارد، همین صوفیان هستند. آیا آنان به دفاع از حلاج قایل هستند؟"

شبلی سر به زیر انداخت و به سر جای خود رفت و نشست. همه منتظر ماندند تا آن که بالاخره سرش را بالا گرفت و گفت: "راستش را بخواهید، آنچه که ابن فرات گفت راست است. ای کاش صوفیان همچون گروهی واحد و مانند روزگار فعالیت شبلی عمل می‌کردند. اما به هر صورت، شکافهایی در میانشان رخنه گشوده است، و آنان که راه و روش تند و تیز حلاج را پسندند، اندک هستند. بیشتر ایشان معتقدند حلاج با بیان کردن رازهای مگوی صوفیان همه را نسبت به ایشان بدگمان می‌کند و از این رو گاه حتی از اعدام او نیز طرفداری می‌کنند."

ابن عطا گفت: "از سوی دیگر، مشکل ابوالحسن سامری نیز هست، و نامه‌ها نیز..."

یوسف گفت: "ابوالحسن سامری پدرِ عروسِ حلاج است. دخترش برای سالها در خانه‌ی حلاج نان و نمک خورد و وقتی کار به بگیر و ببند کشید، بر ضد پدر شوهرش رای داد. او همان کسی است که گفته حلاج روزی در خانه را کوبیده بود و وقتی عروسش پرسیده بود کیست، پاسخ داده بود اناالحق. قشریون هم این را پیراهن عثمان کرده‌اند و گفته‌اند حلاج ادعای خدایی کرده است."

یکی از حاضران که مردی تنومند بود با لباس چسبان و شلوار پرچینِ فتیان، گفت: "یوسف مروزی، تو بگو موضع دانشمندان و فیلسوفان پایتخت چگونه است؟ خلیفه به دانشمندان بهای بسیار می‌دهد و آرای ایشان تعیین کننده خواهد بود."

یوسف بیخ گوش محمد گفت: "این ابو عمرو هاشمی است، شاگرد مهم حلاج در شیراز که برای رهاندن او به بغداد آمده است."

بعد هم حرکتی کرد و چون دید همه به او چشم دوخته‌اند، گفت: " تقریباً تمام دانشمندان و فیلسوفان شهر به حلاج وامدار هستند و او را دوست دارند. بسیاری از کتابهای نایاب بیت الحکمه را او برای ما هدیه آورده است و در امر ترجمه‌ی متون هندی و پهلوی نیز همواره یار و همراهان بوده است. دانشی که در مورد علوم کهن دارد به راستی بی بدیل است و این را همه می‌دانند. کسی نیست که دریغ از دست رفتنش را نداشته باشد. اما دانشمندان را که می‌شناسید، از دارالخلافه بابت ترجمه و نساخی کتابها حقوق می‌گیرند و اگر قرار شود میان زندگی شخصی خویش و بقای حلاج یکی را انتخاب کنند، ترجیح می‌دهند شرافتمندانه سکوت کنند."

ابن عطا گفت: " و امروز نیز سکوت کرده‌اند. همان روزی که خزانه‌دار کاخ را دستگیر کردند و به زندان فرستادند، گفتم باید در برابر ستم این مرد سکوت را شکست، اما کسی گوش نداد."

فرهاد گفت: " ابن عطا، ظلم ستیزی و صراحت تو را همه‌ی ما تحسین می‌کنیم، اما با این شهادتهای جزئی نمی‌توان از شهادت بزرگی مانند حلاج جلوگیری کرد. اگر از من می‌شنوید، بهترین راه آن است که او را از زندان فراری دهیم و به شرق ایران روانه‌اش کنیم. یک بار او را در شوش دستگیر کردند، چون هشیار نبود و فکر نمی‌کرد بتواند این گونه توهین آمیز با او برخورد کنند، اما حالا که حرف به فتوای ارتدادش کشیده است، مطمئن هستم نزد مریدانش جایی امن خواهد یافت و از خطر خواهد رست."

یکی دیگر از حاضران که مانند فرهاد لباس لشکریان را بر تن داشت گفت: " من هم با همین نظر موافق هستم. در میان لشکریان بسیاری هستند که دوستدار او هستند و فتیان و جوانمردان شهر نیز او را بزرگ می‌دارند. کافی است از زندان بیرون بیاید تا به شکلی فراری‌اش دهند. اما راه بیرون شدن از آنجا را ابن خفیف بهتر از هرکس دیگر می‌داند، از وقتی حلاج گرفتار شده تا به حال هفت ماه است که هر روز به دیدار او می‌رود."



ابن خفیف گفت: "آری، دخمه‌ای که او در آن زندانی است، در بخشی دور افتاده از زیرزمین دارالخلافه قرار دارد، اما همه‌ی سربازان و نگهبانان را می‌توان با پول خرید و به این ترتیب شاید بتوان او را از آنجا خلاص کرد. هرچند مهمترین مشکلی که بر سر این راه می‌بینم، آن است که ممکن است خودش راضی به فرار کردن نشود."

محمد در اینجا به حرف آمد و گفت: "برادران، به گمانم بیهوده در اینجا برای رها کردن حلاج رای می‌زنید. حلاج از زندان بیرون نخواهد آمد، مگر برای آن که به سمت دار ببرندش."

فرهاد گفت: "این چه حرفی است؟ چرا نباید مشتاق گریختن باشد؟ مگر قبول ندارد که فتوای فقیهان بغدادی از سر ظلم و جور صادر شده است؟"

محمد گفت: "چرا، اما او برای خود وظیفه‌ای قایل است، و نهایت آن وظیفه آن است که چیزی را با مرگش به همگان نشان دهد. چشم به راه آن روز است و خود را آماده کرده تا آن موضوع را به بهترین شکل نمایش دهد. با سرنوشتی که او برای خود دیده و پذیرفته نمی‌توان جنگید."

ابوعمر و هاشمی گفت: "سخنانت به حرف اشعریان و جبریون می‌ماند. حلاج که همواره ما را به مختار بودن خداگونه تشویق می‌کرد کجا، و کسی که مانند بره به مسلخ برود کجا؟ گمان ندارم که به مرگ خویش با این ترتیب ظالمانه رضا داشته باشد."

ابن عطا گفت: "اما آنچه را که محمد فارابی می‌گوید، با آنچه من در باب توکل از وی شنیده‌ام همخوانی دارد."

مرد دیگری که لباس دهقانان را پوشیده بود، گفت: "اما استاد ما به خویشکاری ویژه‌ی هرکس در جهان معتقد بود. به یاد دارید در مورد عیسی مسیح چه می‌گفت؟ می‌گفت نقش بزرگ او در هستی آن بود که کشته شود و مردمان را بیدار کند. شاید برای خود هم چنین نقشی قایل است."

محمد از یوسف پرسید: "این کیست؟ چقدر آشناست؟"

یوسف خندید و گفت: "در مدرسه‌ی نیشابور او را دیده بودی، شاگرد حکیم ترمذی بود. فارس دینوری نام دارد. اکنون سالهاست که به سفر مشغول است و سخنان حلاج را همه جا تبلیغ می‌کند. او همان است که با حلاج نامه‌نگاری می‌کرد. حلاج بر سر یکی از نامه‌هایش به او نوشته بود از رحمن بن رحیم به فارس دینوری، و همین نامه حالا دستاویزی شده است در دست علی بن عیسی تا او را به ادعای خدایی متهم کند."

فرهاد گفت: "حتی اگر هم چنین باشد، به نظر من باید او را به زور از زندان بیرون آورد و فراری داد، چند سال بعد از این که باعث شده‌ایم زنده بماند سپاسگذار خواهد شد. من مطمئن می‌توانم از سیده شغب مادر خلیفه کمک گرفت و زمینه‌ی این کار را فراهم ساخت."

محمد گفت: "یاران، بار دیگر باید بر حرف خود پافشاری کنم. گویا هدف این جلسه را درست انتخاب نکرده باشید. حلاجی که من دیدم، نیرومندتر از دانایانتر از همه‌ی ماست. اگر او می‌خواست از زندان بیرون بیاید یا این کار را درست می‌دانست، تا به حال چنین کرده بود. اگر آنجا مانده و به مردن رضا داده است، این را ترجیح داده است. بیایید به داوری او اعتماد کنیم و بگذاریم آنچه را که درست می‌داند انجام دهد."

با این حرف محمد، وقفه‌ای در بحث حاضران رخ داد. شبلی که گویی از چیزی شرمگین بود، برخاست و به نزد محمد رفت و با حرکاتی که مجنونان شباهت داشت، گفت: "استاد، استاد، کتابهایت را به دریا بریز و همین را که می‌گویی دنبال کن. حجت را بر مردمان تمام کردی."

بعد هم تلوتلوخوران از مجلس بیرون رفت و در این حال مرتب فریاد می‌زد: "برخیزید، بروید و بیش از این سخن هدر نکنید. برخیزید..."

با شلوغ بازی شبلی، مجلس به هم خورد و چند تن دیگر نیز برخاستند. اما همه وقتی محمد نوبختی شروع به سخن گفتن کرد، مکث کردند تا نتیجه را دریابند. او گفت: "محمد فارابی، تو که ما را به هیچ نکردن و خاموشی اندرز می دهی و می گویی مرگ مردی به این بزرگی را بی حرکتی بنگریم، چه تدبیری اندیشیده‌ای که اندیشه‌های او نیز به همراه خودش از میان نرود؟"

محمد نیز همچون دیگران برخاست و گفت: "اگر نظر مرا می‌خواهید، همان کنید که ابن خفیف شیرازی می‌کند. به نزدیش بروید، سخنانش را ثبت کنید، و همه چیز را بنویسید تا برای آیندگان باقی بماند. مردمان وقتی در برابر شهادت مردی چنین بزرگ قرار گیرند، به توضیحی نیاز دارند، و ثبت گفتارها و دادن این توضیح بر عهده‌ی ماست."

گروه هواداران و دوستان حلاج، در عمل کار چندانی هم نمی‌توانست انجام دهد. روز بعد از نشستی که در دار الحکمه برگزار شد، خبر رسید که دو فقیه دیگر نیز فتوای تکفیری را که محمد بن داود داده بود، تایید کرده‌اند. دیگر سخن بر سر زمان و مکان اعدام وی بود. در این میان، مردمانی از پیروان مذهب ظاهریه که توسط پدر محمد بن داود بنیان نهاده شده بود، با چوب و چماق در خیابانها به حرکت در آمده بودند و بر ضد حلاج شعار می‌دادند و کشته شدنش را خواستار بودند. صوفیان و مریدانشان نه تنها خاموشی پیشه کردند، بلکه برخی از آنها به شماتت حلاج نیز پرداختند و آیین او را از تصوف بیرون دانستند. آنگاه، دو روز پس از صدور این فتوا، خبری تکان دهنده در شهر دهان به دهان چرخید، و آن هم این بود که شبلی نیز حلاج را تکفیر کرده است و او را از دایره‌ی اسلام بیرون دانسته است. شبلی در میان صوفیان بغدادی مردی شریف و محترم بود و به ویژه از آن رو که با حلاج نزدیکی داشت، بسیار مورد توجه کسانی بود که

ماجرای محاکمه‌ی او را دنبال می‌کردند. پس از اعلام نظر شبلی، تقریباً قطعی شد که چوبه‌ی دار در انتظار حلاج است.

آنگاه، این خبر در بغداد پیچید که خلیفه حکم اعدام حلاج را تایید کرده است، چند روز به جشنهای نوروزی بیشتر نمانده بود و این زمانی بود که شهر بغداد یکسره در فانوسهای رنگی و دسته‌های گل فرو می‌رفت و بازار دید و بازدید و خانه‌تکانی گرم می‌شد. توده‌ی عوام بغدادی، به عادت هر سال با نزدیک شدن عید نوروز به تدارک مقدمات آن پرداختند و در همین هنگام این خبر هم منتشر شد که چهل تن از زاهدان مسیحی که مقیم شام بودند و به زهد و ورع ممتاز، به بغداد خواهند آمد تا نزد خلیفه اسلام بیاورند. به این ترتیب، رخدادهایی پیاپی بر هم سوار شدند و نظر عامه را از این که حلاج قرار بود همان روزها بر سر دار رود، منصرف کردند. علی بن عیسی، صبر کرد تا جشنهای نوروز آغاز شد و پایان یافت. آنگاه در روز ششم اردیبهشت، وقتی که تازه مردم از شادمانی نوروزی فارغ شده بودند و مراسم اسلام آوردن چهل زاهد مسیحی نیز با شکوه بسیار برگزار شده بود، حلاج را برای اعدام از زندان خلیفه بیرون بردند.

آن روز، شماری زیاد از هواداران حلاج و دشمنانش در اطراف میدان اصلی شهر تجمع کرده بودند. نظر محمد و یارانش به کرسی نشسته بود، و در نهایت تلاشی خاص برای رها کردن حلاج انجام نگرفت. ابن خفیف در زندان موضوع را با خود او در میان نهاده بود، و حلاج نظر محمد را تایید کرده بود و گفته بود که قصد ندارد برای چند سالی بیشتر زنده ماندن، آموزاندن این نکته‌ی مهم را با مرگش از دست بدهد.

روزی که قرار بود حلاج را عقوبت کنند، به ویژه جای یک کس در میان دوستانش خالی بود، و آن نیز ابوالعباس محمد بن سهل ابن عطا بود، چند روز پیش در جریان مراسم اسلام آوردنی مسیحیان، خود را به کشتن داده بود. ماجرا از این قرار بود که برای تبلیغ کارآیی علی بن عیسی، دستور داده شده بود تا مجلسی عمومی در کاخ دارالخلافه منعقد شود و از همه‌ی مردم بغداد در آن با شیرینی و شربت پذیرایی شود. خیل

انبوه مردمان در آن روز بر در سرای خلیفه گرد آمدند و چهل زاهد مسیحی نیز که همه به رسم راهبان مسیحی ردای کرباسی بر تن و زنار بر کمر داشتند، بر کرسی‌هایی بلند در مقابل مردم نشسته بودند. قرار بود بعد از آن که مفتی بغداد آمد و چهل تن در برابرش تشهد را گفتند، همه زنارها را بگشایند و به عنوان تبرک ان را به قطعاتی ببرند و در میان مردم تقسیم کنند.

همه چیز داشت طبق برنامه پیش می‌رفت، که ابن عطا ناگاه از گوشه‌ای پدیدار شد و به سراغ یکی از زاهدان رفت و با همان لهجه‌ی آملی مشهورش، با صدایی بلند به زبان یونانی از او چیزی پرسید. مرد مسیحی برای دقایقی به او خیره شد، و در جواب گفتن فرو ماند. ابن عطا به قدری با سر و صدا و نمایش گونه این کار را انجام داده بود تا همان لحظه توجه بسیاری را به خود جلب کرده بود. ابن عطا رو به مردم کرد و گفت: "ای مردم، این چه راهب مسیحی‌ایست که اهل شام است و زاهد و عالم هم هست و زبان یونانی نمی‌داند؟ مگر نمی‌دانید که در کلیساهای شام به این زبان دعا می‌خوانند؟"

مرد زاهد کوشید تا با بیان این که در همه جای شام یونانی زبانِ کلیسا نیست، سر و ته قضیه را هم آورد، اما ابن عطا رضایت نمی‌داد و اصرار داشت تا راهبان فرازی از یکی از بخشهای دشوار انجیل را به زبان اصلی بخوانند تا او درجه‌ی دینداری‌شان در آیین مسیحی را تخمین بزند. بعد هم به برخی که در ردیفهای عقبتر نشسته بودند ایراد گرفت که چطور زاهدی هستند که شکمی بزرگ و گونه‌هایی فربه دارند.

در همین هنگام، علی بن عیسی که خبردار شده بود ابن عطا غوغا به پا کرده، با فوجی از محافظان خاصه سر رسید و به او توپید که چرا فتنه می‌کند و مردم را نسبت به زاهدان مسیحی بدگمان می‌سازد. ابن عطا گفت که این زاهدان جعلی هستند و اصلاً اهل شام نیستند و در مسیحی بودنشان هم شک هست و این نمایش را وزیر برای ساده لوحان تدارک دیده تا واقعیت اعدام حلاج را در هیاهوی جشن و شربت و شیرینی از یادها ببرد. علی بن عیسی که از زبان تند ابن عطا خشمگین شده بود، از او پرسید که بر این اساس او هم

کیشِ حلاج است و در گناه ارتداد او سهیم است. ابن عطا هم در مقام پاسخ به صراحت گفته بود که چنین است و حلاج را تنها مسلمان راستین می‌داند و وزیر و خلیفه و تمام زاهدان مسیحی نومسلمان را دروغ‌زنانی بیش نمی‌داند. وزیر در این مرحله چندان خشمگین شده بود که به محافظان دستور داده بود تا ابن عطا را بگیرند و آنقدر با کفشِ خودش بر سرش بکوبند تا بمیرد. محافظان چنین کرده بودند و ابن عطا که به مرگی دردناک محکوم شده بود، تا وقتی که نیمه جانی در بدن داشت، به وزیر و قاضی بغداد و ابن داود ناسزا می‌گفت و از خداوند می‌خواست تا دست و پای ابن عیسی به خاطر گناهی که در حق او حلاج مرتکب شده بود، بریده شود.

باکشته شدن ابن عطا در مجلس اسلام آوردنِ چهل راهب، بسیاری از مردم سرخورده و متنفر از آنجا رفتند و اوضاع به آن شکلی که علی بن عیسی برنامه ریخته بود، پیش نرفت. با این وجود، چند روز بعد مراسم اعدام حلاج را طبق روندی که اعلام کرده بودند اجرا کردند.

روزی که حلاج را برای اعدام از زندان بیرون آوردند، هفت ماه از زندانی شدنش در سیاهچال می‌گذشت. نور روز چشمانش را می‌زد و بسیار تکیده و لاغر شده بود. ساسها و موشهای درون زندان بدنش را جویده و خونش را خورده بودند و با این وجود لباسِ سپیدش همچنان تمیز بود و چهره‌اش مانند همیشه آرام و نورانی بود. نگهبانانی تنومند و زمخت او را در میان گرفته بودند و فوجی از سربازان ترک در برابر مردم ایستاده بودند تا در برابر هر تلاشی برای رها کردن او واکنش نشان دهند. مردم اما، به دو گروه متمایز تقسیم می‌شدند. اندکی، که محمد نیز در میانشان بود، در برابر چوبه‌ی داری که مخصوص کشتن تبهکاران بغداد بود، تنگاتنگ هم ایستاده بودند. یوسف و فرهاد و بسیاری از کسانی که آن روز در جلسه‌ی شبانه‌ی دارالحکمه شرکت داشتند، در آن میان بودند. این گروه وقتی موکب مادر خلیفه نیز سر رسید و به ایشان

پیوست، رسمیتی یافت و در ابراز احساسات به نفع حلاج دلیرتر شد. سیده شغب که از درون هودج خود ماجرا را می‌نگریست، دیده نمی‌شد، اما نگهبانانش گوش به فرمانش داشتند و مخالفان را از پیرامون هواداران حلاج دور می‌کردند. پس از مدتی کوتاه، حاجب مخصوص خلیفه که نصر غشوری نام داشت نیز به جمع ایشان پیوست. او نیز از هواداران و سرسپردگان حلاج بود.

آنچه مشاهده‌اش برای محمد دردناک بود، آن بود که توده‌ی مردم بغداد به دنبال تبلیغات علی بن موسی به راستی حلاج را مرتد می‌دانستند و سنگ به دست در انتظارش بودند تا با آزدنش پیش از مرگ ثوابی برای خود ذخیره کنند. پیشاپیش ایشان، اعضای ظاهریه بودند که گل و زباله را در مشت‌های خود می‌فشرده و منتظر بودند تا حلاج به نزدیکشان برسد و آن را به سویس پرتاب کنند. درست در برابر جایگاهی که محمد و فرهاد و یارانش ایستاده بودند، چتری مجلل زده بودند و محمد بن داود و مفتی بغداد و چند تن از دولتمردان با نفوذ شهر به آسودگی در آنجا نشسته بودند. محمد با دیدن این که ابن فرات نیز در میان ایشان نشسته است، خشمگین شد و به دوز و کلک‌های سیاستمداران نفرین فرستاد. ابن فرات البته مانند دیگران شادمان و خوشنود نمی‌نمود، اما به هر صورت با نشستن در جایگاه ایشان خود را از هواداران حلاج جدا کرده بود.

حلاج را با دستان و پاهایی که در قید گرفتار بود، از زندان بیرون آوردند. او بی آن که خم به ابرو بیاورد، از میان بارانی از سنگ و آشغال و نجاست که از میان صف مردم بر سر و رویش می‌ریخت، گذشت و به سمت میدانی که قرار بود در آن کشته شود پیش رفت. در میانه‌ی مسیر، زندانبانی که محمد را یک بار به دخمه‌ی وی راهنمایی کرده بود، بر بالای یک بلندی رفت و برای خودشیرینی گفت: "ای مردم، بگذراید بگویم در این هفت ماهی که حلاج مهمان خلیفه بود از او چه دیده‌ام. هر وقت در دخمه‌اش را می‌گشودم

نشسته بود، بی آن که فرائض یومیه را انجام دهد، و وقتی از او پرسیدم چه می‌کند، گفت روزی هزار رکعت برای شکر خدا به جا می‌آورد."

مردم با شنیدن این حرف خندیدند و به تمسخر حلاج پرداختند. یکی از میان جمع گفت: "اگر تو خدا هستی برای کی نماز می‌خواندی؟ هزار رکعت را برای خود می‌خواندی؟"

حلاج ایستاد و به گوینده‌ی این سخن نگریست، و حرکتش با وجود ملایمت طوری بود که ناگهان همه سکوت کردند تا بشنوند او چه می‌گوید. حلاج گفت: "ما دانیم قدر ما!"

سکوت برای دقیقه‌ای دوام آورد، تا آن که ابن داود از آنسوی خیابان نعره زنان و کف به دهان آورده گفت: "این مرد را سنگسار کنید که در دم مرگ هم همچنان کفر می‌گوید و ادعای خدایی می‌کند."

بار دیگر باران سنگ و گل بر حلاج بارید، و او بی آن که واکنشی نشان دهد، همچنان با آرامش پیش رفت. کسی که مخاطبش بود، در میان حیرت اطرافیان صیحه‌ای زد و گریه کنان بر زمین نشست. اما هیاهوی جمعیت به قدری بود که کسی توجهی به او نکرد. محمد در این میان بر چهره‌ی حلاج خیره شده بود و شگفت زده می‌دید که از میان آن همه سنگ و نجاستی که مردم به سویش پرتاب می‌کنند، هیچ یک به چهره‌اش برخورد نمی‌کند. در این میان، شبلی نیز با همان سر و وضع آشفته و ژنده‌اش به مردم پیوست، اما به جای آن که سنگ بیندازد، شاخه گلی سرخ را به سمت حلاج پرتاب کرد. آن گل به چهره‌ی حلاج خورد، و محمد دید که حلاج آخی گفت و نگاهی شماتت بار به شبلی انداخت. شبلی گریان در میان مردم ایستاده بود و مانند دیوانگان نعره می‌زد. اما هیاهوی اطرافش چندان بود که خل‌بازی‌هایش به چشم نمی‌آمد.

حلاج را به همین ترتیب سنگ زدند و مشت و لگد نواختند و به پای دار آوردند. جلادی که قرار بود او را به دار آویزد، با خشونت بازویش را گرفت و او را بر چهارپایه‌ی کوچکی بالا برد و حلقه‌ی طناب دار را دور گردنش انداخت. بعد منتظر ماند تا قاضی شهر حکم اعدام او را که به توشیح خلیفه رسیده بود،



بخواند. مردم هنگامی که حکم خوانده می‌شد، سکوت کردند. قاضی متنی طولانی را بر مردم برخواند و گناهان حلاج را یکایک برشمرد. این که او ادعای خدایی کرده، این که زندیق است و مریدانش کتابهایش را همچون متون مانوی تزیین می‌کنند، این که شعبده‌باز و جادوگر است و مردم را به انحراف می‌کشاند، و در نهایت این که پیروانش خود را فارسیه می‌خوانند و در پی احیا کردن آیین مزدکی و انقلاب بر ضد خلیفه هستند. آنگاه دستور خلیفه را خواند که بر مبنای آن می‌بایست این ملحد را بر دار آویزند تا روحش از بدن جدا گردد و به عقوبت ابدی گرفتار آید.

وقتی خواندن حکم خلیفه پایان یافت، محمد بن داود از سکوت مردم استفاده کرد و گفت: "ای مرد، توبه کن که شاید در دم واپسین پذیرفته شود و از آتش دوزخ رها شوی."

حلاج با بالای چوبه‌ی دار به او نگریست و لبخندی زد و گفت: "معراج مردان از سرِ دار است."

این سخن او جنب و جوشی در میان مردم در انداخت و به ویژه جوانمردان و عیاران بغداد را برآشفته، که به آیین مردانگی پایبند بودند و خود را شاگرد او می‌دانستند. قاضی به جلاد اشاره‌ای کرد و او چهارپایه را از زیر حلاج با لگد سرنگون کرد. حلاج بر دار آویخته ماند، بی آن که بدنش دستخوش لرزشی شود، یا آلودگی‌های طبیعی هنگام مرگ بر او عارض شود.

محمد که از پشت پرده‌ای از اشک واقعه را می‌دید، ناگهان به خود آمد و با حیرت دید که مردمی که تا چند لحظه پیش به او دشنام می‌دادند و نیز همگی سکوت کرده‌اند و با بهت مرگ او را می‌نگرند. محمد با پشت دست اشک خود را سترد و زیر لب گفت: "آخر کار خود را کردی..."

محمد پس از اعدام حلاج در بغداد ماند. با وجود آن که دوران اقامتش در حران به شادمانی و خوشی سپری شده بود، اما پس از مرگ متی بن یونس به تدریج هسته‌ی محکمی از دانشمندان و حکیمان که در آن منطقه گرد آمده بودند از هم می‌پاشیدند و بیشترشان به دنبال یافتن کاری فراخور تخصص خویش به بغداد می‌آمدند. از این رو بازگشتن او به حران انتخابی چندان معقول نمی‌نمود. گذشته از این، دوستانش یوسف و فرهاد در بغداد مقیم بودند و موقعیتی شایسته داشتند و بسیار اصرار داشتند که او نیز در این شهر بماند. درگیر شدنش در ماجرای حلاج باعث شده بود تا به سرعت مورد اعتماد حلقه‌ای از نخبگان علمی و فرهنگی شهر قرار بگیرد که وجه مشترک همه‌شان علاقه به حلاج و تعالیم وی بود.

از این رو، محمد تصمیم گرفت در بغداد رحل اقامت افکند. یوسف توانست به سرعت در دارالحکمه جایی ارجمند برایش تدارک ببیند و به این ترتیب محمد فارابی به طور رسمی به عنوان یکی از حکیمانی که در دارالحکمه به مطالعه و کار اشتغال داشتند، به کار مشغول شد. از آنجا که اشتیاقی بسیار به مطالعه‌ی آثار فیلسوفان داشت، و به ویژه در مدت اقامتش در حران به امکان تلفیق آرای افلاطون و ارسطو اندیشیده بود، وقت خود را وقف بازخوانی و شرح نویسی بر آثار این دو فیلسوف کرد. در بغداد جنبشی استوار و ریشه دار وجود داشت که آماجش ترجمه‌ی متون علمی و فلسفی یونانی به زبان عربی بود، و محمد که در حران عربی را به خوبی آموخته بود، به عنوان یکی از سردمداران این حرکت مرکزی برای خود یافت. وقتش به این شکل می‌گذشت که صبحگاهان به همراهی شماری از شاگردان که هریک برای خود حکیمی نامدار بودند، متون یونانی را می‌خواند و ترجمه و شرحی دقیق را درباره‌ی هریک به ایشان املاء می‌کرد. عصرها،

معمولا به قدم زدن در باغهای بغداد می پرداخت و به امکانهای گوناگونی که برای تلفیق آرای دو فیلسوف وجود داشت می اندیشید.

پس از گفتگو با حلاج، تغییری بزرگ در خلق و خوی محمد بروز کرده بود و بیش از پیش مردم گریز و دوستدار خلوت خود شده بود. به ویژه دیدن مردمی که غرقه در نادانی در جریان به قتل رساندن حلاج شرکت کرده بودند، او را نسبت به عوام بدگمان کرده بود، و بنابراین می کوشید تا کمترین ارتباط را با ایشان داشته باشد. فرهاد و یوسف که سالیان سال می شد ارتباط نزدیک خود را با او از دست داده بودند، از این تغییر رفتار در شگفت بودند، اما دوست خویش را چندان محترم می شمردند که در خواسته هایش چون و چرا نمی کردند. از این رو مردم گریزی او را، و پرهیزش از آمیختن با مردم را به حساب نبوغش می گذاشتند و می کوشیدند زمینه را برای راحت و آسوده بودنش فراهم آورند.

محمد در مدتی که در بغداد بود، و به ویژه پس از حضور در صحنه ای اعدام حلاج، به موضوع عدل و داد در اداره ای جامعه علاقمند شد. برای مدتی طولانی آثار ارسطو و افلاطون را در این مورد مرور کرد و در مسجد جامع بغداد درسهایی فشرده و سنگین را نیز در این مورد به شاگردانش املاء کرد. اما بعد، به فکر پی ریختن بنایی تازه در این زمینه افتاد. انگیزه ای این کار، بیش از هر چیز کشته شدن دوستش ابن عطا بود. هرچند نفرین ابن عطا به شکلی غریب درست از آب در آمد و علی ابن عیسی پس از مدتی کوتاه مورد غضب خلیفه قرار گرفت و به امر او دو دست و دو پایش را بریدند و بعد گردنش را زدند.

پس از علی بن عیسی، ابن فرات به وزارت برکشیده شد. ابن فرات که از زمان همان جلسه ای کذایی محمد را می شناخت و دور و نزدیک نسبت به او ابراز لطف و ارادت می کرد، بارها به طور خصوصی به او گفته بود که مخالف اعدام حلاج بوده و نقشی در این مورد نداشته و سکوتش تنها از باب عافیت اندیشی بوده و تاثیری در روند اعدام او نداشته. با این وجود، هر وقت بحث به این جاها می کشید، محمد نقل قولی

از ابن عطا می‌کرد و گویی به زبان بی‌زبانی سرمشق او را برتر و پسندیده‌تر از محافظه‌کاری ابن فرات قلمداد می‌کرد.

با این همه، خود ابن فرات بود که فکرِ نگارش کتابی بزرگ در مورد عدل و داد در جامعه، و خصوصیات یک جامعه‌ی آرمانی را به ذهن محمد انداخت. در یکی از مجالسهای بحث و جدلی که در خانه‌ی ابن فرات برگزار شده بود، محمد را هم با اصرار زیاد آورده بودند و او طبق معمول به سادگی با دانش عمیق و بی‌رقبیش بر همه‌ی معارضان چیره شد. آنگاه بحث به شیوه‌ی حکومت شاهان و سلطانها کشید و محمد که در آن میان از آیین شهریارِ کهن ایرانیان دفاع می‌کرد، خود را در برابر کسانی یافت که الگوی مملکت‌داری قمرطیان را با شورا‌های کوچکشان و تصمیم‌گیری‌های گروهی‌شان بهتر می‌دانستند. در اینجا بود که محمد وعده کرد تا آرای خود در باب روش درست حکومت را در کتابی بنویسد. آنگاه دو تن از جویندگان دانش که در بغداد به هوشمندی و درایت شهره بودند و هردو از شهرهای آذربایجان برخاسته بودند، در همان مجلس بر عهده گرفتند که در نگارش این کتاب حکیم فارابی را کمک کنند. از فردای آن روز، آن دو به حضور محمد می‌رفتند، در حالی که کتابهایی را که او تعیین کرده بود، خوانده بودند و با مسائلی در باب شیوه‌ی مملکت‌داری او را سر ذوق می‌آوردند. محمد در پاسخ به پرسشهای ایشان نکاتی را به آنها املا می‌کرد و ایشان می‌نوشتند و ظهرگاهان در شرایطی او را ترک می‌کردند که انبوهی از اسناد، کتابها و رساله‌های جدید برایشان تعیین شده بود، که می‌بایست تا فردا آن را بخوانند. محمد با این شیوه‌ی غیرعادی، در طی شش ماه کتابی بزرگ نوشت که آرای اهل مدینه‌ی فاضله نام گرفت و می‌کوشید تا آیین شهریارِ کهن ایرانی را که مورد استفاده‌ی عباسیان نیز قرار گرفته بود، بر مبنای آرای افلاطون و ارسطو استوار سازد. این کتاب در مدتی کوتاه مورد توجه دستگاه خلافت قرار گرفت و محمد که پس از جریان حلاج به حکیمی عجیب و

غریب و دوستدار صوفیانِ تندروی شیعه شهرت یافته بود، کم کم مقرب درگاه شد. اما این بدان معنا نبود که در بغداد مخالفی نداشت.

نخستین بارقه‌های کشمکشی که در بغداد زیر لفاف تعارفها و آداب معاشرت پنهان بود، در مجلس ختنه سوران پسر خلیفه خود را نشان داد. از زمان اعدام حلاج تا شش هفت سال بعد، به ظاهر آرامش کامل در بغداد حاکم شده بود. صوفیان که از سرنوشت حلاج پند گرفته بودند، هر نوع تظاهر به ترک شریعت را طرد کردند و خود را کاملاً به دربار و دیانت رسمی که زیر نظر فقیهان حنبلی بود وابسته ساختند. پیروان حلاج که در ابتدای کار در بغداد برای خود نفوذی داشتند، به تدریج یا از ادعاهای خود دست کشیدند و یا به شهرهای دیگر کوچ کردند. به این ترتیب، برای دیرزمانی چنین می‌نمود که آرامش و آشتی بر همه جا حاکم شده باشد. اما این تنها ظاهر قضیه بود. چون در واقع فضای فکری شهر در میان سه نیروی اصلی تقسیم شده بود. در یک سو، صوفیانی قرار داشتند که با وجود فشارهای سیاسی دارالخلافه، همچنان به آرای تند خویش پایبند بودند و با وجود حفظ ظاهر، در باطن به تبلیغ آرای انقلابی خویش ادامه می‌دادند. ابن خفیف شیرازی در این میان به قطبی بزرگ تبدیل شده بود، و شبلی که در جریان مرگ حلاج بسیار از سوی دوستانش شتمات شده بود، گویی برای جبران انکار کردن او، سخنگوی اصلی این جریان شده بود.

جریان دیگر، حکیمان و فیلسوفان بودند که مقرر اصلی شان بیت الحکمه بود و از پشتیبانی دربار و وزیران برخوردار بودند. محمد در این جبهه عضویت داشت و به نوعی سخنگوی اصلی آن محسوب می‌شد. در این سالها شکافی میان صوفیان و حکیمان دهان گشوده بود و آن هم به انکار ارزش دانش و کتاب در نزد صوفیان پیرو جنید مربوط می‌شد. هرچند خود حلاج در این مورد به محمد و فیلسوفان بیشتر نزدیک بود، اما صوفیه‌ی بغداد در اصل وارث سنت فکری جنید بودند و او نیز مثل ابن عطا تعلیم می‌داد که راه رسیدن

به حقیقت دل است و باید استدلال و آموختن و آموزاندن به روش فیلسوفان و اهل مدرسه را رها کرد تا به حقیقت دست یافت. از این رو بسیاری از صوفیه که در ابتدای کار از اهل مدرسه یا فلسفه بودند، با پیوستن به جرگه‌ی ایشان کتابهای خود را در دجله می‌ریختند و یا در خاک دفن می‌کردند.

سومین جبهه، همان بود که خون حلاج را به گردن داشت و به ظاهریه و فقیهان حنبلی مربوط می‌شد که در بغداد قدرتی داشتند و عوام پیرو ایشان بودند. خلیفه خود قائد ایشان تلقی می‌شد و از این رو قدرت سیاسی بزرگی نیز از ایشان پیشتیبانی می‌کرد. فقیهان حنبلی صوفیان را به دلیل مجاز دانستن سماع و ساز و آواز و آرای نامتعارفشان در مورد شریعت شماتت می‌کردند، و حکیمان را نیز وارثان کفار باستانی می‌دانستند و آموزشهایشان را مایه‌ی گمراهی و بی‌دینی تلقی می‌کردند. از این رو در زمانی که جشن ختنه‌سوران سبجان، پسر خلیفه برگزار شد، این سه نیرو در بغداد حضور داشتند و با وجود مخالفت باهم، به طور علنی در هم نمی‌پیچیدند و به ظاهر یک دیگر را تحمل می‌نمودند.

محمد، به عنوان نامدارترین حکیم پایتخت، ناگزیر بود در بسیاری از مراسم و جشنهایی از این دست، شرکت کند، بی آن که میلی به سورچرانی و همراهی با جماعت در شادمانی‌هایی این چنینی داشته باشد. آن روز اما، فرهاد خود با گروهی رسمی به در سرای ساده و درویشانه‌ی محمد رفت و او را با شماتتی دوستانه تکلیف کرد تا قبایی زیبا و دستاری گرانبها در بر کند و خود او را به مجلس جشن رساند. بعد هم به شوخی گفت که می‌خواهد از فرار کردن او جلوگیری کند، و در نتیجه در کنار او نشست!

یوسف نیز با اعضای بیت الحکمه که بیشترشان شاگردان محمد بود، اندک زمانی بعد سر رسیدند. به تدریج دیگران هم آمدند و از صوفیان نیز هم ابن خفیف در مجلس حاضر بود و هم شبلی که گویی در این روزهای آخر عقلش پاره سنگ بر می‌داشت و کارهای خلاف عادت زیاد از او سر می‌زد.

کم کم بازار جشن گرم شد و بساط باده پیمایی بر پا شد و سرها از بخار شراب گرم شد و اخمهای فقیهان حنبلی از باده نوشی درباریان خلیفه در هم شد و مغنیان به میان آمدند و بساط ساز و آواز گسترده شد.

فرهاد که مانند لشکریان بغدادی در این مدت دلبستگی‌ای به عیش و نوش پیدا کرده بود، با گرمی‌ای که تاثیر می‌بود، به محمد گفت: "می‌بینی دوست من؟ حیف نبود این مجلس شادخواری را از دست بدهی و در باغهای تاریک برای خودت تنها راه بروی؟"

محمد گفت: "هریک از اینها لطف خودش را دارد. راستی، فرهاد، فکر می‌کنی اگر مار مرزبان تو را در حال نوشیدن مشروب می‌دید چه می‌گفت؟ یادت رفته که مانویان از خوردن شراب منع شده‌اند؟"

فرهاد خندید و گفت: "من دیرزمانی است که دیگر مانوی نیستم، مسلمان شده‌ام و این هم شراب خلیفه الله مسلمانان است که می‌نوشم، پس حتما حلال است!"

محمد گفت: "این را به محمد بن داود بگو که آن گوشه نشسته و با چشمانی زهراگین مغنیان را نگاه می‌کند."

فرهاد گفت: "بینم، سوسه نشده‌ای تنبوری بیاوری و با ایشان همراهی کنی؟ اگر چنین کنی من هم با نی همراهی‌ات می‌کنم."

محمد گفت: "نه دوست من، فردا چه خواهند گفت اگر ببینند سپهسالار خلیفه و حکیم پایتخت در مجلسی ساز زده‌اند و آواز خوانده‌اند. گذشته از این، فکر می‌کنم اگر در این مجلس ساز بزنیم این نوازندگان شغل خود را از دست بدهند. اما اگر بخواهی یک بار با هم در همین بوستانهای لب دجله تا صبح خواهیم زد و خواهیم خواند. من در مواقعی که تنها هستم ساز زیاد می‌زنم. راستش را بخواهی دارم در مورد اختراع سازی جدید هم کارهایی می‌کنم..."

فرهاد گفت: "وای، امان از دست نبوغ تو..."

در این میان، یوسف هم که موفق شده بود دوستان و همکارانش را قال بگذارد، به حلقه‌ی ایشان پیوست و با سنگینی در کنار محمد نشست. محمد گفت: "یوسف، مراقب خودت باش، داری روز به روز چاقتر می‌شوی. مگر آرای جالینوس را در مورد کم خوردن نخوانده‌ای؟"

یوسف خندید و گفت: "اگر تو هم دستپخت کسی مثل زن مرا پشت غذاهایت داشتی بدتر از من می‌شدی. آهای، علی جان، بیا اینجا بابا."

با این حرف، پسر هشت نه ساله‌ای دوان دوان از وسط مجلس آمد و با ادب در برابر یوسف دست به سینه ایستاد. یوسف گفت: "می‌بینی؟ محمد؟ چقدر بچه‌ها زود بزرگ می‌شوند. انگار همین دیروز بود که چهار دست و پا راه می‌رفت."

محمد دستی به سر علی کشید و گفت: "درود بر علی بن یوسف مروزی، چگونه‌ای فرزندی؟" فرهاد مستانه خندید و گفت: "وای، محمد، با بچه که این طور مثل فلاسفه حرف نمی‌زنند." علی که از مورد توجه قرار گرفتن تا این پایه خجالت کشیده بود، وقتی دید بحث بین دوستان پدرش گرم شده، یواشکی پا پس کشید و پیش بقیه‌ی بچه‌ها رفت که در باغ کاخ مشغول بازی بودند. یوسف گفت: "محمد، راستی چرا زن نمی‌گیری و خانواده‌ای تشکیل نمی‌دهی؟"

محمد گفت: "وقت ندارم. درگیر خواندن و نوشتن و کارهای دیگر هستم. خانواده‌داری فراغتی می‌طلبد. وانگهی، هر وقت فرهاد خانواده تشکیل داد، من هم زن می‌گیرم."

فرهاد گفت: "ها ها، باید زن بگیری! من مدت‌هاست که ازدواج کرده‌ام. یک زن در اصفهان دارم، یکی در همدان و یکی در شوشتر. هر وقت به ماموریت می‌روم نزد یکی از آنها می‌مانم."

محمد گفت: "این که خانواده‌داری نشد. لابد تعداد بچه‌هایت را هم نمی‌دانی..."



فرهاد اخم کرد و گفت: "نه خیر می‌دانم. شهربانو که در شیراز است دو سال دارد، محمود در همدان یازده ساله است. شیرزاد هم در اصفهان هست..."

محمد زیرکانه گفت: "که چند سال دارد؟ دیدی؟ این رسم خانواده‌داری نشد."

در این بین، ناگهان سر و صدایی از گوشه‌ای از مجلس برخاست، و صدای ساز و آوازی که بر پا بود، ناگهان ساکت شد. سه دوست توجهشان به آنسو جلب شد و دیدند که دو تن از فقیهان مذهب ظاهریه، در وسط مجلس ایستاده‌اند و دارند با نوازندگان جر و بحث می‌کنند. مجلسیان گویی به صدای ساز خو گرفته باشند، با قطع شدنش ناگهان سکوت کردند. صدای یکی از فقیهان جوان به نام شیخ مطهر به گوش رسید که فریاد زنان می‌گفت: "بروید بیرون از این مجلس، بیشرمی هم حدی دارد. حرمت ما را نگه نمی‌دارید، دست کم حرمت ابن داود را نگه دارید."

کسی که مخاطب او بود، خنیاگری به نسبت سالخورده بود که مشهورترین نوازنده‌ی تار در بغداد بود و صدایی داوودی داشت و از احترامی زیاد میان مردم و اشراف برخوردار بود. آشکار بود که تارزن از دخالت شیخ مطهر رنجیده است. چون با درشتی گفت: "شیخ، ما را خلیفه به این مجلس دعوت کرده است و هرگاه ما را جواب کند خواهیم رفت. تو در اینجا مهمانی هستی مثل ما، اگر شنیدن صدای خوش را بد می‌داری، می‌توانی بروی، خودت و هرکس دیگر که چنین می‌اندیشد."

حرف پیرمرد تارزن، بسیار جسورانه بود. چون بعد از واقعه‌ی مرگ حلاج قدر و هیبت محمد بن داود در میان اهل بغداد بسیار زیاد شده بود و به ندرت کسی جرات می‌کرد درباره‌اش و در حضورش چنین سخن بگوید. شیخ مطهر که از شنیدن این حرف جا خورده بود، ناگهان نعره‌ای زد و تار را از دستان پیرمرد بیرون کشید و آن را به زمین کوفت و شکست و گفت: "اصلاً می‌دانی چیست؟ این آلت غناست و آلت غنا هم حرام است."

پیرمرد تارزن که انتظار این حرکت را نداشت، برآشفته و خشمگینانه گفت: "ای نادان، می‌دانی چه جواهری را از میان بردی؟ آن تار را فرخانِ باربدی ساخته بود. اگر عمرت را بدهی سازی با آن صدا نخواهی یافت..."

شیخ مطهر پیرمرد را هل داد و گفت: "عمرم را هرگز بابت ابزار لهو و لعب نمی‌دهم. بروید بیرون از این مجلس، شما کثافتها..."

پیرمرد که چهره‌اش سرخ شده بود و رگ گردنش برافراشته بود، سیلی محکمی به گوش شیخ مطهر نواخت و گفت: "من و نوازندگانم قرار نیست بیرون بروم. تویی که باید بیرون بروی، شیخ نادان ... شماها بودید که حسین بن منصور را کشتید..."

با سیلی خوردن شیخ مطهر، مجلس در هم ریخت. چند تن از مریدان ابن داود برخاستند تا با پیرمرد درگیر شوند. اما نوازندگان او را دوره کردند و از ایشان جلوگیری کردند. فرهاد که با دیدن این صحنه مستی از سرش پریده بود، به یکی از حاجبان اشاره‌ای کرد. در چشم بر هم زدنی یکی از نگهبانان کاخ سر رسید و فرهاد چیزی بیخ گوش او گفت. دقیقه‌ای بعد یک فوج از سربازان سر رسیدند و با سر و صدا و نظمی کامل وارد مجلس شدند. فرهاد به سنگینی برخاست و به محمد گفت: "وقتش رسیده به این مرده‌خواران درسی بدهم. این را سالهاست به حسین بن منصور بدهکارم."

محمد دست برد تا او را باز دارد. اما یوسف به او اشاره‌ای کرد که چنین نکند. فرهاد فریادی زد و گفت: "بس کنید."

صدای مردانه‌اش چندان بلند و رسا بود که همه با شنیدنش سکوت کردند. شیخ مطهر و پیرمرد تارزن هردو به او نگرستند.

فرهاد گفت: " حرمتی در اینجا شکسته است، و آن حرمت مجلس خلیفه است. آی، تو، شیخ، دلیلی محکمه پسند بیاور که چرا در مجلس خلیفه اختلال ایجاد کرده‌ای؟ از شادمانی برای ختنه سوران پسر سرورمان ناراحتی؟ "

شیخ مطهر که می‌دید فرهاد از در خطرناکی وارد شده، کوتاه آمد و گفت: " نه، ابداء، برعکس، مجلسی سنگین و شایسته را برای این جشن می‌طلبیم. "

فرهاد گفت: " این مغنیان را خلیفه دعوت کرده است و مهمانان خلیفه دارند از شنیدن صدایشان لذت می‌برند. تو مشکلی با این قضیه داری؟ "

شیخ مطهر گفت: " آری، مشکل دارم. این کار حرام است. "

در این هنگام ابن خفیف که در گوشه‌ای دیگر از مجلس نشسته بود برخاست و گفت: " ای شیخ، بر چه مبنایی می‌گویی غنا حرام است؟ مگر نمی‌دانی که در صدر اسلام و در حضور رسول اکرم ساز می‌زدند و با طبل و سرنا به جنگ کفار می‌رفتند؟ "

شیخ مطهر گفت: " ان برای شرایط جنگی بوده، حالا که جنگی در کار نیست. "

ابن خفیف گفت: " مگر نمی‌دانی خود قرآن موسیقی است و خواندن آن با آواز و صدای خوش توصیه شده؟ تو که هستی که صدای خوش را بر مردم حرام کنی؟ وقتی پیامبر خدا آن را حلال کرده؟ "

شیخ مطهر گفت: " ابن حنبل که شیخ ماست آن را حرام کرده و همچنین مالک ابن انس در این باره حدیثی دارد. تو از ایشان که داناتر نیستی. هستی؟ "

ابن خفیف گفت: " اگر چنین گفته‌اند نظری شخصی ابراز کرده‌اند و نظر شخصی هرکس با هرکس دیگر برابر است. اگر از وحی سخنی داری بگو و اگر نداری نظر شخصی‌ات را برای خود نگه دار. "

ابن داود که تا این لحظه سکوت کرده بود، ناگهان برآشفته و گفت: "کفرو الحاد این شهر را در خود گرفته است. دیر نیست که ببینم بغداد هم مانند بابل به دلیل گناهانش در خون و آتش غوطه‌ور شود. این چه حرفی است که می‌زنید؟ غنا حرام است دیگر، همه این را می‌دانند."

فرهاد گفت: "همه‌ی کسانی که حنبلی باشند و از حدی متعصب‌تر این را می‌دانند. صوفیان سماع را مجاز می‌دارند و شافعیان و حنفیان در کل موسیقی را مجاز می‌دارند. پس مزاحم دیگران نشوید و به کار خود مشغول باشید."

ابن داود از خشم کف بر لب آورد و گفت: "کار ما، کار تمام خلق است. ما را با صوفیان و شافعیان یکی می‌کنی؟"

فرهاد غرید: "آری، چنین می‌کنم. با این تفاوت که آنان خونِ کسی را بر گردن ندارند و شما دارید." ابن داود برای دقیقه‌ای مکث کرد و بعد گفت: "بسیار خوب، بسیار خوب، می‌بینم که پیروان حلاج ملعون همه جا را گرفته‌اند. آی مردان، کسی در این مجلس لهو و لعب نمانده که بابت اعتقادش این مغنیان را براند؟"

در میان مریدان ابن داود حرکتی دیده شد، اما سربازان در برابرشان موضع گرفتند و آنان نیز ترجیح دادند کاری نکنند. فرهاد گفت: "بسیار خوب، گویی پاسخ منفی است. آی شیخ مطهر، بهای سازی را که شکستی به این پیرمرد بده و بر سر جاییت بنشین یا اگر می‌خواهی اینجا را ترک کن."

شیخ مطهر گفت: "بهای ساز را بدهم؟ بقیه‌ی سازها را هم خواهم شکست... حرمت شکنی تا چه حد؟"

بعد هم به همراه مریدان ابن داود به سوی مغنیان حمله برد. فرهاد به رئیس نگهبانان اشاره‌ای کرد، و او نیز به همراه سربازانش در چشم به هم زدنی وارد معرکه شدند. آنان بازوی شیخ مطهر و مریدانی را که

ناسزا می‌گفتند و دست و پا می‌زدند را گرفتند و از مجلس بیرون بردند. ابن داود که رنگ به چهره نداشت، این منظره را نگریست، و بعد خشمگینانه برخاست و مجلس را ترک کرد. گروهی از فقیهان و یاران او نیز چون اوضاع را چنین دیدند، از او پیروی کردند. به این ترتیب بخشی از مجلس خلوت شد.

فرهاد به سنگینی به سر جایش بازگشت و گفت: "بسیار خوب، مغنیان بنوازند و خوانندگان بخوانند و ختنه سوران پسر خلیفه را شاد بداریم..."

فردای آن روز خبر کشمکش در جشن ختنه سوران دارالخلافة مانند زلزله‌ای بغداد را تکان داد. شایعه‌ها دهان به دهان گشت و شاخ و برگ یافت و در نهایت به این شکل تثبیت شد که گویی خود شیخ محمد بن داود بوده که ساز را از مغنی گرفته و آن را بر سرش کوفته و شکسته و مغنی مرده و حسام بن علی مرورودی که در مجلس بوده با خفت و خواری او را و یارانش را کتک زده و از مجلس رانده است. ناگفته پیداست که هر بخش از این شایعه را کسانی و جبهه‌ای ساخته بودند. اما نتیجه آن بود که اختلافی که برای دیرزمانی در میان مردم بغداد وجود داشت، به ناگهان رخ نمود و پیروان صوفیه و فقیهان را به صف‌آرایی در برابر هم وا داشت. در این میان حکیمان که مخاطب عامی نداشتند و مردم عادی را با ایشان سر و کاری نبود، به جبهه‌ی فرهاد و صوفیان پیوسته بودند. به زودی درگیری به مرتبه‌ای نظری ارتقاء یافت و به اینجا ختم شد که اصولاً غنا حرام است یا حلال، و صوفیان در برگزاری مجالس سماع خود شرع را زیر پا می‌گذارند یا نمی‌گذارند.

ابن داود که به خاطر رانده شدن از مجلس خلیفه بسیار تحقیر شده بود، ظهرگاه فردای آن روز به مسجد جامع منصور در بغداد رفت و نماز را با یاران و مریدان به جماعت خواند و بعد هم برای مردم خطابه‌ای خواند و مخالفانش را به کفر و ارتداد متهم کرد. اما رندانه از این که ایشان حلاج را دوست می‌دارند

ناگفته گذشت. چرا که می‌دانست در این سالها مردم خاطره‌ی او را عزیز داشته و به نوعی از مردنش پشیمان شده بودند. در واقع هر سال هنگام نوروز خیل عظیمی از بغدادیان در کنار دجله جمع می‌شدند و انتظار خروج حلاج را از رود می‌کشیدند، چون فارس دینوری این شایعه را پراکنده بود که حلاج نمرده است و روزی باز خواهد گشت.

مردمی که در جامع منصور گرد آمده بودند، با نطق ابن داود به هیجان آمدند و به راه افتادند و به بازار بغداد رفتند و دکانهایی را که به هواداران صوفیه تعلق داشت بر هم زدند و برخی را چابیدند. در این میان، فرهاد و گروهی از سران لشکری نزد خلیفه رفتند و ابن داود را به توهین به خلیفه و بر هم زدن مجلس جشن او متهم کردند و در نظرش چنین وا نمودند که ابن داود دارد به نیرویی مستقل و تهدید کننده تبدیل می‌شود و وقت آن است که به نوعی سرکوب شود. خلیفه، نخست در این مورد با ایشان همداستان نبود، چرا که سالها جناح حنبلیان را پرورده بود و نمی‌خواست ایشان را از خود برنجانند. اما مادرش که به دنبال بهانه‌ای برای تلافی مرگ حلاج می‌گشت، به موقع وارد میدان شد و او را از پیامدهای اغتشاش حنبلیان ترساند. در نتیجه خلیفه پذیرفت که فرهاد و رئیس شهربانی بغداد دست به کار شوند. آنان نیز سربازان را به سر وقت مریدان ابن داود فرستادند و برخی را دستگیر و بقیه را پراکنده کردند. در این میان، یکی از مریدان شیخ مطهر ابن خفیف را وقتی که از مسجدی بیرون می‌آمد کارد زد، اما چون اطرافیان و مردم زود دخالت کردند، نتوانست او را به قتل برساند. مردی که سوءقصد کرده بود، کتک مفصلی از مردم خورد و بعد ادعا کرد که فتوای قتل ابن خفیف را یکی از شیوخ مهم حنبلی صادر کرده است و او از این رو دست به این اقدام زده است. موج خشونت پس از این اقدام به سرعت بالا گرفت. این بار جوانمردان بودند که وارد عرصه شدند. فتیان به همراه عیاران به محله‌ی سنی نشین بغداد حمله کردند و آن شیخ را که دست بر قضا در جریان قتل حلاج هم نقشی عمده ایفا کرده بود را از سرایش بیرون کشیدند و دارش زدند.

از اینجا به بعد، کنترل اوضاع از دستها خارج شد. فردای آن روز شیخ مطهر یک صبح تا ظهر در جامع منصور مردم را بر جوانمردان و عیاران شوراند، چنان که حمله‌هایی پراکنده به خانه‌های فتیان انجام گرفت. از آن سو، محمد ناگهان عزلت دیرینه‌اش را ترک کرد و به همراه ابن خفیف که مجروح بود و بر تخت روانی حمل می‌شد، به مسجد محله‌ی کرخ که شیعه نشین بود رفت و در صحن مسجد مجلس و عظمی بر پا کردند و خود محمد در آنجا با صدای خوش شعرهای عارفانه را از حلاج خواند. بعد هم همگی به خانقاهی رفتند و محمد تنبور زد و خواند و صوفیان در اطرافش به سماع پرداختند. این کار، تاثیری بیش از کشت و کشتارِ حنبلیان و جوانمردان داشت، چنان که بسیاری از عوام بر ضد صوفیان بسیج شدند و ادعا کردند که حکیم بزرگ شهر جن زده شده و عقل از کف داده است. به ویژه که بیشتر مردم از استعداد محمد در نوازندگی خبر نداشتند و به این دلیل وقتی ابن داود گفت شیطانی وجود او را تسخیر کرده، مردم باورشان شد.

در این گیر و دار، شبلی نیز بر منبر رفت و حرف خود را در مورد حلاج پس گرفت و گفت روز اول هم به این دلیل حلاج را انکار کرده بوده که این خواستِ خود او برای شهید شدن بوده است. بعد هم فصلی در عشق گفت که شماری زیاد از مردم را به گریه انداخت و در آن حین خود را با یهودا و حلاج را با مسیح مقایسه کرد.

فرهاد، از آن سو، چاره را در دستگیر کردنِ سرانِ اغتشاش دید. پس ابن داود را دستگیر کرد و به دارالخلافه برد و سردسته‌ی جوانمردان شهر را هم که پهلوانی نامدار بود در خانه‌اش زندانی کرد. در این گیر و دار بود که به محمد خبر رسید که تندروان حنبلی در به در دنبال او می‌گردند و اگر یافته شود، خونش ریخته خواهد شد. این امر از آنجا برخاسته بود که ابن داود از محبس خود در کاخ خلیفه فتوایی صادر کرده بود و گفته بود که محمد فارابی و حسام بن علی مرورودی و شبلی پیرو حلاج و بنابراین مرتد هستند و

هرکس که خونشان را بریزد، به بهشت خواهد رفت. در این میان تنها در مورد شبلی قایل به استثنا شده بود و گفته بود که تنها راه رستن او آن است که ثابت شود دیوانه بوده و آنچه را که بر منبر بوده از جنونش بر می‌خاسته است.

به این شکل بود که شبانگاهی، محمد از سرای خود که در باغی سبز و خرم در کنار دجله قرار داشت، بیرون آمد. لباسی ساده و عادی به تن داشت و انبانی که بر دوش انداخته بود، تنبوری و سه تاری را در خود داشت. کلاه نمدی بلند مخصوص نوازندگان و مطربان را بر سر داشت و در آن تاریکی شب حتی شاگردان و آشنایانش نیز نمی‌توانستند او را به جا آورند.

محمد با همین کسوتِ مبدل به نزد فرهاد و بعد یوسف رفت و از ایشان خداحافظی کرد و بر اسبی تندرو نشست و بغداد را شبانه ترک کرد. او شهر را در شرایطی پشت سر گذاشت که درگیری میان فتیان و حنبلیان بالا گرفته بود و بازار بغداد مانند شاهرگی از آتش، در دل شب می‌درخشید، چرا که طرفهای درگیر آن را به آتش کشیده بودند.



## بخش شانزدهم: سیف الدوله

محمد زمانی که از بغداد می‌گریخت، همچنان در لباس و هیات دانشمندان بلندپایه قرار داشت و با هویت حکیم محمد فارابی بود که خود را معرفی می‌کرد. اما وقتی به یکی از دهات اطراف بغداد رسید و برای گرفتن علیق برای اسبانش توقف کرد، دریافت که دامنه‌ی کشمکش در بغداد تا دوردستها نیز کشیده شده است، و آوازه‌ی نقشی که او در ارتباط با حلاج ایفا کرده و مخالفتش با حنبلیان تا دوردستها کشیده شده است. این را هنگامی فهمید که در دهی توقف کرد و برای اسبش علیق خواست. روستایی‌ای که قرار بود کاه و یونجه جلوی اسبش بریزد، دریافت که از بغداد آمده است. پس از اوضاع آنجا پرسش کرد، و محمد وقتی جریان درگیری‌ها و زد و خوردها را تعریف کرد، دید که مرد روستایی شروع کرد به بد و بیراه گفتن به پیروان حلاج بیدین و پیروان محمد فارابی رافضی که قصد کشتن خلیفه و نابود کردن دستگاه خلافت را داشتند.

محمد وقتی دید نامش در کنار حلاج آورده شده و او را نیز به همراه وی عامل اغتشاش و دشمن خلیفه می‌دانند، به اندیشه فرو رفت. آن روستا را ترک کرد، بی آن که چیزی از هویت خود به مرد روستایی بگوید، و در شهرهای دیگر سر راهش هوشیارانه‌تر در مورد نظر مردم عامی تجسس کرد و دریافت که شیوخ حنبلی اکنون حدود یک سالی است که بر ضد او سایر رهبران جبهه‌ی حکیمان و صوفیان به تبلیغ مشغول‌اند و توده‌ی مردم را بر ضد ایشان شورانده‌اند. محمد با درک این نکته، با احتیاط بیشتری پیش رفت و مسیر خود را به سمت جنوب غربی تغییر داد و به جانب مصر پیش رفت.

وقتی به بندرگاه قلزم رسید، پولی که به همراه داشت تقریباً تمام شده بود. پس گذشته از ظاهر خنیاگران، به راستی به نوزانده‌ای دوره‌گرد تبدیل شد و با پولی که از این راه به دست می‌آورد به سفر خود

ادامه داد. شگفتی او از حد بیرون بود، وقتی دریافت مردم او را در مقام نوازنده به سادگی و با مهربانی می‌پذیرند، اما به محمد فارابی حکیم دشنام می‌دهند و او را یکی از دلایل ناآرامی در پایتخت می‌دانند.

محمد در همین کسوت به مصر رفت و برای مدتی در شهرها و روستاهای شمال مصر سرگردان شد. مصر در این مقطع زمانی حکومتی دست‌نشاندهی بغداد داشت، اما امیران اخشیدی که بر آن دیار حاکم بودند به تدریج خودمختارانه عمل می‌کردند. هرچند در ظاهر ادعای فرمانبری از خلیفه را داشتند و مشروعیت خویش را از وی دریافت می‌کردند. محمد بی آن که در پی نزدیکی به مراکز قدرت باشد، برای مدتی طولانی در شهرها و روستاها گردش کرد و با نواختن موسیقی و خواندن آوازهای حماسی و داستانهای منظوم عاشقانه، گذران عمر می‌کرد. مردم این منطقه بر خلاف انتظارش، به خوبی با داستانهای کهن و اساطیر ایرانی آشنا بودند و جمعیت بزرگ مهاجرانی که از ایران به آنجا رفته بودند، باعث شده بود حتی در بسیاری از جاها آوازهایی که به زبان سغدی و خوارزمی می‌خواند هم مشتری داشته باشد. به ویژه که خاندان حاکم بر مصر، اخشیدیان بودند که در اصل از خاندان بزرگان خوارزم برخاسته بودند و تا یک نسل قبل ساکن فرغانه بودند. از این رو همچنان به سنن کهن سرزمین زادگاه خویش پایبند بودند، چنان که در دربار مصر زبان خوارزمی میان سرداران و اشراف رده‌ی اول رواج داشت.

محمد در مصر بود که خبرهایی تکان‌دهنده از اقلیم عراق به آنجا رسید. خبرها حاکی از آن بود که سپاهی بزرگ از دیلمیان از شمال ایران به حرکت در آمده است و با اقوام دیگر ایرانی تقویت شده و در حمله‌ای خردکننده، بغداد را گشوده است. بسیاری از مردم مصر این جنبش را با حمله‌ی ابومسلم خراسانی مقایسه می‌کردند و سه برادری را که رهبری آن را بر عهده داشتند را دشمن دستگاه خلافت می‌دانستند.

محمد خود در آن زمان که در ری ساکن بود، از دور با این سه برادر تماس یافته بود. آنان را معمولاً به نام آل بویه می‌شناختند. هر سه پهلوان و دلاور بودند و از نظر مذهبی شیعه بودند و به همین دلیل هم

عباسیان را غاصب می‌دانستند. در ضمن مدعی احیای سلطنت باستانی ایران بودند و خود را شاهنشاه می‌نامیدند و تاجی شبیه ساسانیان بر سر می‌گذاشتند و وزیرانی دانشمند را بر کار می‌گماردند که برخی از آنها را محمد از نزدیک می‌شناخت.

در همان روزهایی که محمد در مصر از شهری به شهر دیگر سفر می‌کرد، احمد بن بویه که رهبر نیروهای بویه در غرب ایران را به دست داشت، با امیران محلی عراق دست به یکی کرد و با حرکتی ناگهانی به بغداد وارد شد. اما با سیاستمداری چشمگیری دستگاه خلافت را همچون نیرویی دست‌نشانده حفظ کرد. چرا که در شرق ایران هنوز با رقابت دودمان نیرومند سامانی روبرو بود، که از نظر دینی حنفی و از دید سیاسی مربوط با خلیفه بودند. احمد بویه خلیفه را در برابر سفیر سامانی با خفت و خواری از کار برکنار کرد و به یک سرباز عادی دیلمی دستور داد تا دستار را از سر خلیفه بردارد و آنرا دور گردنش بیندازد و در همان وضع با پای پیاده او را در خیابانهای بغداد بگرداند و از کاخ خلافت بیرون کند. بعد هم پسر او را بر تخت خلافت نشانند که سخت مرعوب وی شده بود و جز با اجازه‌ی او آب نمی‌خورد.

این خبرها، محمد را ترغیب کرد که به بغداد بازگردد. چون حالا چنین به نظر می‌رسید که نیروی حنبلیان در هم شکسته باشد و قوای نوظهور و نامنتظره‌ی دیلمی کفه‌ی تعادل را به سوی دیگری تغییر داده باشند. آل بویه در میان نیروهای حاکم بر بغداد، با فقیهان حنبلی و هواداران دستگاه خلافت دشمنی داشتند و اینان را سرکوب می‌کردند. با صوفیان کاری نداشتند و نه هوادارشان بودند و نه مخالفتی با ایشان نشان می‌دادند. اما در مقابل آشکارا از طبقه‌ی حکیمان پشتیبانی می‌کردند و اعتبار ایشان را بسیار در چشم مردم افزایش داده بودند.

محمد با این فکر که به بغداد بازگردد، راه شمال را در پیش گرفت و از قلمرو مصر خارج شد. مسافرانی که از مصر به سوی عراق می‌رفتند، می‌بایست برای رسیدن به قلمرو عراق، نخست به جنوب سوریه

وارد شوند و از شهرهای فلسطین بگذرند و آنگاه در جاده‌ی منتهی به بغداد پیش بروند. محمد در زمانی که این مسیر را طی می‌کرد و قصد بازگشت به بغداد را داشت، خبرهایی شنید که بر مبنای آن تصمیم گرفت راه خود را تغییر دهد و به سوی مقصدی تازه حرکت کند.

ماجرا از این قرار بود که محمد پس از سفری طولانی، به شهر غزه وارد شد و در کاروانسرای رحل اقامت افکند و تصمیم گرفت دو روزی را در آن شهر بماند تا رنج سفر را از تن بیرون کند. در چند ماه گذشته، محمد به زیستن در کاروانسراها و سرگردانی در شهرها عادت کرده بود و از این رو یاد گرفته بود که نیروی خود را بیهوده تلف نکند و پس از هر سفر طولانی، چند روزی را به استراحت و گردش در شهرهای سر راهش بگذراند.

محمد دو روز را در شهر غزه گذراند و اوقاتی خوش را صرف گردش در شهر و بازدید از معابد کهن آن کرد. همچنین به دیرهای مسیحیان سر زد و متونی را که به زبان یونانی در کتابخانه‌هایشان داشتند از نظر گذراند. آوازه‌اش به عنوان خواننده و مطربی چیره دست چندان در اطراف پیچیده بود که وقتی به غزه وارد شد، امیر شهر از او دعوت کرد تا در مجلسی که ترتیب داده بود موسیقی بنوازد.

حاجبی که دعوت امیر غزه را برای محمد به کاروانسرا آورده بود، مردی میانسال و سرد و گرم چشیده بود و با نخستین نگاه از محمد خوشش آمد. محمد در مدتی که در قالب خنیاگر سفر می‌کرد، نام و نشان خود را نیز تغییر داده بود و همه او را با نام محمد نیشابوری می‌شناختند که پیشه‌اش مطربی است و کاری جز این هم نداشته و ندارد. حاجب، با این پیش فرض به کاروانسرا رفت و محمد را یافت و دعوت را به او ابلاغ کرد، آنگاه از اوضاع خراسان و نیشابور پرسید و معلوم شد که خود از اهالی نیشابور است و در آنجا خانواده‌ی پدری‌اش زندگی می‌کنند. محمد تا جایی که خبر داشت، برایش تعریف کرد و تصریح کرد که اکنون حدود بیست سال است که از این شهر خارج شده و از موقعیت کنونی‌اش خبری ندارد. حاجب که

در محمد به چشم همشهری می‌نگریست، به محمد خبر داد که امیر غزه از خویشاوندان سیف الدوله‌ی حمدانی است.

سیف الدوله را محمد دورادور می‌شناخت، و به ویژه در زمانی که در بغداد سکونت داشت، برادرش ناصرالدوله‌ی حمدانی را بارها دیده بود که به دربار خلیفه رفت و آمد می‌کرد. ناصرالدوله مردی طمعکار و تندخو بود که اطرافیانش از او می‌ترسیدند و خلیفه نیز به دلیل پیمان شکنی و مال دوستی‌اش از او دل خوشی نداشت. ناصرالدوله برای مدتی کوتاه وزارت خلیفه را نیز بر عهده داشت. اما در نهایت چون از مدیریت و خرد بهره‌ای نداشت، باعث آشوب و فقر و نارضایتی مردم شد. به طوری که در نهایت ناگزیر شد مسند وزارت را بگذارد و بگریزد و بر خلیفه یاغی شود. شایعه‌هایی بر سر زبانها بود که می‌گفتند در آخر عمر پسرانش بر او خروج کرده‌اند و او را در زندانی به بند کشیده‌اند و در همانجا به خواری مرده است.

این سیف‌الدوله برادر کوچکتر او بود و به خاطر دلیری و جنگاوری‌اش شهرتی نیک داشت. می‌گفتند خلیفه برای این که شر حمدانیان را از سر خود دفع کند، به او اجازه داده است تا بر شام حکومت کند، به شرط آن که هر سال به قلمرو روم حمله کند. سیف الدوله نیز چنین کرده بود.

حاجب، به محمد خبر داد که امیر غزه را سیف الدوله منسوب کرده است. این امیر، از طرفی برادرزاده‌ی او هم محسوب می‌شد و بنابراین به چشم بزرگی وی را می‌نگریست. حاجب گفت که شاعری در دربار سیف الدوله زندگی می‌کند به نام متنبی، که شعرهایی پرشور و زیبا در شرح دلاوری‌های وی سروده است. از این رو به محمد اندرز داد که یکی از این اشعار را بیابد و برای امیر غزه بخواند، تا او را شادمان سازد و صله‌ای شایسته دریافت دارد.

محمد پس از برخورد با حاجب، در کوچه و بازار غزه گردشی کرد و به میان دیوانیان نیز سرکی کشید تا شاید شعری از متنبی را به دست آورد. در کمال تعجب دید که مردم شهر متنبی را به شاعری

می‌شناسند و هر یک شعری از او را در حافظه دارند. محمد در چند ساعتی که در شهر گردش کرد، چهار پنج قطعه‌ی زیبا از این شاعر را یافت و یادداشت کرد. آنگاه زمانی را به پیاده کردن موسیقی بر روی آن گذراند و در نهایت سرودی بر ساخت که بر اساس شعری از متنبی استوار شده بود. شعر به راستی آبدار و فاخر بود و ماجرای نبرد سیف الدوله با رومیان را در مرزهای شمالی سوریه روایت می‌کرد. این نبرد را غزوه‌القنا می‌نامیدند و گویا در جریان آن تمام یاران سیف الدوله جز شش تن کشته شده بودند و متنبی نیز یکی از این شش نفر بود.

محمد با سرودی که با ضربی حماسی تنظیم شده بود، پا به دربار امیر غزه نهاد و آن شب را چندان زیبا نواخت و خواند که همه‌ی حاضران را از خود بیخود کرد. امیر غزه که از سرود او به شوق آمده بود، از جایگاه خود فرود آمد و محمد را در آغوش کشید و او را بوسید و با اصرار و الحاح بسیار درخواست کرد که یک راست از آنجا به حلب و به دربار پسرعمویش سیف الدوله برود و در دربار او مقیم شود. محمد گفت که قصد دارد به بغداد برود، و این که با محیط شام آشنایی ندارد. اما امیر غزه دست بردار نبود و به قدری از سیف‌الدوله و دلاوری و سخاوتش تعریف کرد، که به راستی محمد را به سفر به آنجا ترغیب کرد. مجلسیان حاضر نیز هریک از دری وارد شدند و از آب و هوا و مردم حلب تعریفهای بسیار کردند. به ویژه یکی از آنها، درباره‌ی توجه سیف الدوله به دانشمندان بسیار حرف زد و گفت که در دربار حلب حلقه‌ی برگزیده‌ای از دانشمندان که از بغداد و حران آمده‌اند، زندگی می‌کنند.

امیر غزه به عنوان پاداش سرودی که محمد خوانده بود، اسبی گرانبها و هزار دینار زر به او هدیه کرد، و او را قسم داد که به حلب برود. محمد هم چنین کرد، و در حالی از کاخ امیر غزه خارج شد که در میان رفتن به بغداد یا ماجراجویی در حلب دودل مانده بود.

فردای آن روز را، محمد به گردش در شهر و پرس و جو درباره‌ی سیف الدوله و حلب پرداخت. قرار بود در این روز با کاروانی به سوی بغداد حرکت کند، اما ترجیح داد اطلاعاتی بیشتر به دست آورد و آنگاه مسیر خود را برگزیند. در جریان این پرس و جوها دریافت که مردم شام از تعصبهای اهل عراق دور هستند و بیشترشان هم مذهب حنفی دارند. قاضیان و فقیهان شهرها نیز بیشتر حنفی بودند و جز وزیر و قاضی القضاة سیف الدوله که مردی ستمگر بود و اموال مردم را به نفع اربابش مصادره می‌کرد، بقیه گویا مردمی عادل و دادگر بودند. محمد با شنیدن این اخبار، و دانستن این که این امیر حمدانی به راستی مردی سخاوتمند و روادار است، بر اسبی که تازه صاحب شده بود نشست و به سوی حلب به راه افتاد. در حالی که سفارشنامه‌ی محکم و پر آب و تاب‌ی را به خط امیر غزه در جیب داشت.

محمد پس از رسیدن به حلب، یک روزی را در مورد چگونگی ورودش به مجلس سیف الدوله اندیشید. شنیده بود که سیف الدوله مردی تند و تیز و در عین حال ادیب و جوانمرد است. از بخششهایی که به شاعران و هنرمندان و دانشمندان کرده بود، چیزهایی اغراق آمیز بر سر زبانها بود، و همچنین از نبردها و شاهکارهایش در میدان جنگ نیز بسیار می‌گفتند. با این وجود، می‌گفتند نسبت به اطرافیانش تندخو است و ملازمانش باید به اختیار او رفتار کنند و چاپلوسی‌اش را کنند، و این چیزی نبود که در مرام محمد باشد.

محمد نخست اطلاعاتی کافی درباره‌ی خلق و خوی امیر به دست‌آورد و آنگاه به کاخ سیف الدوله رفت و سراغ حاجب بزرگ قصر را گرفت. او را به نزد مردی زنگی راهنمایی کردند که عمری را در این کار به سر آورده بود و به چم و خم کار و احوال اربابش به خوبی آگاهی داشت. محمد ساعتی را با او مشورت کرد و از صله‌ی امیر غزه رشوه‌ای کلان به او داد و عریضه را به دستش سپرد و مقدمه‌ای چید تا به آن شکلی که می‌خواست، رفتار کند.

باقی آن روز را محمد به استراحت و گردش در شهر پرداخت. بعد، شامگاهان به سوی کاخ سیف الدوله حرکت کرد. حالا دیگر لباس فاخر دانشمندان را بر تن داشت و بر اسب امیر غزه سوار بود و به یکی از اشراف و بزرگان شباهت یافته بود و اثری از آن خنیاگر دوره‌گرد در ظاهرش دیده نمی‌شد.

آن شب، سیف الدوله طبق معمول با ملازمانش به عیش و نوش نشسته بود و مجلسی مجلل و باشکوه در قصرش برپا بود. محمد در قصر سراغ حاجب را گرفت و او را یافت. حاجب احترامی زیاد به او گذاشت و او را در سرایی جای داد تا زمان مناسب فرا رسد. وقتی مجلسیان چند دور پیاله در نوردیدند و سرها گرم و زبانها باز شد، حاجب به نزد سیف الدوله رفت و درخواست کرد تا به حکیمی نامدار و افسانه‌ای که به دربار او آمده بود، اذن ورود دهد.

سیف الدوله که از ورود این مهمان ناخوانده ان هم به مجلس عیش و نوش خصوصی‌اش تعجب کرده بود، اجازه داد تا حاجب ورود او را اعلام کند. پس حاجب دستهایش را بر هم کوفت و با صدای بلند گفت: "سروران و ملازمان سلطان سیف الدوله، این افتخار را دارم که به اطلاعاتان برسانم حکیم الحکما محمد بن طرخان فارابی، دانشمندترین مرد جهان هم اکنون به مجلس وارد خواهد شد."

اهل مجلس از شنیدن تعریفی چنین مدح‌آمیز از یک غریبه جا خوردند و چشم گرداندند تا ببینند این غریبه کیست که این قدر در دانش و حکمت بلندآوازه است. به ویژه که در آن مجلس دانشمندان و حکیمان هم کم نبودند و مدعیان صفتیایی که حاجب برخواند نیز بودند.

محمد پس از این اعلام، از در تالار وارد شد و با آرامش و خونسردی در ابتدای مجلس ایستاد. اهل مجلس که عیبجویانه به او می‌نگریستند، پیرمردی هفتادساله را در برابر خود یافتند که لباس دانشمندان را بر تن داشت و کیسه‌ای را بر دوش افکنده بود.



امیر سیف الدوله با دیدن او، بر جایش نیم خیز شد و گفت: "به مجلس ما خوش آمدی، محمد فارابی، آیا چندان که حاجب گفت در دانش و حکمت بلند آوازه هستی یا سیبلش را چرب کرده بودی که چنین بگوید؟"

اهل مجلس با شنیدن این حرف خندیدند. اما یکی از ایشان گفت: "امیر، من او را می‌شناسم، به راستی دانشمندی بزرگ است، در جامع بغداد تدریس می‌کرد و من دیرزمانی شاگردش بودم."

محمد به سوی کسی که این حرف را زده بود سر گرداند و چهره‌ای آشنا را دید. هرچند از زمانی که در جامع بغداد درس می‌گفت پانزده سالی گذشته بود و درست به یاد نداشت این مرد کی شاگردش بوده است. محمد لبخندی زد و گفت: "آری، امیر، توصیفی که کرد درست بود."

سیف الدوله از این که محمد با این جسارت سخن گفته بود تعجب کرد و گفت: "اگر به راستی تو دانشمندترین مردم روزگار هستی، چرا در پایین مجلس ایستاده‌ای، چرا نمی‌نشینی؟"

محمد گفت: "کجا بنشینم؟ در جایی که شایسته‌ی آن هستم، یا جایی که شما تعیین می‌کنید؟"

سیف الدوله گفت: "در جایی که شایسته‌اش هستی بنشین."

محمد با شنیدن این حرف با وقار به راه افتاد و پیش رفت. با هر قدمی که به سمت کرسی و تخت سیف الدوله پیشتر می‌رفت، چشمهای بیشتری او را دنبال می‌کرد. چون مرسوم بود تازه واردان در پایین مجلس امیران بنشینند، و صدر مجلس به خویشاوندان نزدیک و ملازمان خاص و دوستان نزدیک امیر اختصاص داشت. محمد همچنان پیش رفت تا به جایی رسید که شماری زیاد از نزدیکان امیر تنگاتنگ هم بر زمین نشسته بودند و نیم مست او را می‌نگریستند. پس بر سر و شانه‌ی آنها گام نهاد و همچنان پیش رفت تا رویاروی امیر سیف الدوله ایستاد. بعد هم با آرامش در کنارش بر تخت نشست!

سیف الدوله که انتظار این حرکت را نداشت، به همراه دیگران برای دقایقی مکث کرد و ناباورانه محمد را نگرست که به آسودگی در کنارش بر تخت تکیه زده بود و گیلاسی را از سبد میوه‌ی روبرویش برداشته بود و داشت می‌خورد.

سیف الدوله با عصبانیت غرید: "ای غریبه، این جایگاهی است که تو شایسته‌اش هستی؟"

محمد به اطراف نگاهی انداخت و گفت: "آری، جایی برتر از این کرسی در این مجلس نیافتم."

سیف الدوله گفت: "خوب، دلیلی داری که چرا شایسته‌ی این مقام بلند هستی؟"

محمد گفت: "آری، از یک دانشمند چه انتظاری داری؟"

سیف الدوله گفت: "انتظار دارم بر حکمت مسلط باشی. اما اینجا مجلسی شایسته برای سنجیدن

حکمت تو نیست که برای آن کار باید این مردان هشیارتر باشند و پرسشهایی دشوار را پیشاپیش آماده کنند."

محمد گفت: "خوب، پس میزان دانش مرا چگونه می‌توانید سنجید؟ در این مجلس چه دارید که

بتواند محکی برای من باشد؟"

حاجب که در این هنگام پشت سر امیر ایستاده بود، خم شد و چیزی را در گوش او گفت. سیف‌الدین

گفت: "آهان، این فکر خوبی است. یک دانشمند باید زبانهای بسیاری را بداند. تو چند زبان می‌دانی؟"

محمد گفت: "تمام زبانهایی که شما بشناسید را می‌دانم."

سیف الدوله گفت: "راستی؟ تو را این گونه می‌آزماییم. آهای مجلسیان، چه زبانهایی را می‌دانید؟ به

آن زبانها از این مرد چیزی پرسید تا مدعایش به محک نقد سنجیده شود."

به این ترتیب تا دیر زمانی یکایک مجلسیان برخاستند و به زبانهای مادری‌شان یا زبانهایی که بلد

بودند از محمد چیزهایی پرسیدند. همان طور که محمد حساب کرده بود، تمام زبانهایی را که مردان در آن

مجلس می‌شناختند به خوبی می‌دانست. به این ترتیب در دقایق بعدی، محمد پیاپی به زبانهای یونانی، عربی،

هندی، سغدی، فارسی دری، پهلوی آذری، فارسی خاص کویرنشینان، خوارزمی، و حتی اندکی چینی سخن گفت. سیف الدوله که از مهارت او بر زبانهای گوناگون یکه خورده بود، دستور داد تا یکی از اسیران رومی که در کاخش خدمت می‌کرد بیاورند، و وقتی محمد با او به لاتین هم سخن گفت، همه کف زدند و تشویقش کردند.

سیف الدوله گفت: "ای مرد، از عهده‌ی این آزمون برآمدی و بعید هم نیست که در حکمت چنان که گفתי سرآمد باشی. اما باز باید برای تکیه زدن بر تخت من دلیلی محکمتر داشته باشی. چه چیز ارج تو را چندان بالا برده است که در جایگاه من شریک شوی؟"

محمد گفت: "ای امیر، مرا امیر غزه که خویشاوند توست ترغیب کرد تا به اینجا بیایم. در آن زمانی که در مجلس او بودم، شکل و هیاتی دیگرگون داشتم و مرا خنیاگری می‌شناختند...."

سیف الدوله به خنده افتاد و گفت: "چی؟ دانشمندی که همه‌ی زبانها را می‌داند در مجلس امیر غزه خنیاگری می‌کرده است؟"

محمد با آرامش تصحیح کرد: "آری، اما تنها برای یک شب، چون این کار سرگرمی من است نه شغلم."

سیف الدوله گفت: "یعنی اکنون می‌توانی برای ما آواز بخوانی و ساز بنوازی؟"

محمد گفت: "البته، می‌توانم."

سیف الدوله گفت: "خوب، پس، بخوان و بنواز ببینیم در این مورد چند مرده حلاج هستی؟"

محمد از درون کیسه‌ای که بر دوش داشت، چند تکه چوب بیرون آورد و شروع کرد به سرهم کردن

آن. سیف الدوله و مجلسیان با حیرت حرکاتش را نگاه کردند. امیر گفت: "ای حکیم، این چوبها چیست؟"

گویی تنبور و تارنداری و داری سازی را اختراع می‌کنی؟"

محمد گفت: "پیش از این چنین کرده‌ام. این سازی است که خود ابداع کرده‌ام. امشب می‌خواهم

برای نخستین بار در مجلس شما آن را بنوازم."

یکی از مجلسیان پرسید: "این چه سازی است؟ به عود شبیه است."

محمد گفت: "آری، اما عود نیست. آن را قانون نامیده‌ام."

یکی دیگر از مجلسیان پرسید: "چرا قانون؟"

محمد گفت: "چون بر طبق گفته‌ی فیثاغورث، طبیعت و گردش افلاک موسیقی‌ای گیجانی پدید

می‌آورد که در کل طبیعت جاری است و گوشه‌های عادی توان شنیدن آن را ندارند. اگر کسی بتواند آن را

بشنود، و توانایی بازنواختن آن را نیز داشته باشد، بر قانون طبیعت چیره شده است. این کاری است که با این

ساز خواهم کرد."

سیف الدوله گفت: "من که باور نمی‌کنم با موسیقی بتوان طبیعتی را دگرگون ساخت."

محمد دذر حالی که سیمهای سازش را محکم می‌کرد و به زخمه‌هایش به دقت گوش می‌داد و آن

را کوک می‌کرد، گفت: "طبیعت بشری را، چرا می‌توان."

بعد هم بی مقدمه شروع کرد به نواختن قانون. صدایی که از ساز بیرون می‌آمد به قدری آسمانی و

زیبا بود که در چشم به هم زدنی همه در مجلس سکوت کردند. محمد سرودی غم‌انگیز را برگزید و داستانی

از عاشق و معشوقی که به وصال هم نرسیدند را زد و خواند. در اندک زمانی هیجانی به جمع دست داد و

مجلسیان چندان تحت تاثیر قرار گرفتند که شماری از ایشان زار زار گریستند.

وقتی سرود محمد پایان یافت، سیف الدوله که خود نیز آب در چشم داشت، گفت: "الحق که زیبا

خواندی، حکیم. اما حیف نبود که مجلس شادخواری ما را در اشک شستی؟"

محمد گفت: "امیر بر حق است. در این مجلس شادمانی سزاوارتر است."

آنگاه بار دیگر ساز را در دست گرفت و این بار سرودی سرخوشانه خواند که از وصف طبیعت به هنگام بهار آغاز می‌شد و به ستایش می و معشوق ختم می‌شد. این سرود برعکس قبلی، به قدری شاد و سرزنده بود که در اندک زمانی مجلسیان غم خود را از یاد بردند و همگام با خواندن محمد به دست زدن و پای افشانی پرداختند. وقتی این سرود نیز پایان یافت، سیف الدوله و مجلسیان همه با فریاد و دست زدن به تشویق محمد پرداختند. سیف الدوله گفت: "ای حکیم، به راستی که استادی بی مانند هستی. نشنیده بودم کسی در یک مجلس هم مردمان را بگریاند و هم بخنداند. الحق که این ساز را باید قانون نام نهاد."

محمد بار دیگر قانون خود را کوک کرد و گفت: "و اما هنوز آنچه را که قصد داشتم برای امیر بخوانم، نخوانده‌ام."

بعد از گفتن این حرف، بار دیگر آغاز به خواندن کرد و این بر شعر متنبی را خواند، با جوش و خروشی حماسی، چندان که مجلسیان به شور آمدند و نشستن نتوانستند و ایستادند و با حرکات سر و بدن سرود محمد را استقبال کردند.

پس از شبی که محمد گستاخانه به مجلس سیف الدوله وارد شد و زد و خواند، شهرتش در حلب پیچید. سیف الدوله در همان نخستین برخورد شیفته‌ی او شده بود و بر عهده گرفت تا تمام خواسته‌های او را برآورده کند. بدان شرط که در حلب بماند و ملازم درگاه او باشد. محمد پذیرفت که در حلب بماند، و قبول کرد که هر از چندگاهی به مجلس سیف الدوله نیز برود. اما سایر خواسته‌های امیر حلب را رد کرد. از سویی با او شرط کرد که مجبور نباشد تا هرگاه سیف الدوله او را فرا خواند به دربار برود، و از سوی دیگر این آزادی را به دست آورد تا به شکلی که خود می‌خواهد شاگردانی را بپرورد. از جیره‌ی کلانی هم که سیف

الدوله به او پیشنهاد کرده بود، چیزی را بر نگرفت و تنها روزی چهار درهم را قبول کرد و آن را نیز صرف خوراک و پوشاک می کرد.

سیفالدوله اصرار داشت که سرایی پرتجمل و زیبا در کاخ خود به محمد اختصاص دهد. اما محمد این را نیز رد کرد و در مقابل از سیف الدوله خواست تا باغی را که در حاشیه‌ی شهر قرار داشت و چشمه‌ای گوارا و درختان میوه‌ی بسیار داشت، به او ببخشد. سیف الدوله چنین کرد و محمد در تمام اوقات خود را در همان باغ می گذراند. کلبه‌ای کوچک در میانه‌ی باغ وجود داشت که در همان جا می زیست، و از خلوت و تنهایی خود راضی بود.

شهرت این استاد جهان‌دیده و سالخورده به زودی چندان در حلب پیچید که از بغداد و قسطنطنیه شاگردانی برای دیدار با او به شهر می آمدند. محمد در پذیرش شاگرد سخت گیری‌های خاص خود را داشت و تنها شماری اندک را در باغ خود می پذیرفت. این شاگردان هر صبح نزدش حاضر می شدند و تا ظهرگاه به بحث و شنیدن سخنانش می پرداختند. محمد خود در قید نوشتن کتاب نبود. اما شاگردان سخنانش را تحریر می کردند و بعد نوشته‌های خود را بر او می خواندند. محمد اصرار داشت که این رساله‌ها به ساده‌ترین زبان نوشته شوند، و در اختیار مردم قرار گیرند. از این رو به زودی جریانی از رساله‌های کوچک فارسی و عربی در حلب دست به دست می شد که در مورد موضوعهایی خاص مانند آرای ارسطو در باب حکومت مطلقه، یا نظر افلاطون در مورد شعر بود.

محمد با وجود گوشه‌گیری و عزلتی که اختیار کرده بود، در میان اشراف و درباریان حلب بسیار بلند آوازه شده بود. متنبی، در همان شبی که محمد در مجلس سیف الدوله آواز خواند، با او آشنا شد. پس از پایان مجلس به نزدش آمد و دامن لباسش را بوسید و از او تشکر کرد که شعر او را با ترتیبی چنین شایسته خوانده

است. از آن پس متنبی و محمد فارابی به دوستانی نزدیک تبدیل شدند. تا این که چند سالی بعد، میانه‌ی سیف الدوله و متنبی به هم خورد و شاعر درباری به حالت قهر از حلب خارج شد.

کسی دیگری که در حلقه‌ی دوستان محمد در آمد، مردی ایرانی بود به نام ابن خالویه، که اشعاری بسیار سلیس و غرامی سرود و رقیب اصلی متنبی در دربار محسوب می‌شد. میان متنبی و ابن خالویه گذشته از رقابت شعری دعوا هم وجود داشت. چنان که یک بار در مجلس سیف الدوله، ابن خالویه قصیده‌ای آبدار را در وصف پیروزی امیر بر رومیان خواند، و او را به ستایش وا داشت. متنبی که در آن هنگام حاضر بود، به کامیابی رقیب حسادت کرد و از تلفظ یکی از کلمات عربی ابن خالویه ایراد گرفت و بعد هم گفت: " شما عجم‌ها را چه به شعر عربی سرودن؟"

ابن خالویه هم که در آن هنگام به خاطر خواندن قصیده‌اش در اوج محبوبیت بود، چندان از این خرده‌گیری خشمگین شد که به متنبی حمله کرد. سیف الدوله از دعوا و کتک کاری دو شاعر نامدار چندان خنده‌اش گرفته بود که کمی دیر جنبید و تا حاجبان به امر او دو شاعر را از هم جدا کنند، ابن خالویه با تنها سلاحی که در دست داشت - و آن کلید آهنین خانه‌اش بود، - بر سر متنبی زده بود و صورتش را خونین کرده بود. محمد، به خاطر دوستی‌ای که با هر دو ی این افراد داشت، تا مدتی می‌کوشید تا میانجیگری کند و این دو را با هم آشتی دهد. اما آشتی‌ها همواره مقطعی و گذرا بود و باز ستایشی که امیر در حق یکی از این دو می‌کرد کافی بود تا دیگری را به حسادت و واکنش وادار کند.

خبر بیماری محمد فارابی، از دربار به حلقه‌ی درس حکیمان و از آنجا به میان کوچه و بازار حلب رخنه کرد و در زمانی کوتاه، همگان خبردار شدند که حکیم ایرانی در بستر بیماری افتاده است و خود پیش‌بینی کرده که از این مرض زنده بر نخواهد خواست. شاگردان قدیمی و جدید و دوستان دور و نزدیک

با شنیدن این خبر دسته دسته به نزد محمد می‌رفتند، تا واپسین پندها و اندرزها را از او بشنوند، و بدرودهای آخر را به او بگویند. محمد، که از این دید و بازدیدهای مکرر، پس از مدتی دراز انزوا رنجور شده بود، آخر به شاگردانش گفت که همه‌ی دوستان و آشنایانش را یک جا جمع کنند و یک عصرگاه در حالی که به دوش شاگردان تکیه کرده بود، به نزد ایشان رفت و آخرین بدرودها را به ایشان گفت و از ایشان خواست تا خلوتش را به هم نزنند و بگذارند روزهای باقی مانده از عمرش را به حال خود باشد. این خلوت را در این مدت جز شماری معدود از شاگردان نزدیک و سیف الدوله که گاه و بیگاه برای دیدار با او می‌آمد، کسی به هم نمی‌زد. با این وجود، در همین دوران مهمانی گرامی به دیدار محمد آمد، و خلوتش را به شکلی دلپذیر از میان برد. ظهرگاهی، کاروانی کوچک از دولتمردان و بریدان دولتی که از بغداد می‌آمدند، به حلب وارد شدند، و نامه‌ها و پیامهایی را که فناخسرو عضدالدوله‌ی دیلمی برای سیف الدوله آورده بود، به کاخ حکومتی بردند. در این کاروان، پدر و پسری هم بودند که با کبکبه و دبدبه‌ی بسیار سفر می‌کردند و آشکارا نزد نمایندگان شاهنشاه بویه جای و ارجی بسیار داشتند.

این پیرمرد و پسرش که مردی برومند و میانسال بود، به محض رسیدن به حلب از کاروان جدا شدند و پیرسان پیرسان سراغ باغ محمد فارابی را از اهالی گرفتند. وقتی به باغ رسیدند، شاگردی در را بر رویشان گشود، خبر داد که حکیم محمد فارابی مهمان نمی‌پذیرد و چون در بستر افتاده است، از پذیرایی از بازدید کنندگان معذور است. پیرمرد، دستخطی نوشت و به شاگرد داد و گفت این را به حکیم نشان دهد، و اگر باز هم اجازه‌ی ورود نداد، از آنجا خواهند رفت. شاگرد رفت و دقیقه‌ای بعد شتابان بازگشت و پیرمرد و پسرش را به درون راه داد و با احترام بسیار، ایشان را به بالین محمد راهنمایی کرد، که با هیجان نیم خیز شده بود و انتظارشان را می‌کشید.



پیرمرد، وقتی وارد اتاق کوچک کلبه شد، با چشمانی که از اشک خیس شده بود، پیش دوید و محمد را در آغوش کشید و گفت: "آه، محمد، دوست قدیمی..."

محمد هم به همین ترتیب او را تنگ در بر گرفت و گفت: "یوسف، برادر عزیزم... چقدر از دیدنت خوشحالم."

یوسف، که حالا به پیرمردی فرتوت و خمیده تبدیل شده بود، به جوان اشاره‌ای کرد. مرد جوان پیش آمد و در برابر محمد کرنش کرد. یوسف گفت: "علی را به یاد می‌آوری؟ می‌بینی پسرم برای خود چه مردی شده است؟"

محمد با مهربانی دستی به سر علی کشید و گفت: "پسرم، مرا به یاد می‌آوری؟ آخرین باری که تو را دیدم هفت هشت ساله بودی..."

علی گفت: "استاد، مگر می‌شود دیدار شما را از یاد برد؟"

یوسف به علی گفت: "پسرم، این هم عمویت محمد، می‌دانم که دوست داری او را بیشتر ببینی، اما سخنی است که ما دو برادر باید به تنهایی بدان بپردازیم."

علی سری تکان داد و بی آن که حرفی بیشتر بزند، از اتاق خارج شد.

یوسف به سنگینی روی زمین در کنار بالین برادرخوانده‌اش نشست و گفت: "وقتی خبردار شد به اینجا می‌آیم، تمام کارهایش را گذاشت و راه افتاد که بیاید و یک نظر تو را ببیند. در خانواده‌ی ما محبوبتر از آنچه که فکر می‌کنی، هستی."

محمد گفت: "و خانواده‌ات هم در دل من جای دارند."

یوسف گفت: "وقتی خبردار شدم که در بستر بیماری افتاده‌ای، درنگ را جایز ندانستم. مرا ببخش که زودتر از این به حلب نیامدم. اما برای پیرمردی مانند من سفر کردن مثل کابوس است. آن روزهایی که از تبریز تا بغداد را یک نفس اسب می‌تاختیم قرنی گذشته است."

محمد آهی کشید و گفت: "آری، زمان چه زود می‌گذرد."

یوسف گفت: "سخنهایی که گفتنی باشند، بسیارند. اما تعارف نباید کرد. این که تو در بستر افتاده‌ای و من کنارت نشسته‌ام تو را گول نزند. من نیز خسته و بیمارم و به راستی معلوم نیست کدام یک از ما زودتر جان دهد. وقتی دو پیرمرد این قدر نزدیک به گور ایستاده‌اند، خیلی از تعارفها و سخنان بی‌معنا می‌شود."  
محمد گفت: "آری، پس بگذار نخست من چند چیز را از تو بپرسم. آنچه را که در مورد فرهاد شنیده‌ام درست است؟"

یوسف سرش را به زیر انداخت و گفت: "نمی‌دانم چه شنیده‌ای، اما احتمالاً خبر درست را شنیده‌ای. آری، ده سالی از زمانی که کشته شد می‌گذرد. در همان بلوای حنبلیان در بغداد بود که او را کشتند. پس از خروج تو از شهر، توانست به ضرب و زور سربازان و به یاری جوانمردان و عیاران شهر را آرام کند. اما بعد احمد بویه به شهر وارد شد و باز همه جا در آشوب فرو رفت. دیلمیان در ابتدای کار به قصد انقراض خلافت و نابود کردن عباسیان پیشروی کرده بودند. به همین دلیل هم وقتی شهر را در محاصره گرفتند و فتحش کردند، برای یک هفته همه جا در آشوب فرو رفت. اما در نهایت به این نتیجه رسیدند که بهتر است دستگاه خلافت را نگه دارند. تا آن موقع عده‌ی زیادی در درگیری‌های خیابانی کشته شده بودند. فرهاد هم یکی از آنها بود. او را یکی از مریدان ابن مطهر که دیگر برای خود شیخی نامدار شده بود، بر در سرایش چاقو زد و کشت. دو سال بعد، یکی از پسرانش که در اصفهان می‌زیست، به بغداد آمد و نزد من مهمان شد و نام و نشان قاتلان پدرش را از من پرسید. من هم همه چیز را به او گفتم. پسرش مردی دلاور و نژاده بود، درست مثل

خودش. اصلاً گویی تناسخ او را در برابرت می‌دیدی. آن شب از خانه‌مان رفت و دیگر او را ندیدم. فردا خبر رسید که ابن مطهر و سه تن از مریدانش را در شبانه در بستر کشته‌اند. کاری که کرده بود همه را دچار حیرت کرد. بی‌تردید از عیاران چابک‌دست بوده است، چون ورود به سرای غریبه‌ها و کشتن‌شان در بستر بدون این که اهل خانه بویی ببرند، تنها از ایشان بر می‌آید. به هر صورت، فرهاد دوست داشتنی ما کشته شد و پسرش انتقامش را گرفت."

محمد گفت: "از یاران‌مان در بغداد خبری نداری؟"

یوسف گفت: "پراکنده شدند. بسیاری از آنها به شیراز کوچیدند. برخی مانند عمرو هاشمی و فارس دینوری که شاگردان حلاج بودند، انقلابهایی برپا کردند و بیشترشان جان خود را بر سر این کار گذاشتند. در کل، همه روزگاری آشفته را از سر گذراندند."

محمد گفت: "آری، روزگاری دراز و آشفته را..."

یوسف گفت: "محمد، من نیز خود را در آستانه‌ی مرگ می‌بینم و برای همین وقتی خبر بیماری‌ات را شنیدم نتوانستم صبر کنم و به سرعت به اینجا آمدم. چیزی است که می‌خواهم از تو بپرسم. چیزی که سالها قبل، وقتی در بغداد بودیم بارها در موردش با تو حرف زدیم و هر بار به شکلی از جواب دادن شانه خالی کردی."

محمد لبخندی زد و گفت: "آه، یوسف، برادر عزیزم، هنوز از راز جام دست برنداشته‌ای؟"

یوسف گفت: "نه، درست است که تو حامل کتاب و جستجوگر جام بودی، اما این را بدان معنا ندان که دیگران از حق گشتن به دنبال آن محروم شده‌اند. من هم در این سالها باباهای بسیاری را دیدم و با عرفای زیادی صحبت کردم. چیزهای زیادی در مورد جام شنیدم و روایت‌های مربوط به این موضوع را در کتابی بزرگ گرد آوردم. برخی می‌گویند جام به راستی پیمان‌های زرین بوده که نوشیدن می در آن خردی بیکران به فرد

می‌بخشیده. برای مدتی دراز این جام زرین را جستجو کردم و از موبدی شنیدم که آن را در گورِ انوشیروان دادگر، از شاهان ساسانی پنهان کرده‌اند. اما مشکل این بود که هیچ کس جای گور وی را نمی‌دانست. فقط می‌دانستیم که در جایی در کوههای لرستان پنهان شده است. روایت دیگری بود که می‌گفت جام لوحی سفالی است که چند جمله‌ی رازآمیز و مهم بر آن نوشته شده است. وردهایی که با آن می‌توان به نیروهای طبیعی فرمان داد و گزاره‌هایی که بر زبان راندنش عمر جاویدان به فرد می‌بخشد. اما آن را نیز نتوانستم بیابم. چون آخرین خبری که از این لوح در دست داشتیم، آن بود که در کتابخانه‌ی بخت النصر قرار داشته و هنگام ویرانی کاخ او در زمین فرو رفته است...

محمد گفت: "دوست من، داستانها در مورد جام بسیار هستند. تو می‌خواهی نظر مرا در مورد جام بدانی، مگر نه؟"

یوسف گفت: "نه، نظرت برایم کافی نیست. شاید ندانی اما در این سالها در چهار گوشه‌ی عالم شهرتی افسانه‌ای به دست آورده‌ای. همه می‌دانند که با سازهایی که خود ابداع کرده‌ای، به روح آدمیان فرمان می‌دهی، و هیچ چیز نیست که در موردش دانشی نداشته باشی. اینها درست همان چیزهایی است که به دارندگان جام نسبت می‌دهند. من تقریباً اطمینان دارم که تو جام را یافته‌ای، یا دست کم برای مدتی آن را صاحب بوده‌ای. من با ابن خفیف شیرازی مدتها بحث کردم و او نیز اعتقاد داشت که تو در این مورد چیزهای زیادی می‌دانی. زمانی که قرار بود برای دیدن حلاج بروی، او در زندان از ورودت خبر داده بود و به ابن خفیف گفته بود که راز جام را تو خواهی گشود. بعد از دیدارتان، اما، پاسخی به پرسشهای شاگردش نداده بود و گفته بود راز چیزی است که باید پنهان بماند. دوست دارم تا در این دم آخر راز آن را با من هم شریک شوی."

محمد با خستگی لبخندی زد و گفت: "دوست من، شاید سخت راست باشد. چون به گمانم راز جام را گشوده‌ام. اما در این مورد مطمئن نیستم. تردید نداشته باش که اگر به راستی چیزی قطعی در مورد جام به دست می‌آوردم، آن را با تو و فرهاد در میان می‌گذاشتم. اما آنچه را اکنون به تو خواهم گفت، تنها برداشتی شخصی است که پس از گفتگو با حلاج به ذهنم خطور کرد. امروز که عمر سپری شده را از نظر می‌گذرانم. گمان می‌کنم در مورد برداشت خویش بر حق بوده‌ام. اما لطفاً آن را چیزی بیش از یک حدس ندان."

یوسف گفت: "ای داد، تو هنوز هم آن شک فلسفی مشهورت را حفظ کرده‌ای؟ من به جستجوی پاسخ تو آمده‌ام، قطعیتی را در آن نمی‌طلبم."

محمد گفت: "به یاد داری که به سرعت خود را به زندان خلیفه رساندن و ساعتی را با حلاج خلوت کردم؟ در آن هنگام بود که حلاج در مورد راز جام با من حرف زد. یکی از چیزهای تکان دهنده‌ای که گفت، آن بود که بابا شهباز خود آن کتاب زیبا و رمزی را نوشته بوده است. گویا زمانی بابا شهباز و حلاج در هند با هم برخورد می‌کنند و در آنجا حلاج آنچه را در مورد راز می‌دانسته به بابا شهباز املا می‌کند. بابا شهباز، چون مردی غریب و شیفته‌ی اسرار باستانی بود، آن را در قالب رمزی نوشته بود، و آن را در معبدی به امانت گذاشته بود. قرار بود هرکس در آن معبد توانست معمایی را حل کند، این کتاب را صاحب شود. مرد هندی، کسی بود که در این کار کامیاب شد و چون چیزهایی در مورد گور یزدگرد در مرو شنیده بود، به آن سو آمد. او گمان می‌کرد جام چیزی شبیه به گنج است و برای همین هم در مرو به دنبالش می‌گشت. پس از آن که مرد هندی کشته شد و من حامل جام شدم، فکر می‌کردم چیزی که در کتاب نوشته شده اهمیت دارد. تا آن که بابا شهباز را دیدیم، و او کتاب را سوزاند."

یوسف گفت: "آری، از آن هنگام به بعد من فکر می‌کردم برای همیشه بخت دستیابی به جام را از دست داده‌ایم. راستش را بخواهی، سخنان حلاج را هم هیچ وقت چندان جدی نمی‌گرفتم. به نظرم راز جام می‌بایست در جایی نوشته شده باشد..."

محمد گفت: "چنین هم بود، حلاج راز جام را در جاهایی نوشته بود، همه به رمز. اما نکته آن بود که با خواندن آن نمی‌شد به جام دست یافت. دستیابی به جام تنها در شرایطی ممکن بود که فرد در مسیری خاص حرکت کند و سیر و سلوکی را از سر بگذراند. اصلاً نکته در اینجا بود که جام شیئی در جهان خارج نبود، بلکه در درون ما مربوط می‌شد."

یوسف گفت: "منظورت را نمی‌فهمم. یعنی چه به درون مربوط می‌شود؟"

محمد گفت: "به یاد داری بابا شهباز چه می‌گفت؟ مرتب از دماغ حرف می‌زد، می‌گفت باید به دماغ توجه کنیم. فکر می‌کنی منظورش چه بود؟"

یوسف گفت: "چه می‌دانم. هم من و هم فرهاد فکر می‌کردیم مغز پیرمرد پاره سنگ بر می‌دارد. برای همین هم بعد از دیدن او به این نتیجه رسیدیم که اصولاً دستیابی به جام ممکن نیست، چرا که کلید آن در مغزی فرسوده و دیوانه گم و گور شده است."

محمد گفت: "نه، یوسف، قضیه به این سادگی نبود. شهباز با اشاره به دماغ داشت به چیزی ارجاع می‌داد. دماغ یک ویژگی مهم دارد که شهباز هم مرتب از آن حرف می‌زد. می‌دانی دماغ از چه رو اهمیت دارد؟"

یوسف به دماغ محمدخیره شد و گفت: "از این رو که برجسته‌ترین بخش چهره است؟"

محمد لبخند زد: "زنده باد، دقیقا، دماغ بخشی از چهره، یعنی بخشی از درون ماست که بیرون زده است. اتفاقا درست در کنار چشم هم قرار دارد، و با این وجود هرگز نمی‌توان آن را دید. دماغ چیزی است درونی که جلوی چشم ما قرار دارد اما آن را نمی‌بینیم."

یوسف به فکر فرو رفت و گفت: "یعنی شهباز این را گفته تا حرفهایی را که در مورد توجه کردن به امرِ عیان می‌گفت روشن کند؟"

محمد گفت: "آری، قطعا چنین بوده. برای دیدن دماغ و فهمیدن جای آن، نمی‌توان به آن نگاه کرد. باید با انگشت لمسش کرد، و فرض کرد که در آنجا وجود دارد. این رمز کل ماجراست. جام هم چیزی است مربوط به اندرون ما که همواره در برابر ما قرار دارد اما آن را نمی‌بینیم، مگر آن که از راهی دیگر آن را لمس کنیم و به وجودش پی ببریم."

یوسف گفت: "اما آن چیست که به این ترتیب همواره در برابرمان هست و به وجودش پی نمی‌بریم؟ چیست که همیشه همراهمان هست اما به آن توجه نمی‌کنیم؟"

محمد گفت: "آن "من" است. من همیشه همراه ماست، اما به آن عادت کرده‌ایم و وجودش را حس نمی‌کنیم. درست مثل دماغ."

یوسف گفت: "و می‌خواهی بگویی جام علامت رمزی من است؟"

محمد گفت: "آری، بار دیگر به داستان جام جمشید بازگردیم، جمشید به جهان مردگان، یعنی به عدم رفت و جام را از آنجا آورد. جام پیمانی بود که از یاد رفته بود و توسط دیوها دزدیده شده بود. وقتی جمشید آن را به نور روز باز آورد، تمام دیوها و نیروهای طبیعی فرمانبردار او شدند. خوب، روشن نیست؟ منظور از جام خود ما هستیم. هریک از ما یک من دارد که همان جام است."

یوسف گفت: "اما این که ابهامی بیشتر دارد. چطور می‌توان با توجه کردن به من قدرت و دانشی را که در داستانها به جام نسبت داده شده به دست آورد؟"

محمد گفت: "این تنها راهی است که به دست آوردن قدرت و دانش ممکن می‌شود. باید به جام جم نگاه کرد، با خیره شدن به من است که تمام دانشها پدید می‌آید. و با استفاده کردن و به کار گرفتن من یعنی همان جام است که تمام قدرتها حاصل می‌آید."

یوسف گفت: "کم کم همه چیز دارد معنا پیدا می‌کند. از این رو بود که شهباز کتاب را سوزاند و گفت جام را هرکس دارد. شاید برای همین است که می‌گویند جام انباشته از می است؟ چون همه‌ی من‌ها مست زندگی هستند؟ هان؟ شاید معنای تمام افسانه‌های قدیمی این باشد؟"

محمد گفت: "شاید چنین باشد. من که این داستان را این گونه فهمیده‌ام. حالا که عمر گذشته و آن جام تا به انتها نوشیده شده، گمان می‌کنم راز جام را درست درک کرده بودم."

یوسف گفت: "اما راهی برای اطمینان از این موضوع وجود ندارد. دارد؟"

محمد گفت: "راستش را بخواهی، گمان می‌کنم هیچ پاسخ قطعی‌ای وجود نداشته باشد. شهباز از آن رو کتاب را سوزاند تا به ما بگوید که پاسخ حلاج هم که در آن کتاب نگاشته شده، چیزی جز یک برداشت شخصی نیست. فکر می‌کنم حتی خود حلاج و شهباز هم از پاسخهای خود مطمئن نبودند."

یوسف ناامیدانه گفت: "یعنی چه؟ این چه پرسشی است که هیچ کس پاسخ قطعی آن را در دست ندارد؟ همه چیز درباره‌اش به ابهام آغشته است و راهی برای مطمئن شدن درباره‌اش نیست."

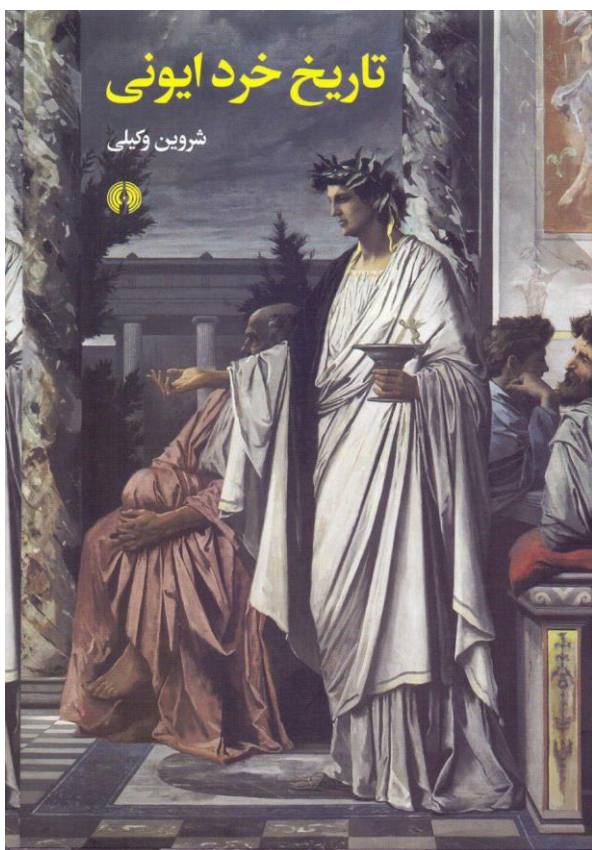
محمد گفت: "آری، اما از این موضوع ناراحت نباش. این ماهیت راز است، و با همین ابهام‌ها و رازهاست که زندگی ارزش زیستن را پیدا می‌کند. بزرگترین راز، داستان زندگی ماست. داستان زندگی یوسف مروزی، فرهاد مروودی، و داستان زندگی حکیم ابونصر محمد پسر طرخان فارابی..."





# کتابهای دیگر به قلم دکتر شروین وکیلی

## مجموعه‌ی تاریخ خرد ایرانی

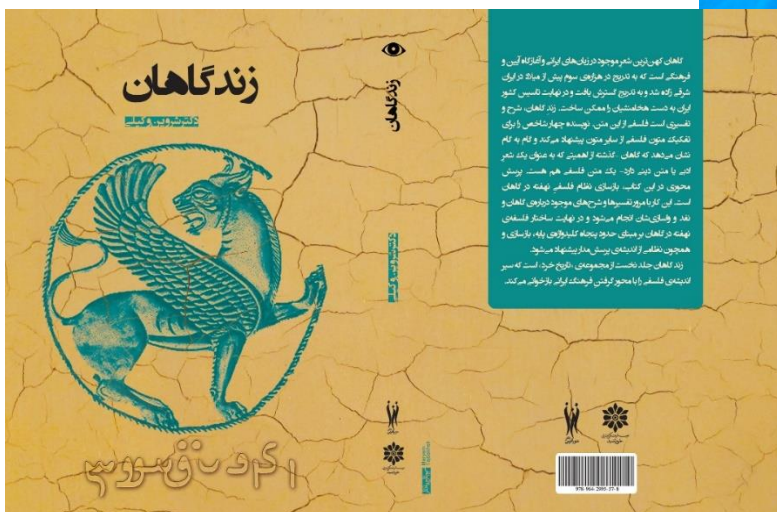
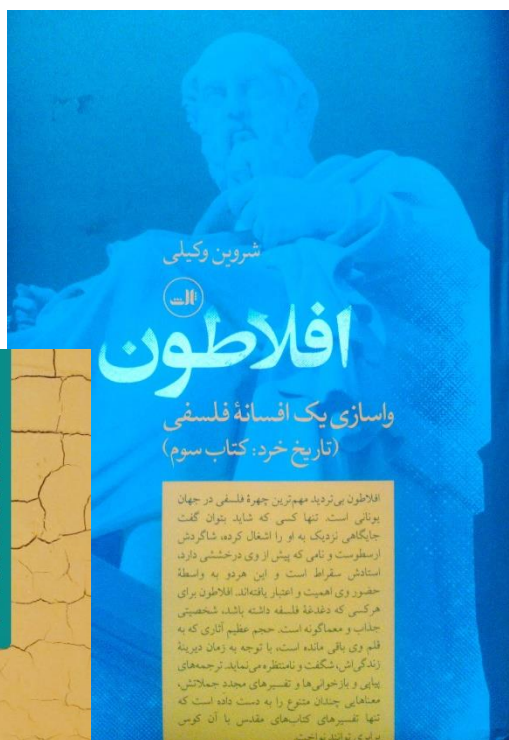


کتاب نخست: زند گاهان، شوراآفرین، ۱۳۹۴

کتاب دوم: تاریخ خرد ایونی، علمی و فرهنگی، ۱۳۹۵

کتاب سوم: واسازی افسانه‌ی افلاطون، ثالث، ۱۳۹۵

کتاب چهارم: خرد بودایی، خورشید، ۱۳۹۵



## مجموعه‌ی فلسفه

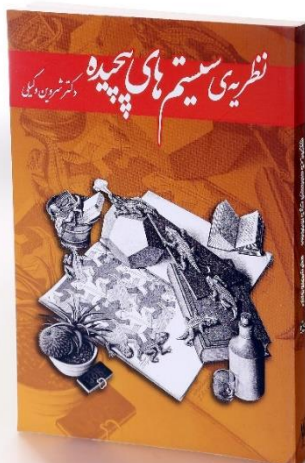
کتاب نخست: آناتومی شناخت، خورشید، ۱۳۷۸

کتاب دوم: درباره‌ی آفرینش پدیدارها، خورشید، ۱۳۸۰

کتاب سوم: کشتن مرگ‌ارزان، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب چهارم: گفتگوهای جنگل، خورشید، ۱۳۹۸





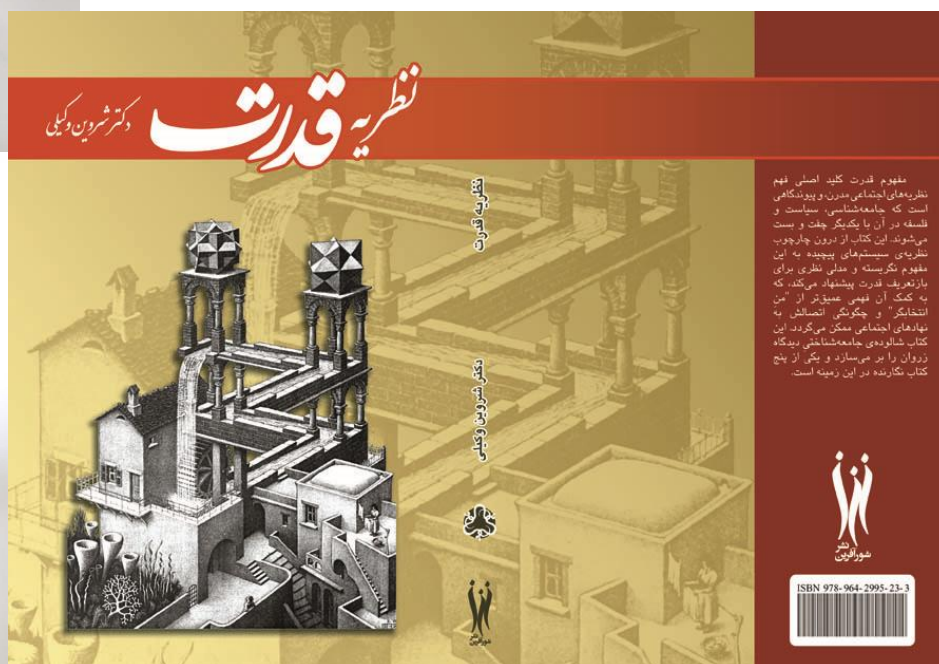
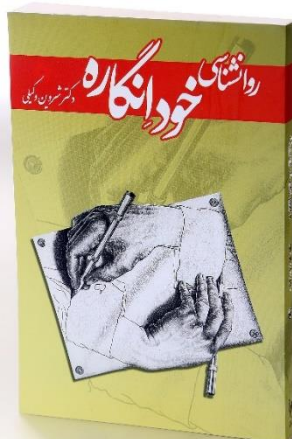
## مجموعه‌ی دیدگاه زروان

کتاب نخست: نظریه‌ی سیستم‌های پیچیده، شورآفرین، ۱۳۸۹

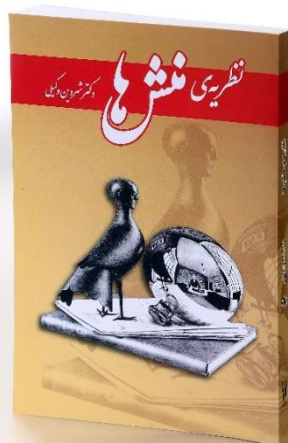
کتاب دوم: روانشناسی خودانگاره، شورآفرین، ۱۳۸۹

کتاب سوم: نظریه‌ی قدرت، شورآفرین، ۱۳۸۹

کتاب چهارم: نظریه‌ی منش‌ها، شورآفرین، ۱۳۸۹



مفهوم قدرت کلید اصلی فهم نظریه‌های اجتماعی مدرن و پیوندگامی است که جامعه‌شناسی، سیاست و فلسفه در آن با یکدیگر جفت و بست می‌شوند. این کتاب از درون چارچوب نظریه‌ی سیستم‌های پیچیده به این مفهوم نگریسته و مدلی نظری برای بازسازی نقش قدرت پیشنهاد می‌کند، که به کمک آن فهم عمیق‌تر از سن‌انتخابگر و چگونگی ارتباطش به نهادهای اجتماعی ممکن می‌گردد. این کتاب شالوده‌ی جامعه‌شناسی به‌نگاه زروان را بر می‌سازد و یکی از پنج کتاب نگارنده در این زمینه است.





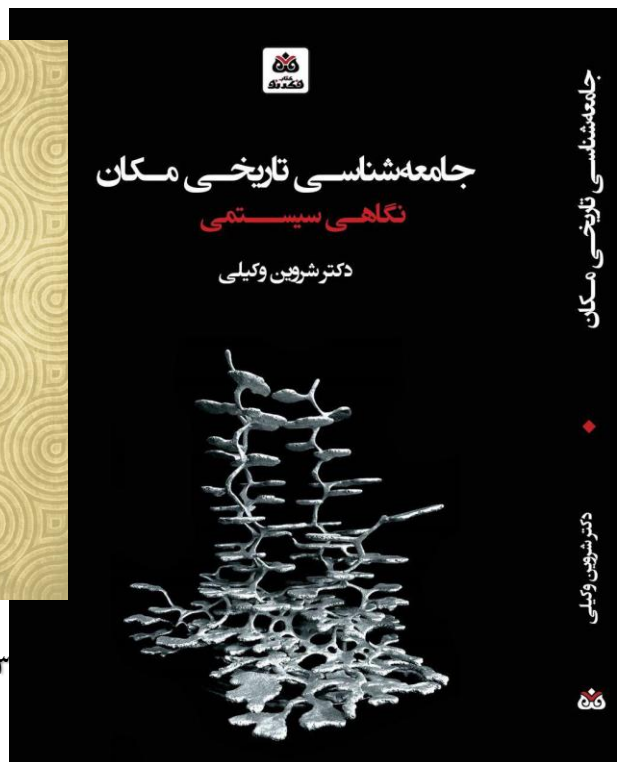
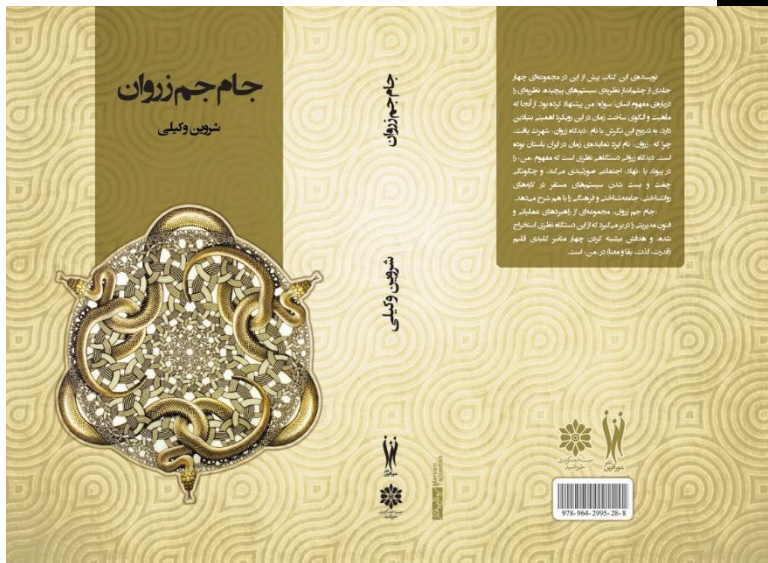
کتاب پنجم: درباره‌ی زمان؛ زروان کرانمند، شورآفرین، ۱۳۹۱

کتاب هشتم: زبان، زمان، زنان، شورآفرین، ۱۳۹۱



کتاب هفتم: جام جم زروان، شورآفرین، ۱۳۹۳

کتاب هشتم: جامعه‌شناسی تاریخی مکان، نشر فکر نو، ۱۳۹۷



## مجموعه‌ی تاریخ تمدن ایرانی

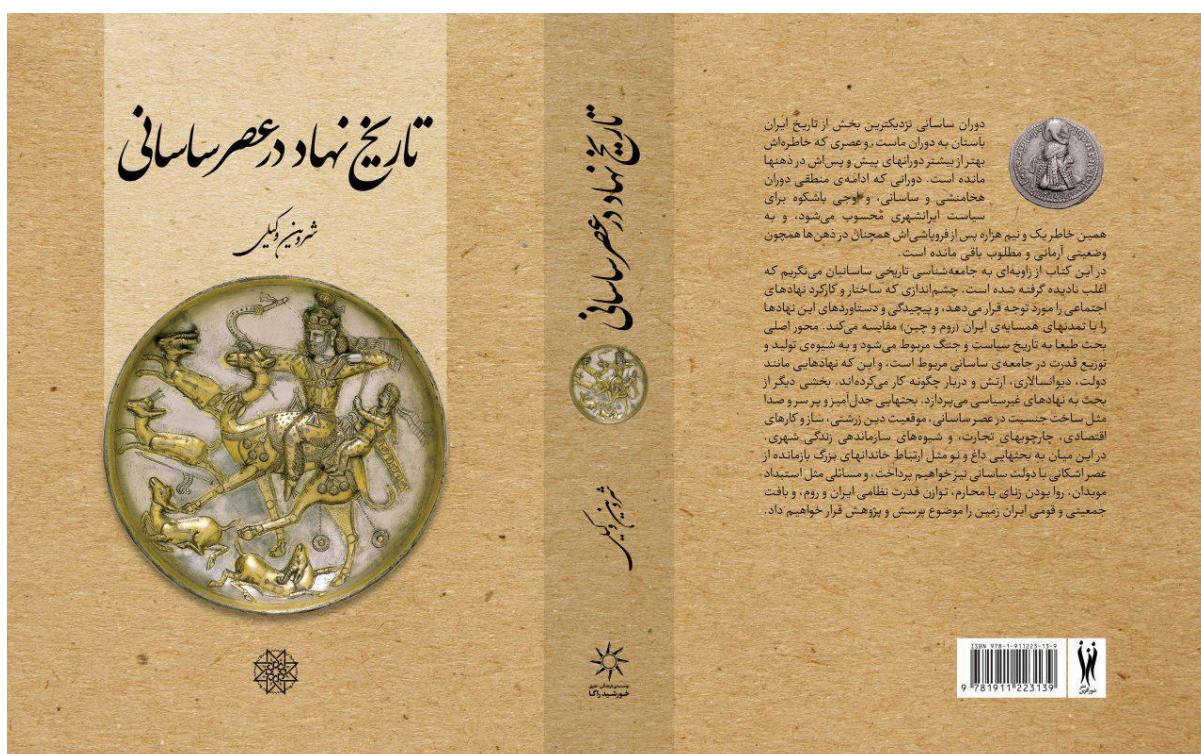
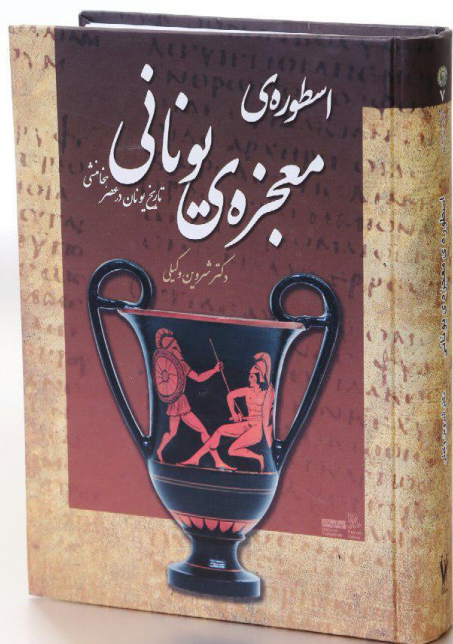
کتاب نخست: کوروش رهایی‌بخش، شورآفرین، ۱۳۸۹-۱۳۹۱

کتاب دوم: اسطوره‌ی معجزه‌ی یونانی، شورآفرین، ۱۳۸۹

کتاب سوم: داریوش دادگر، شورآفرین، ۱۳۹۰

کتاب چهارم: تاریخ سیاسی شاهنشاهی اشکانی، شورآفرین، ۱۳۹۳

کتاب پنجم: تاریخ نهاد در عصر ساسانی، شورآفرین، ۱۳۹۸





## مجموعه‌ی تاریخ

کتاب نخست: سرخ، سپید، سبز: شرحی بر رمانتیسیم ایرانی، خورشید، ۱۳۷۹

کتاب دوم: گاندی، نشر شورآفرین، ۱۳۹۴

کتاب سوم: تاریخ نژادهای ایرانی، مرکز پژوهشهای ریاست جمهوری، ۱۳۹۸

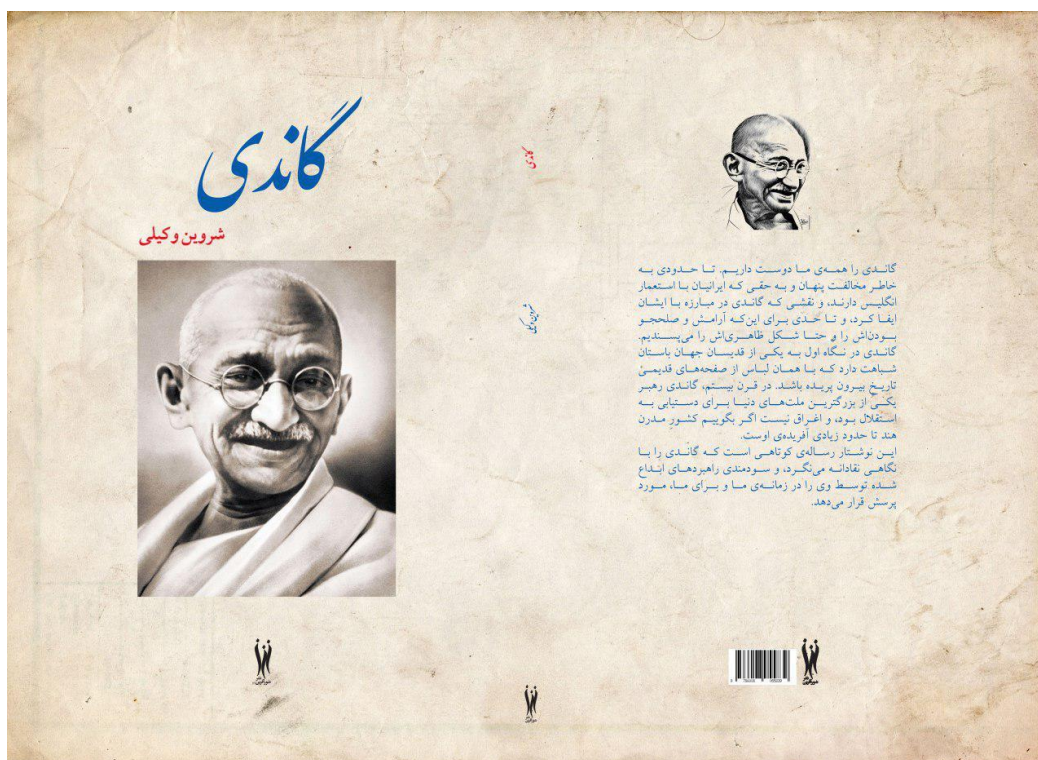
کتاب چهارم: تاریخ اقوام ایرانی در عصر پیشاسلامی، مرکز پژوهشهای ریاست جمهوری، ۱۳۹۸

کتاب پنجم: تاریخ اقوام ایرانی در دوران معاصر، مرکز پژوهشهای ریاست جمهوری، ۱۳۹۸

کتاب ششم: تاریخ همزمانی؛ عصر مظفری، خورشید، ۱۳۹۸

کتاب هفتم: رام: روزشمار معنادار ایرانی (۴ جلد)، خورشید، ۱۳۹۸

کتاب هشتم: ایران؛ تمدن راهها، خورشید، ۱۳۹۸

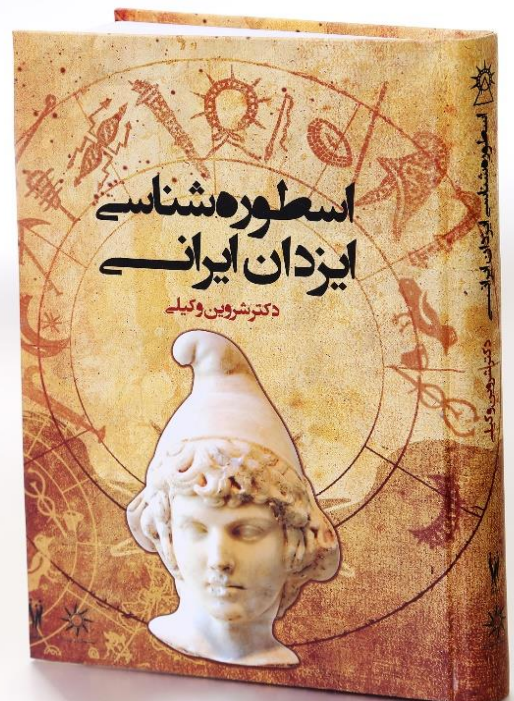
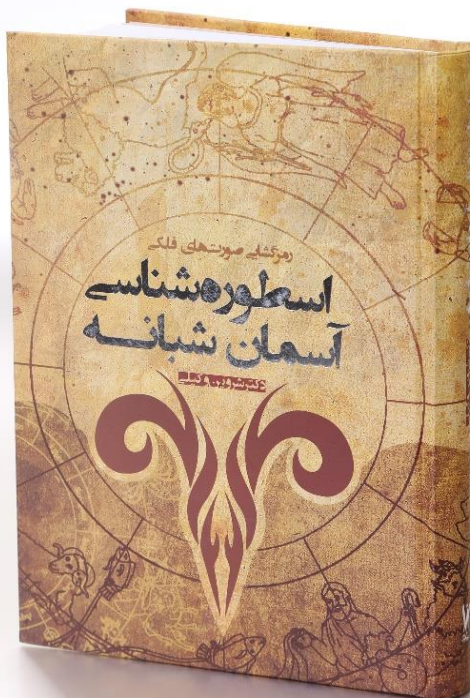
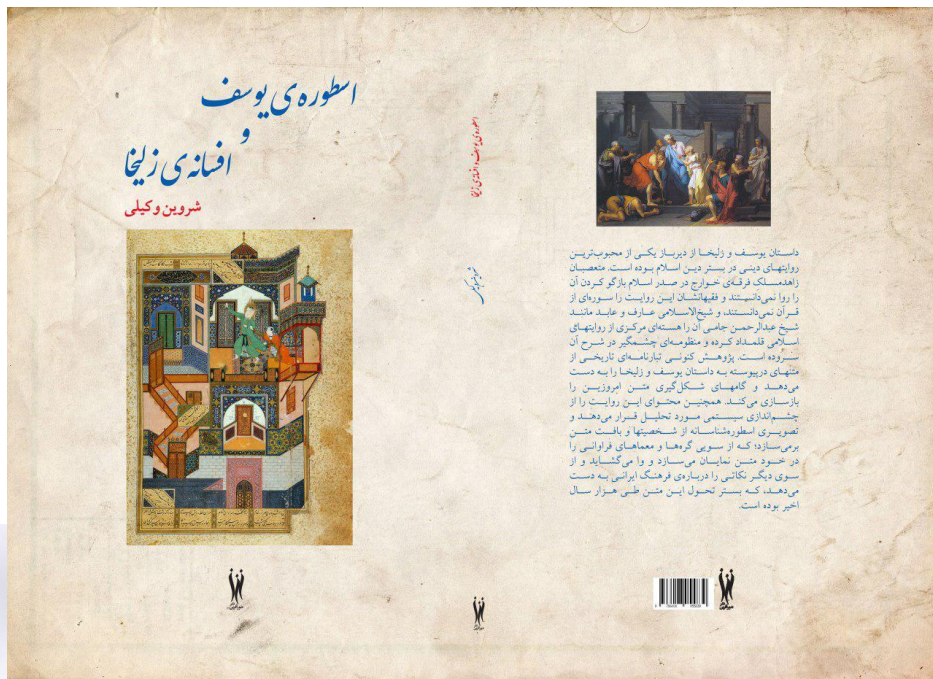


## مجموعه‌ی اسطوره‌شناسی ایرانی

کتاب نخست: اسطوره‌شناسی پهلوانان ایرانی، پازینه، ۱۳۸۹

کتاب دوم: رویای دوموزی، خورشید، ۱۳۷۹

کتاب سوم: اسطوره‌شناسی آسمان شبانه، شورآفرین، ۱۳۹۱





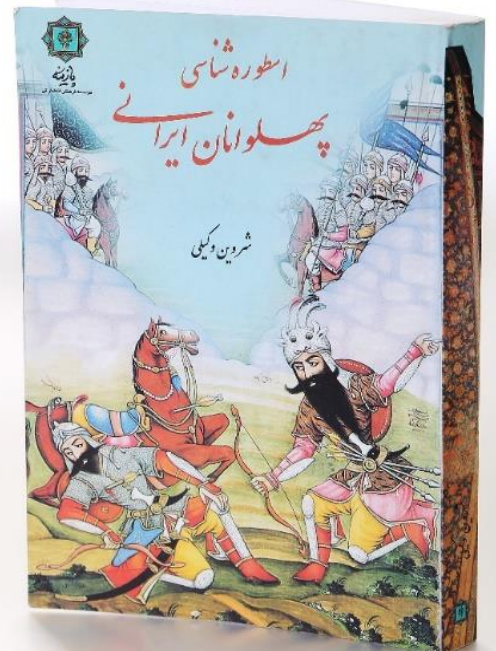
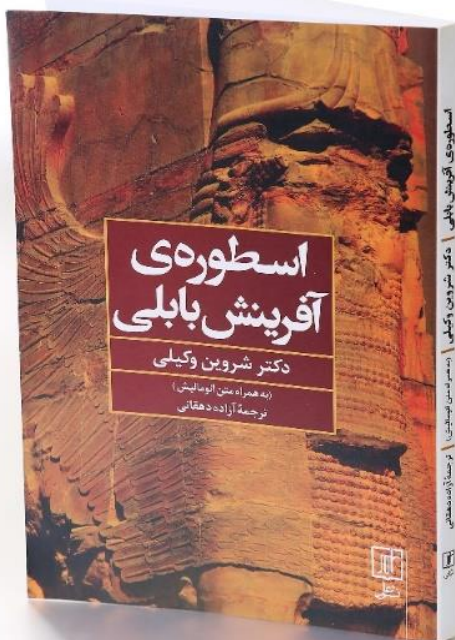
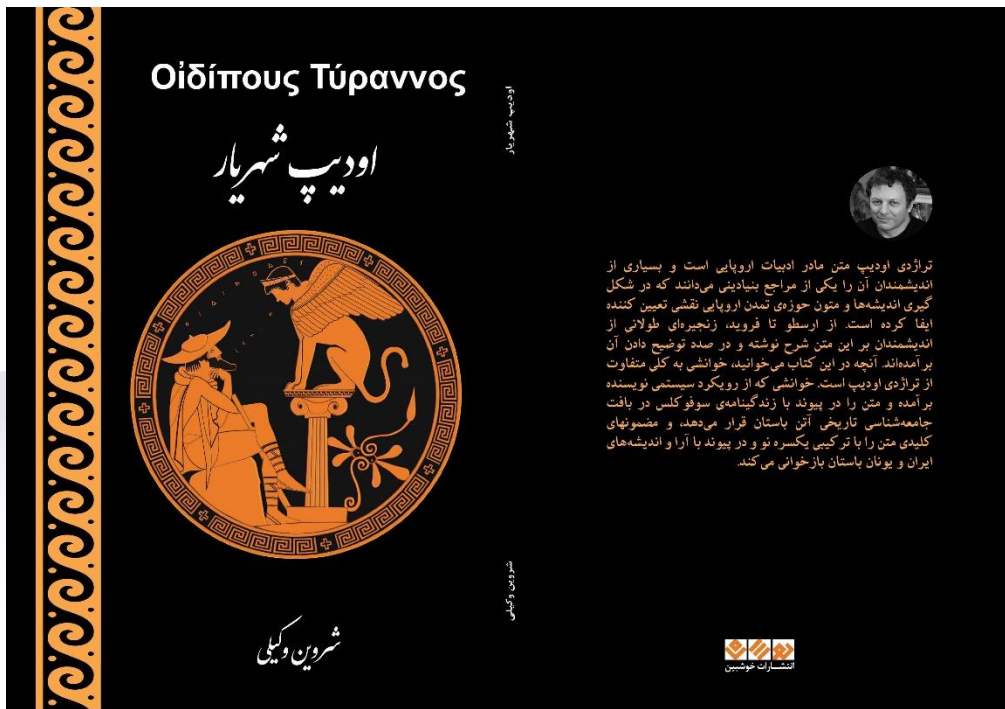
کتاب چهارم: اسطوره‌ی یوسف و افسانه‌ی زلیخا، خورشید، ۱۳۹۰

کتاب پنجم: اسطوره‌ی آفرینش بابلی، علم، ۱۳۹۲

کتاب ششم: پالایش‌های امپدوکلس، خورشید، ۱۳۹۴

کتاب هفتم: اسطوره‌شناسی ایزدان ایرانی، شورآفرین، ۱۳۹۵

کتاب هشتم: اودیپ شهریار، خوش‌بین، ۱۳۹۸



## مجموعه‌ی عصب- روانشناسی و تکامل

کتاب نخست: کلبدشناسی آگاهی، خورشید، ۱۳۷۷

کتاب دوم: رساله‌ی هم‌افزایی، خورشید، ۱۳۷۷

کتاب سوم: مغز خفته، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۵

کتاب چهارم: جامعه‌شناسی جوک و خنده، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۵

کتاب پنجم: عصب‌شناسی لذت، خورشید، ۱۳۹۱

کتاب ششم: فرگشت انسان، بی‌نا، ۱۳۹۴

کتاب هفتم: همجنس‌گرایی: از عصب‌شناسی تا تکامل، خورشید، ۱۳۹۵

## جامعه‌شناسی جوک و خنده



شروین وکیلی

## مغز خفته

فیزیولوژی و روانشناسی خواب و رویا



شروین وکیلی

## فرگشت انسان

فرگشت و تکامل



فرگشت انسان

فرگشت و تکامل

فرگشت و تکامل

چرا نام ماهی سال به این ترتیب نهاده شده است؟ چرا  
نمک‌ها برای برخی‌ها انتخاب شده است؟ چرا  
همیناها و ۱۲ برج با لگوی کبود به هم متصل شده‌اند؟ چرا  
بویاد میان چهار عنصر و برج‌ها چنان‌اند که هستند؟ بر چه مبنایی  
مطابق بنیان گذشته، سحر و جادو را به برج‌های گوناگون منسوب  
می‌کردند و با چه استدلالی بویاد میان هر برج با سوره‌ای از زنده‌گم  
انسان را مرتبط می‌کردند؟ در نهایت اینکه آیا می‌توان مطلقاً تمام  
این روزگاران را در یکدسته‌ی یک‌گانه و شناخته‌شده در کنار یکدیگر  
گنجانید و روابطشان را تشخیص داد؟ به این ترتیب آیا می‌توان  
ذهنیت اختراش‌شان باستان، که این روزگاران را برای اختراع و  
ماه‌های‌ایاد کردند، را درک کرد؟  
اگر در پی پاسخ این پرسش‌ها هستید، این کتاب را از دست ندهید.



## مجموعه‌ی داستان، رمان و شعر



کتاب نخست: ماردوش، خورشید، ۱۳۷۹

کتاب دوم: جنگجو، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۱

کتاب سوم: سوشیانس، تمدن-شورآفرین، ۱۳۸۳

کتاب چهارم: جام جمشید، خورشید، ۱۳۸۶

کتاب پنجم: حکیم فارابی، خورشید، ۱۳۸۷

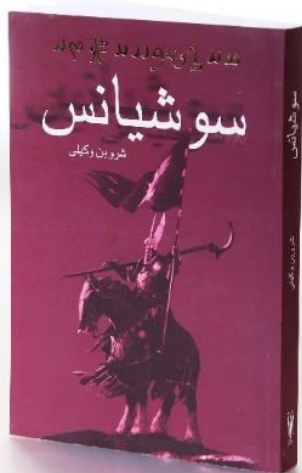
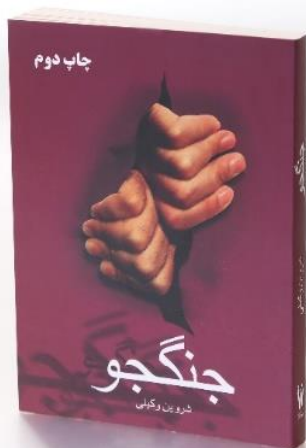
کتاب ششم: راه جنگجو، شورآفرین، ۱۳۸۹

کتاب هفتم: نفرین صندلی (مبل جادویی)، فرهی، ۱۳۹۱

کتاب هشتم: دازیمدا، بی‌نا، ۱۳۹۳

کتاب نهم: فرشگرد، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب دهم: جم، شورآفرین، ۱۳۹۵





کتاب یازدهم: زیر؛ مجموعه داستان کوتاه تاریخی، خوش بین، ۱۳۹۵

کتاب دوازدهم: گرشاد؛ مجموعه داستان کوتاه طنز، خوش بین، ۱۳۹۵

کتاب سیزدهم: آرمانشهر؛ مجموعه‌ی داستان کوتاه علمی-تخیلی،

خوش بین، ۱۳۹۸

کتاب چهاردهم: هشت سرنوشت بهرام، خورشید، ۱۳۹۸

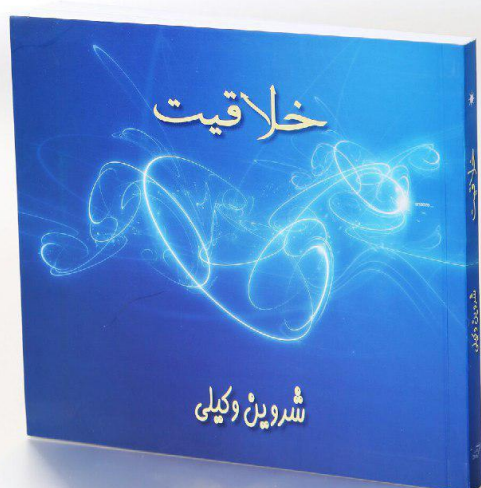


## مجموعه‌ی راهبردهای زروانی

کتاب نخست: خلاقیت، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۵

کتاب دوم: کارگاه مناظره، جهاد دانشگاهی دانشگاه تهران، ۱۳۹۲

کتاب سوم: بازی‌نامک، شوراآفرین، ۱۳۹۵



# مجموعه‌ی ادبیات

کتاب نخست: ملک الشعرای بهار، خورشید و شورآفرین، ۱۳۹۴

کتاب دوم: نیما یوشیج، خورشید و شورآفرین، ۱۳۹۴

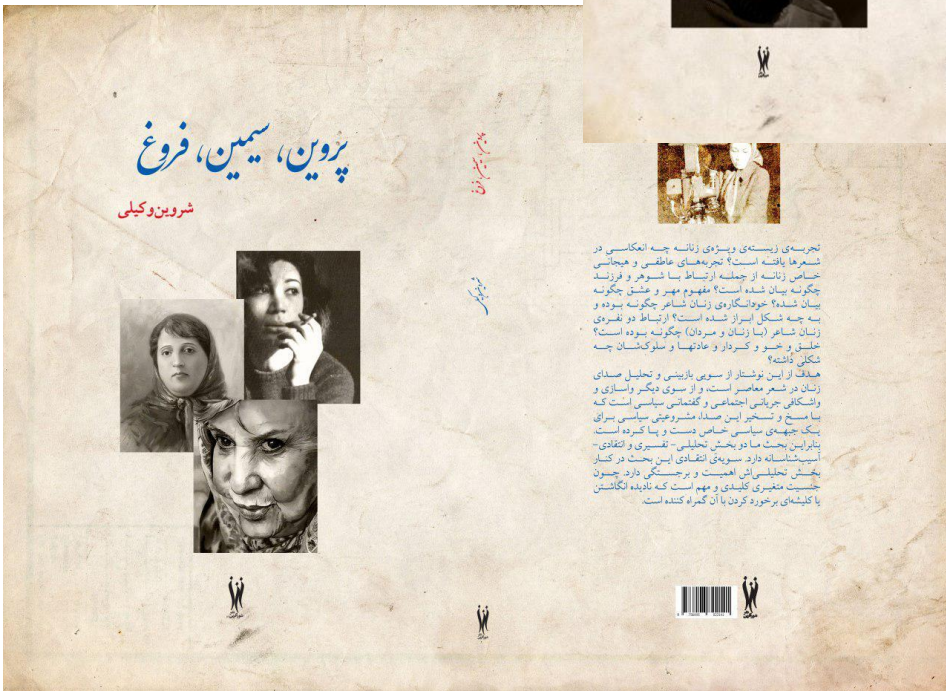
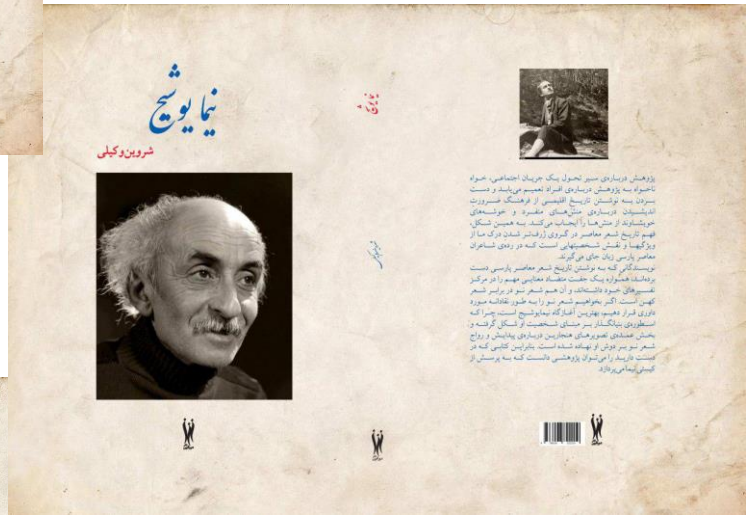
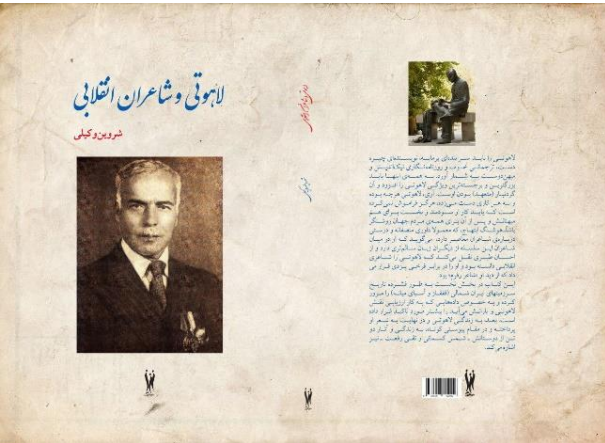
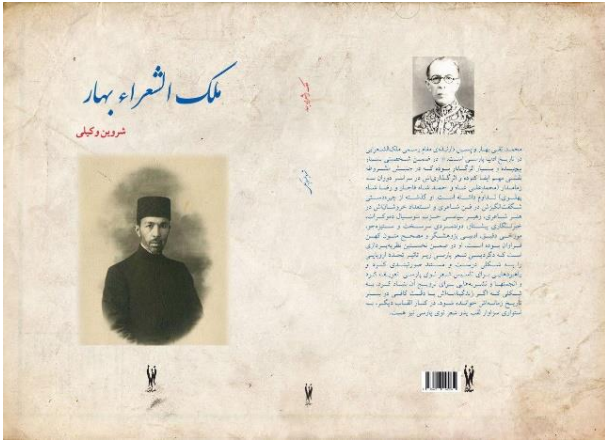
کتاب سوم: پروین، سیمین، فروغ، خورشید و شورآفرین، ۱۳۹۵

کتاب چهارم: لاهوتی و شاعران انقلابی، خورشید و شورآفرین، ۱۳۹۵

کتاب پنجم: خویشتنِ پارسی، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب ششم: عشاق نامه، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب هفتم: تپ اختر؛ گلچین شعر پارسی (۲ جلد)، ۱۳۹۸



## مجموعه‌ی تاریخ هنر

کتاب نخست: رمزشناسی دست و انگشت در ایران، خورشید، ۱۳۹۷

کتاب دوم: نقاشی دو دشمن، خورشید، ۱۳۹۸

کتاب سوم: تاریخ هنر ایرانی: عصر پیشاتاریخی، خورشید، ۱۳۹۸

کتاب چهارم: تاریخ هنر ایرانی: عصر برنز، خورشید، ۱۳۹۸



## مجموعه‌ی سفرنامه‌ها



### سفرنامه‌ی چین و ماچین



شروین وکیلی

کتاب نخست: سفرنامه‌ی سغد و خوارزم، خورشید، ۱۳۸۸

کتاب دوم: سفرنامه‌ی چین و ماچین، خورشید، ۱۳۸۹

کتاب سوم: سفرنامه‌ی ختا و ختن، خورشید، ۱۳۹۷

کتاب چهارم: سفرنامه‌ی مسکو و سن پترزبورگ، خورشید، ۱۳۹۷

کتاب پنجم: سفرنامه‌ی هند شمالی، خورشید، ۱۳۹۸



### سفرنامه‌ی سغد و خوارزم



دکتر شروین وکیلی

مهندس ویان ندم

دکتر علیرضا ادرام (نفری)

## کتابهای دیگر

کتاب نخست: نام شناخت، خورشید، ۱۳۸۲

کتاب دوم: کاربرد نظریه‌ی سیستم‌های پیچیده در مدل‌سازی

تغییرات فرهنگی، جهاد دانشگاهی دانشگاه تهران، ۱۳۸۴

کتاب سوم: رخ‌نامه: جلد نخست، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب چهارم: گفتگوهای منِ پارسی (۳ جلد)، خورشید، ۱۳۹۸



## مجموعه مقاله‌ها

جلد نخست: نظریه‌ی زروان، خورشید، ۱۳۹۵

جلد دوم: جامعه‌شناسی، خورشید، ۱۳۹۵

جلد سوم: تاریخ، خورشید، ۱۳۹۵

جلد چهارم: اسطوره‌شناسی، خورشید، ۱۳۹۵

جلد پنجم: ادبیات، خورشید، ۱۳۹۵

جلد ششم: روانشناسی، خورشید، ۱۳۹۵

جلد هفتم: فلسفه، خورشید، ۱۳۹۵

جلد هشتم: زیست‌شناسی، خورشید، ۱۳۹۵

جلد نهم: آموزش و پرورش، خورشید، ۱۳۹۵

